

دکنی را بود رود کار
رماندم داد جو اندامان
لیدان را بود رود کار
که کنی از سر طبع پر
زیر بای آرام کلی نهر سوی
لر اقبال به باشد مشکدر
بمیدستی آن جام روشن ماه
فیند بر لب بروشتم
وز راه سنانی مشاء لیلی
تکلف نغزو الدین که از راه
سپهر است احمر بران بافت
چو دریای زالت بمط سخی
چو سیاه سغری سحر بلند
تند تپه نیست کویرانی
از سر هندی از دهان سنان

چنان گویم از طبع امور کار
چنان آمد و آمد از لسان
چنان مشرب روحانم رخسار بود
چو فزونی و فزونی جو دور
زیر کل طلالی در آرام بخوبی
سحر بود و در دگر اسیر
بینی ده بیاد در میان و شش
بیاد سه آن جام برین ششم
فهرمودن سبب ملاقات فانی
چو در پس سنی بر یاد و راه
محیطی که تاج از کار بافت
تالاب طاه جهان که در راه
طرز اولیاد سود می شد
در این و مشابک است
چنان از جسد من ملک کار

سند

شکر بر نرغی و کمر سا ختم	چو زین بر کمر بار بردا ختم
بسی کردم آن نگرند لب صم	سخن ز نای بری در سیم صم
به طاعتی بار پیوسته ام	از آن در که یکا فتو بسته ام
بر از در سوره عقد	بیکجا و در رسته اند بار
تجانی طلب بهود	جدا گاه قهر سب به بود
که به به نشانه کمر آن نالدا	همه ساقیان گذار شدن بلان
خون بر کنج کوه بر بلایان ماس	نشسته هر یک ز روی قیاس
برین دلبری و یکی از میختم	که دانه جنبی نقش و تلخیص
له زدم ره حوست بر او دارو	چنان بسته ام بر شیم و بارو
بر زور راسی سا ختم	بجای کنار راسی یا ختم
بود نوار له و به برده بود	سخن جان به بر راستی بود
غلط از نیت و در سیم سخن	کجا سخن به بر پیوسته سخن
برین غدر کوه و بار بار	غلط گفتن قاده کردم در از
به رفیق او و اما میان روبر	که به چو رنده راس در او جواب
مرا نغمه عالم آمد به دست	چو شاه این نیا به دست

سخت از روم شد باز من چو بس بود	چو بار اعره السمان بس بود
چو الی که بر شش بیلا بیور	بیاز آمدن زوریدر با برور
نشست از حرکت نوامان	بر اسبوزان رخ راه دراز
ز فل در من معصع کرد راست	بر کشور تا بی بر کماست
مات طایف بفرمان داد	که سیه و رقیق آن باد
بشرب مستی زور آمدند	بسوی سوره حسن باد اعره
چه آگاه بر باب ز کبر و بسی	بر زور و کبر و ز کبر و بسی
کسی که زدن در و بی ماندند	بجو و بر کسی که زدن خود و
بیا کنند که فرزند حاتم	چرا او چاکش را بر دند نام
چون به باز بخت نوامان رسید	بدود او که سعادت کلید
روانشنسی تابان شد	در خلعت زبیدی باز کرد
در سینه است از زلف نامدم	می باشد و در آن مرقع نام
که بار را در معمر گرفت	حجاب جهان آن بر سر کرد
دو بوسه هم از ابرو در گشت	یابی شود و کسور بلی کوه و
و که نمک آن شد بلی راه	روان کرد در است بخوبی راه

به قوری مردم

چو تازی در سبزه گامی کند هر دهرمان را گلری کند
 جهان در همان خلیق بارید نخواهد تن با کسی از بس
 جهان را با هیچ چه ... شود که در کار کار اکنان
 که در سبزه چمن شد در سبزه که چون شد در آن حارث شاه
 کسی که در کار این عار دید و آن عار سهری جو عار دید
 رمل عارفی در اندیشه بروش بر راست آن مزر را چون
 در آن در آمد بر پای روم برون بروی تا باد بوم
 سر کلان بود و آینه بافتند سوی راست تا به بافتند
 که در آن جان ملک بدیدند تو دیدند روی عدا و بدیدند
 همه خاک و روم از دور بر فروخت به آب بریده
 چو با قوتش روی هر چه زیاده قوت ظلمت و کسند
 در آن پیش آمدیم روم شهر زمین یافت از آن پوشیده
 بهستی هر دهری را که بخت از دور در می بر زمین کشند
 که شد و فعل در آن رخ جهان فعل برود در رخ
 به برج خود و در دره به بر خود رسیدن

سکن در حور و رقیبان کنند / رسی و بد ما را مدنی تا پدید
 رجبت در آن کار سر به مانند / که عنوان آن نامه را در کس نمی خواند
 خبر داشت بانی رحمتی انان / کسی راست آورد اسرار جهان
 مثل روح را کس که بود کاود / رجبت احمل به کمال جهان
 بدان / که از رعد / و فلک تن رفته باز شد
 جوانان که بر آن نداشتند / که کوران
 یکی تبر حور حق غفاری و تبر / تبر حور و آیز بالا بر زیر
 نامتانی آن باد و پرور رود / که بی بادش ای نباید نمود
 بیاب خور و زان باده یارم / خشت احمل اسکار هم دو

مرده تا هم بر بی زور کار / نصیر نیل و بدیانت او کار
 سربازی بدتر از سربازی / سربازی را بر او نداشتند
 دراز و ظفر علی / میزد و یکی را به نام
 که این چنین چند باری اسب / سه دهام با دست بخت هیچ
 ازین کوسه سی به با هم ام / که سیلی خور و مرکب دهام

رها بند خود را به در رق و در ز
 شد از نزد ایشان خورده
 بمانند ناران از در می گفت
 و بر یکی عمرنی مکلف
 که زیر لب ترا ز ما درس ترک باز
 که چون دست ندانم به پشت دراز
 برین نیز خون منی در دست
 بتابید خورسید میگوید و دست
 بیاری دل بر رویه نه
 شد و نبه در فوتمی مایه
 قدر مایه را به ما
 بخوانند تا به سخت نشانی
 براسند و نشند از آن داوریست
 کس را که در آسمان تابور
 ز سیرانی خود براه آمدند
 در آن شهر نرو گشت و آمدند
 سوی لوده شد بار ناموسی
 نمودند حالت که از بابسی
 به نام رفیق در نالی سمو
 نه آمد بار آمدن بفر بود
 نماند از آن پرده بسته
 فواید است از آن پرده
 از آن پرده است تا ختم
 ز ما جد کس کرد بر کوه ساز
 بنام جایی رفته زان باز
 چو دیدیم کاشان که فسیل لود
 که خیمه در است آمد بر این کرده
 چنین است خود رسند شب
 ای کوه که نزار و کوه تابست

نفیحت بدین اندر زشت و
 سوی شده پوشیده حسد را و
 در آن شهر طایفه ای تا خستند
 بجای خود پس را طلب خستند
 خبر باشد اسفار از هفت
 چنان بود کان سر کفایت
 به وقت اوزی از کوهسار
 رسید بنامی یکی زان دیار
 بنوشته چون نام هفت
 چنان بود و دیدن شد غیب
 رفت آن سه چار تا خستند
 چو درون گردن و غنچه بکشت
 زیر کار شده کروس روزگار
 لزان راه خویان چنان
 به نام و این چنین
 گرفتند تا این نام به چنگ
 نیاید که بوسیده شده شود
 شده بنده از این بهید
 نمکف صریده آید
 عرض شده چون در غیور

درین بوم سهراب آباد
بس کوه خاراوه باید
کشید و در آن بشیر کوه بلند
هر بدنی با نگی آید ز کوه
زبستی و نرسوتی و استیست
بخواند و مردم یکی را بنام
نموشند و در آن بابک فخر
که از حرکت خواهد ترس اما
بیش از رفیت انعم و انیس
بکازد مای و اسیر شد
فرمود که زیر کان سپاه
دوران منزل از صفاء آورند
باوردن آن لغت او را کوه
و در نام بیدار کنند باشت
که خوش شود را باشت و در آن

فروغ آمد از دوران صد باره	ز به بخش برسی شد تنو
بسنیدم که خفا را در دو کف	که این سبک با حاکم سازید
لغاب بالو چون که دندمار	بهم سبکش را بر سر آمد عیار
منه اگاه و شد در آن نمود	که خفاست و حاکم است
یکی روز با خاصان سبا	چو سونای محاسن ارشاد
غلامان ز دس لکره و سخت	چو سمنی ستون کمر درسی درخت
بختا جدران رویه رضی	در آن پایه چون سایه رایش
در دستنمای بود و لید	تغی و بر سحر بند هر کمر
از زیر تار یکی آن است	بشامنده چو آن نیاید
اگر نیست آن در تیره خفا	خبر نامس از آن در تیره خفا
درین پاره میشد سحرهای	که در سنانی در آمد
پیر برافان مرزبک	چون نفس سیری جادای
کشته جرمان کیر افاق	که چون آسمان شد و راست
کله دیوان چو بزرگ	که بدین مکر با بزرگ

دانی نام

نهر بکند که ره بجوان نهر و که در راه جوانان جوانان
 خواندوه اند بسونا سپاس رخکم تراند و داند بر اس
 بر خند سر از در و سر مار بخت بران است آن که از هم نیست
 کسی کار مشکل تراست تن اسبانی کسی کوفی دل
 جو دندست که ره آورد خویش بزادند سنگی ره آوردش
 همه شند ما پیروز یا قوت بود که در شنی دیده را خود
 بی را که گوهری دل بدید و بکی رازی کوی باد سرد
 پشیمان بدادش که ما و کدا بنمایان تر از خود و ترند
 چو اسود روی شده در شتاب شاد و دیرینه در خور و خواب
 بیدار آمدن حال این مساحت که نهان بدوان و در پند
 تر از و طلب که در کس عباد بسیار ساس و و مرد و و
 زشتان سس اعدا و من که بی سبب بردار و سبب
 بی مرده این را در خشنود در و ساس حد حدس ابد

دوبرا بسی آنچه روی نمود / چو روزی باشد دویزد چو سود
 بد مال روزی نماید و بد / نوستن که روزی خود اندید
 بلی حکم کار دیلی بود و / بپایون کسی گمن سخن بشنود
 زبانی که سبده آن گاستد / بر اینده تو نیست و نیست
 نشاید بختن از هر خوش / که روزی خود را نذر اندازد
 جو بخت شد بهر ماجد خیز / برای آن می براریم میرا
 چو گوشت را در جهان نماند / همه رشت او در یکد یکدیم
 بنیامنی آن می آید / بمن ده ای خولی تو
 مگر خون درونی می دمان بر کم / بدو حکم خود را خوان ترکم

چو بیداری گشت به خون / ز مار بلی اند کنند پروان
 خطی بهتری که در میان / که نامد خب در اسب پیران
 بران خط که روزی نفس کشد / چو بر کار بود از حسن باد
 سوی لشکر آمد غافل نماند / مرادی طلب که در نامه
 بفرادان نام در مافق / که روزی بخت توان باضق

تو خد که راه

۱۵
یکی یافت از کوشه لواز داد که روزی بهر بس خطی باز داد

یگانه گشت ایچوان ندید بی جی حیدر ایچوان حسد

سکندر تبار یکی از دشت تاب در روشن خنی حیدر باب ندید

جلو ایزی صد آتش کند کله او دایان را علی خوش نشد

فکر یافتی کفایت گای اهل روم فرونده باریکی سدا ترس مزدوم

بمان مشو و هر که بر دار تو کشد بمان ترانس که مگذارو کش

از آن هر بس نکلند در حش خوش باندازه و طالع و کس خوش

سکه بسی در دست که عنوان از آن حیدر یکی مار

حدیث سر قیل او از صور بلفم که چون میشد از راه دور

جو گوینده و بگر زمان میرشاد اسیاسی و کمر مار نتوان از کار

جوامه شاه اسیاسی نجات سومی حیدر و سیمای سیمای

سینه خیز بر حکیم فرمان اسلحه بیار از حدن بر کشتند

همان پوره در راه فوت که بود همان باد و مان بس بود

چهل دور و یک بر وقت ساز پدید آمدن نبر کیچ را کنار

چون اهل از بر اقباب زلی بهش و بد عرق آب

۱۵۸

[illegible]

همان خنجر را سبب کشتن
 می ناب در نفقه ناب کرد
 بشت از بر خاکسپاری
 همداست ویده ویران زخورد
 که ناخوش آمد و خرد
 ملبود همان جسم رند
 چو در یک جسم نیکو
 شد آن جسم زرم او ناپدید
 بدانت خضر در سراپی
 که اسکنار از جسم ناپدید
 ریحومی او را جسم او
 زمان کشت آن جسم او
 دینی دانستان روسدانی
 بنوعی دیگر رفته اند این سخن
 که الباسن با حضر همراه بود
 بر آن او بر کرد راه بود
 جو باید کرد هم درود آمدند
 بر آن سبب که درود آمدند
 کف وید و بر آن جسم ساز
 که حش کند جوز و را حش کوار
 بر این نای بویان تراز سنگ
 نمک یافته مای خشت بود
 دوست یاری در وضع جمال
 بفیاد مای در آب زلال
 بسنج در آب ضرور زب
 بدانت که تا مای در آب
 جو مای محاکم است
 بیرونده را حال فرستد بود
 بدانت گان چشمه جانفرا
 باب حیات ابدی است

نخورد اسکنان

بارت گزیده

۹۵

بفرمان او خضر خضر اصرار م
 بارانکست به برداست کام
 زبهارش کبریاک سوفا و
 نظر به نیت زهر سوفا و
 چوب یار حبیب را در نیت
 نمی شد زب به آفت
 فرو رنده کوهر با سس نیا
 فرو دید ز نیمی حیا
 پد آمد ان حمیه سرباب
 چو سیمی که بالاید از ما نیک
 ز کمر بود بزم یسه نور بود
 ز کمر بود بزم یسه نور بود
 ز جانش بیدم آرام گیر
 جو سبای در س فلق و
 ستاره چایو به بود به کاه
 چنان بود که ز صبح بهشت بگاه
 بهشت ماهه ناکاب به خون بود
 چنان بود که به بر افرون نمود
 نذر که از باکی کوهر شش
 چه به ندر سازم از ان جوهر
 نیامد به جوهر ان نور تاب
 هم آتش توان خواند به آفتاب
 چو یا حشمت جهر است نامی که
 به چشم را در شناسی که
 و نشنست نشا و ان رخا و لال
 که ان خود نشن شد و کوه خال
 فرو رنده جامه به کمر بست
 به بوس باں جسم پاک است
 در و خورده چند لایه در کار شد
 حیات به در راسه دور شد

که در نده و بهان چس در منب
که اول شب ماه اردی بهشت

سکندر بارکی آورد رای
که حاکم بنارنگی آمد بجای

سی کا نجوان کند جای خوش
بسر که حجابی تبار درویش

بسنده فخریه آفت کیر
بی که خجالت ندارد در کعبه

چون نه میدان جان چشمه شکر دارد
طلعت توان پاهای صحرار

سکندر چو ابله طالع کرد
جهان قبل جهات کرد

عنان کرد سوی سپاه ر
نخواستند چو درویشان از دانا

چنان داد و در مان دران راه نو
که حشر هر بود پیش سو

سنانده خلی که در ریر دست
بدو داد و کوزه بر سر داشت

بدان تابو و ترک تازی کند
سوی انجور چاره ساری کند

یکی کو پیش و بعد ز محال
ما از موده شدی بایک

بدو دعب کس راه را پیش
فوی نس بر و مسجل روی

جبریده هر سوغات تار کن
بسیار معوی نظر بار کن

لیا انجوانی برادر و روح
که خشنده کوهر ملوید و روح

بخر جو تو جودی به یک احرق
نشان ده تار من بر خوری

جوان کبریا بش بودنی نظیر نیاید بدش هم بکفتار بهر
 درین لقب کو بود و جهان که آن مرد جوی خورناکها بن
 در آمد و او در وند داشت بلی بسته دلار از سمور سیا و
 سموری که باشد خلعت که نالند گانی را کند تندرست
 از میری خند ز نام تر بجوهر از رنگ با ندام تر
 چون نزل او را خردار و کرده ریشه ناپدید لبست
 بنایکی اندر نهان که درخت عجب مایه اندران کار
 باندیشه نوسنائی نهای دوا سبه سوی طاعت بود درای
 بفرمود تا و مان را چو با و که رستی با بدش و وف ز او
 بپانزدان گونه کان میگفت نشود ز او تا و مان خاک
 چه که دو کاری که فرمودند سوی ایچوان گرفتند از او
 بنیاستانی آن خاکی را رنگ بجوی تبار ایچوان بچاک
 بدان لب و سوس طارین مرا و زین زندگی بفره تر کن مرا

حدیث فضل مروج رونا کن و تاراج و مغان سر ارم سخن

چون رای از جوی روان چون	بدو گفت کار او سر جوان
مکورا است نالار که امو ختی	تو ای دلش از جوی رسد و خبی
و کمره مکر گفتش ای بی برنج	الکر گفتی اماده که وی بلنج
کنم تحمل از مار اوج ای	جوان گفت که زینهارم دی
مکورا است که خود سوی شکار	بدو گفت شدادش زینهار
که اس دلش از رای باه ای	بدو گفت می گویم بر اس
که ناید به به بر سر ماتند بر ش	شنید جوی مودر و رخت
که دعای شتی باه که سمال	پدر داشتیم بر و بر نه سال
فراموش کردم میامای خوش	من از بیفتن زلمای خوش
نه بد بود که چه بر او در ش	پوشندگی یا خود او در ش
رندم بودا نکایک بلو ش	سختی بی بد رفتن شاه دوش
چون حاره رو در دو مو ختم	بتحلیم او دل بر او ختم
بر او خست این طبع بخت	نه ای ای از زبون در خست
که در حاره محتاج بران نو	جوان که چو شاه و پیران نو
لشاح این سرور ای کند	بدو در خوشحالی کند
جوان که در دلش	

چو آمد که بارگشت ز راه بود نادان سس او سپید
 بیو بدسوی کمره بجز خوش برون لور و مره پنجایش
 از آن راهی رهمن آمدن بدین جایده شاو برون آمد
 چو آن کس حکایت شنید از بدر یاره کمری رسد رایت
 سو که گشت سخن برین طرا بریدمان بود گشت
 بگو بود تار فیان باز بر کس سندان سخن آشکار
 گشت سخن جوی ندره من که چون آید پرده مانی برون
 بیافشد بر شاه کتی فرو ازین میرتب بر جامه در
 یکا ماک بیان چنانچه باشند بره رخصت با دستند
 بگشت بخت با آنکه برفتق شدن هر یکی را می
 زمره کوچه طایفه می ساختند و کمره قسوی بر انداختند
 بخت سون کسی را حیدر از نه در چاره کیش پدیدار شد
 جوانی خردمند و مسته زانی سخن را انداخته در بای
 حدیثی که در هر دو عالم شنید بچاره کمری کرد و ماسه بدید
 چو بشید و نپذیرد بر آمدن سخن بر و خرد و حاکم آمدن

در آن روز اول که فرموده
 جوانی و بود و از پندار شکیب
 نگه داشت آن بزرگوار
 صدوق را و در آن کوزه
 در آن شب که اندک سیاهی
 جوان را در آن کوزه
 که بر آن کوزه
 ز تارکی آمد و در آن
 توان از دیوانه و غیب
 جوانی و در آن کوزه
 چون که کام برفت بود تاه را
 باکی با دامن مادرش تندست
 خوانده سود و باو بی
 و را که با شد بر بد و کش
 دل ما و با بی و با ما آوردند

که نایب پیران کسی سوی راه
 چون چارمانده از بوی سیب
 چون که کشن سترخ با قوت را
 شرح به او و در آن کوزه
 در آن شب که اندک سیاهی
 و در آن کوزه
 که بر آن کوزه
 ز تارکی آمد و در آن
 توان از دیوانه و غیب
 جوانی و در آن کوزه
 چون که کام برفت بود تاه را
 باکی با دامن مادرش تندست
 خوانده سود و باو بی
 و را که با شد بر بد و کش
 دل ما و با بی و با ما آوردند

که نایب پیران کسی سوی راه
 چون چارمانده از بوی سیب
 چون که کشن سترخ با قوت را
 شرح به او و در آن کوزه
 در آن شب که اندک سیاهی
 و در آن کوزه
 که بر آن کوزه
 ز تارکی آمد و در آن
 توان از دیوانه و غیب
 جوانی و در آن کوزه
 چون که کام برفت بود تاه را
 باکی با دامن مادرش تندست
 خوانده سود و باو بی
 و را که با شد بر بد و کش
 دل ما و با بی و با ما آوردند

ز یک سو پای جلف و جوف
 نمی بردن مژه بر شوشتند
 چو بر کشت انداخت بر کاهور
 چمن ناکه که بجای رسید
 خیای بدید که مار لایع
 بدست تو که در جیب
 شش نمودند کار آمان
 بدین رفت بدید بر بیان که
 بجاره کری کرسی بی رفت
 جو اندیش بدید رو سفید
 گبراشت گزوف جوهری
 شدن راه از موی باران
 بیگاه خود کرسی رفت باز
 برو جوانی جوانمرد بود
 پدرو است سری نو و ساله
 و کمر سوز که در بای رفت
 میکت پیکار خرم بلند
 هر دو تنی جوهر کشت نور
 که نگارند دروشنی نابید
 جملان خوشش نباشد خود که بود
 نمازده رسیده اس را کشت
 که هست این نمایم حجاب نهان
 میان آمدنی راه که اندوخت
 دست مان حاره بی بدست
 بدستک بدید که اختار
 برکی بدل کرد کشمیری
 زانگی شام تارک
 و در ادب ان مشعل محاره
 که در شش سر هر روز بود
 ندخ شش سرمان

دلبر و تنومند بخت استخوان
 بفرمود تا بهج بجا و بهر
 که کیم کمر نمود کمال خور و
 سسید بران توانان شدند
 جهان حیر و ارم و مژگان دبار
 بره بر و نیش کمرش است
 بهمان نوبت در سرش و سر
 دروازه بس طمانند
 بامد رفتش به کفنی
 چون بیاورد به رخت سوی شمال
 ز غوط ملک درخت تنگی نمود
 خط اسوار بر افی سحر نهامد
 بکای رسید که گرفتار آب
 سوی غوط فانی نهی ما
 زمین را بولد و سنانی و بوی

لکنه و ورورمند و جوان
 نکلود دران راهش پدید
 زو شواری منزل آمد بدر و
 ره دور بی راه و دانا شدند
 طلب که کار الهی میسبار
 و منزل هر منزلی می کند
 روان کمر و سر سکه
 لوا ماندگان با نهای است
 که جای جین است ما خفنی
 دله نونه خور سید را کس طار
 برو امد و نشد ملک
 با نخی قطب شمال او فاد
 مدد کس انصالی در آب
 و ظان سببان در آب
 حجاب سیاهی میسبار نمود

بکنو بی

در بار که سوی طلماس کرد
 چو شد منزنی جلد در کار کاوید
 بر رفتن سبب را مراعات کرد
 جبرانی روان بود که گمش
 بیازادش که در آن کوکلا
 سوی سیم مرغ لایعنان یافتند
 که گشتن سبب زنی که خورید
 کفی در آن راه بود
 بهیچاری که گشتن کرد
 بی عار که بود نزدیک
 به هر چه با خود گران داشتند
 از آن جمع کلان جای سدا که
 بنظر خواندش نگران است
 گمانی که سلازان لشکر اند
 چو شد دیدگان لشکر بی فاس
 تنی چند بزم بهار و سببش
 کماندار و سحرش و کشش
 بیازادش که در آن کوکلا
 بیازادش که گشتن یافتند
 بیازاد باران کما بیرو شد
 بهما که خود حصه را شاد بود
 صوری در آن تا خفتن کرد
 کشت که چه و احوال گشت
 به نرویک این عار گشتند
 شدن بوم و بران عار گشت
 بنام آن من عار با گشت
 رهی زاده شاه اسکنند اند
 دوان ره بناسند منزل اس
 کماندار و سحرش و کشش

بکج گران عمر خود را بسج که خاکست به کج جمال کج
 چو خولگی که مانی بسج سر از چشم زندگانی سراز
 شدند محسن باغ اماندگی که چون در سیاهی بود رندی
 کنند بدو هفت کانی مگر کان سبایی برون است
 سواد و حسرت ادما همان آب او معی خلق فرای
 و کمره که بد ز مین سپاه همان شمع مرکت و درگاه
 و کمره بر جهان دید و رفت که سرون ازین رمای بی هفت
 حاشا در زیر قطب شمال در خشم پات را بستن
 ملنگس گران انجوان خود ز حیوان حواری جان سرف
 حجابی که ظلمات تنیام او رطبان انجوان زارام و او
 تا که با قدرت ناید از من سخن به بر سر ازو که زین کوان
 ملک را از لیس این ملک پدید آمد اندر حب و جو
 به چو سید ازو کان سبایی سمانده به جو که در دست
 زمانه بدان بود یاد است ازین رو که نمودی اندوه
 چو سید و کانی حب چو شکواری ظلمت نوان باطن صبح

پیرشش کنان حلق برچند	پیرشش گری را بسا یادستند
بنکی زبکی و سپس باد کرد	بدارانی سپورس عالم آباد کرد
در اور و سبک پیرشش بجای	بشکل حلی و مجلس اور و رای
کمی خوروی بر خوانای رو و	کمی داد بر ملک عبدال درو و
بکافون می تاره همچون کلاب	ز سر و دم بر دار معرفت تاب
در هر ملک و شهر و دهان	ز دو و دو عا علی نامحر بان
سختی می شد لایه وری اورفت	کشتن ساسلی سفلی لغت
با خفته که در احسارستان و غور	که را خا توان بافتی ز دو زور
بکی و استان ز در چهار رم و جن	که شک از خشت شب و عیان
بکی و سیاهان وری کرد و د	که کج فریدون اران خا کشا و
بکی و کف قصبه و زین و یار	که کافو و مندل و بدی شمار
بکی و کف هندوستان سر	که سرم و جود و کل عمر است
وران انجمن بود و بد و حسن	چو نوبت آمد احسار سیخون
همدیون زبان مشکب گشته	چو دیگر بر زکاف و من بو و دار
که در هر و داران سیاهی خشت	که بر ای خور و زندگانی و مست

نخوردن می زنده روشن کوار	یکی ماه در سه بر
عقیق نیاز زده بر مهر جوش	نکستی بالهاسن ناکش
بخندد کالی حار بر خنده	بجز تاغیان مرزا و بد
ازان کرمی التمش افروشن	رجو سنده حون حوا
ز سرین زبان مشکله لکمند	چو سر کمر هم نمختند
هم در خنده تو سرو بلند	بیا و ام روشن در افرا و قند
دو عاسی چو لام در دلف و مرزده	دو حرف از بی حسن و عجم
تو لولوی ناسفته را لعل سفت	هم سود لولو دهم لعل خفت
سکند زبان حسمه بندی	بسی کوشدوی و صرحدی
چشم خد شب دل شکوئی	دوران فر خلد زخ برون
بیاسای آن حام خستندی	بکف کبریز عینای ولی
می کو بغسوی می حوار کان	کند حاره کار یچار کان

چو بالک صبر و شکر کمال	جبر و کلو لب مار وین
دوال و لعل ز در اید خوش	ز مقام مرغان بیا و حروش

به التمش زنی

جو برود و ستان کم دست خوش
 کف دست و ناله منویم کف دست
 زور و پهن طبر بها کف دست
 در انوش طبر و بر بها کف دست
 بر ابرو هم دیده دلاول خوشی
 چو در کف دستم کم و فاشی
 من و فلاح و خک دوسه من
 ز من فاشان یکی کسند کی
 چو تو شهر باری بودار من
 ناستد بحر خوشی کار من
 چه بر نیت اندر روی کس کلام
 الان نیت اندر حرام تمام
 نیت و نیت او تر خکی کیک
 جس قول از قند عذار کیک
 واید شد از ایران نوس و ناز
 بان جبره حاکم چون حنره
 ندروی بهاری در آمد بفتح
 برون امد از هر دس ترخ
 سیمای پره خالی نیت و نیت
 غانی رغب یکبار و نیت
 شبی خلوت و طره روی خانی
 از دهنون توان در کشیدن عیان
 کوزن جوان لا یفکد ستر
 بتاریج کایه نیت و نیت
 نصد حواصل در آمد عقاب
 غمانی ماه رغب اوقات
 برانی خوش کس نیت می کردند
 نعلانی جوئی نیت کس نیت می کردند
 به بر و نیت ان سیمای
 در و نیت و نیت نیت نیت

جهان حیرت و حیرت کنکشی
 برین ایچواں سواشتی
 چری رویم و جوی بری دریند
 چو دل سه در سری دریند
 مرا با تو در بار تن
 شکن باد شکن شکستن باد
 بس این بخت از دین
 بتارک و لان درینا محنت
 بکن نکی مثل من سوی تو
 که ترک تو ام ملک مندی تو
 باین آسمان زمین تو ام
 ز جسم بی زرو جسم تو ام
 کل من کل پستانه چو زو است
 که سانه نخور شد و چو زو است
 چو من سوه در سانه چو است
 که ناخوسن بود و سوه چو است
 مرا چو دریاں این خلد کمر
 در کمان بود و خارا نا کمر
 ریاکن به کج این کک باز
 به ترس از عقابان کج باز
 بنیای زمین به چاکه چو در
 چکر حواره لی سکر باره
 چو در که خون شد و جوی حدر غم
 چه چو نهانکه ماید سکر غم
 بهر بر شدم مشکربار نا
 مرا بش لاد و بود و بازار
 باورده و چه چو ششم
 همان چو سس بهن چو سس
 چو شانی شوم بی شوم
 چو شانی شوم بی شوم
 چو شانی شوم بی شوم

بیم لعل لاکا ستاری کنند
 صمغ دیر سیم سیم خوانند ام
 چو شد ناطق تمام انبخته
 نشانم که تاریخ نور و رست
 مبارک در خیم که بر دوستم
 سریم و است شرح بر سر شاه
 بر آنکه در ستان بگام اورم
 کی بود بر شمع شمس و دم
 شعله یی نیم خای خود خای او
 چنانی جسم لایعوان افساب
 که است کورند کانی و بد
 کند وصل من زندگانی طراخ
 سکنند بحوان حطامیرو
 اگر راه طامای می باید شمس
 در آنکه چو بد را فو ت نکب

محالم محور شید باری کند
 صمغ حله بان ارم خوانند ام
 بنده ستان کل نارس در خیمه
 که رخ گوی که بر اورب
 بر اور کلام که بر چه توستم
 چنان کوفه و سوما بیا
 جو زلف خود سکنار اورم
 کی رفعت حوطامس و دم
 که هر که نیتا بم سرار باری او
 که سرور قیامت بهارم رجا
 و کربا که کو جوانی و بد
 جوانی و دم خون در انیم نیامد
 من اینجا است کند که می فرو
 بنده است من طامای باری
 در آنکه چو بد را فو ت نکب

ز رخ را جوهر سازم از لطف بند
چو پیدایم کف لطف اندام
چو سعادتی غم زبانی
سخت گریختنی کیر پوست
و غم گریختن تا سبزی
شیرابی که با گل جور نمیشد
نیستون رخسار مایل رسید
ز جدم یکی نوبی بر جسد
چو حلقه کف زلف طوطی
کرشم جوهر حکمت اودم
ولی با که سرسوی را افکنم
ز موی لباس و بطون و باج
سلطانی چسبم هر موم
چکری که خاتم کمال
طبر رود هم چون شومست

باب معلق در ارم کنند
سرخش شکم مغر بادام را
سمن را ورق در سورتم شرم
قر حلقه در کوس کوس
کرو بر کوکله طاب سبزی
مرا باد کل را و خوشه
کرو آید اس جادو را پدید
کرو دشت شادان با بود
بنا اول رفیق ز موش
صد از دست رفیق سحر
نخام رخ تابجاو افکنم
بوز حلیم سناغم جراح
رخم پنج صومبت بتلای بوم
چرخ دل رو با غم بغال
طبر خون رخ چون کرم و تیز
لحم لعل

اگر گیتی را ز خاک راز کند
 نه من از خاک بجز کند
 سبیل من تاب را با اویم
 ای که بگوید مرا با نسیم
 بخشم دل خسته در ماں کنم
 بچشمی که فارت جان کنم
 توین سوگنم مید بخاز مش
 وزان سو بند ریاد در اندامش
 فرستم در مان و سورم بدرد
 غم کن کنم حیرت من این کس نکرد
 اگر با هم حیرت در راه دور
 برو سجده چون هر دس نور
 و که زانده نامش از خار نک
 دارم بر و صفت یک نامت
 بکنم نسیم کاری که سیم تخم
 ولی قفل کنجه را نشکنم
 دریا مارا که شد ناپدید
 بجز یگان کسی نداند کلید
 بجز خاکی که ندکسی
 گلابم ولی در و سبرید هم
 نمک خواه خود را خاکسیرم
 مگر دیشتر کسی روی من
 که چون حال من گشت همدی
 مکتوبه نو کان ملائی کنند
 بیاورم او را با یکای مدی
 چو زلفه اید بباری لری
 با گوشتم زدیگت از طب
 فان کل مشرق که در جیب

که به ناله گشت اندازد از ناله زور
که او هر چه دارد و بخون در یخ
که او خسته گشته بسیار می کند
که او دلش زده ز یاد و بدو
و نه بدون که آید فریدون بن
که او را یکا طوق بر مرکبست
که او غلغله دار دارد لعل بر
که او چرخ را هست اینم نشان
که او دنگ یا قوت او کانی است
که او عالم است سال کی سر
که او شاه عالم زندان سرور
چو برقع بر اندازم از روی خویش
چو بر مرکبم کیوی عنبرین
چو شکسته کرد در عقیق آوردم
چو برقص آوردم آب را
ز صد طوق خواهرم این غنیم
چون قد که یا شکر خندمیت

هر آنکه ناله واک انداز هست
من اند چهره خون و انم انگشتن
نوبانم بخوابید باز می کند
و دلت هست زلفین برو و کوش
که قمار کرد و همیدون بن
مرا خود و معد طوق و عقیق
مرا حلقه هست لعل و در
مرا انجم و چرخ و لبرند باس
مرا آب جویا قوت را ناله است
مرا صد علم هست بیرون زور
منم شاه جهان بجان بهور
بگیرم چهار یک یک سوی خوش
بیکسند که کفتم ماه را بر زمین
ببسته خواب در حق آوردم
عقیق صوف و خواب را
بفکرم زنگ یاد اینک سلم
وین بهانه این چون شکست

ناله

بر دامن شاه جنگ را ساز کرد
 که از شادای امشب جهان را بویست
 به حکام کل خوش بود روزگار
 چو خورشید روشن بر آید باوج
 صبا چون در آید بدیبا کری
 کل سرخ چون کله بند و باغ
 شکند چو پروزی آید و شک
 شد از کینا و بلند افست
 ملک که از جنبید بالا ترست
 شد و رسند چو کاوس فیروز تاب
 شد و شد خدیون زرین کفش
 چو کین و از می شود جام کیر
 شد و چون سلیمان بود و بید
 شد و نیک و بد عالم گرفت از گفت
 اگر چه کند صانع کیر شاه
 کندای از دلف بر سازش
 کند و کندای بود ماه کیر
 در دین که هر دین که هر دین
 به دنیا و دنیا چون است خدایت
 بخند جهان چون بگوید جهان
 ز روشنی جهان بپایند و شمع
 زمین روی آید و جهان را شکست
 فروزد و هر چه هست جراح
 ز دنیا بود آید ز رزق
 مرا افسرد مشک و از عطر
 رخ من ز خورشید بالا ترست
 زمین باید شنخ و هفت تخت
 بفتش منم کاویانی درفش
 جز جام خالی بود از سر بر
 مراد جهان هست و یوازنده
 من دین را که قسم که عالم گرفت
 دستاوست و در کردن مهر
 نه ترسم که در دین در اندازش
 و هم کندای بود شاه کیر

زهر درم تنه و رخسارش	توباید که با نسی درم کونباشی
منو در حساب جهان بخت گیر	که هر سخت گیری بود و سخت گیر
پایان کنده ای می شمار	که آسان نه بد مرد آسان کند
بختی رخسار منی از چندی	بود مقاد ما زور و دل بسته
کذاش چنین میکند جوهر	سخن را بیاجرت اسکنده
که اسکنده طلب بهر تمام	بیاد لب دوست هر کرد جام
بنوشن لبان جام را نوش	ز لب جام راحت و در کوش
نشسته بکوه در سرو جوان	که کز تاله روید کج از غوان
ز غر خطی بر کل انگیخته	بدین کل جهان آب کل وخته
هم از فتح و چین و لش نشاوه	همند و بوشش خانه آباد بود
طلب کرد یار و دلارام را	برجا بیکری نازک اندام را
ز ناخرمان کرد و خرگشته	سلاح و سلاح آورد و خسته
بسی فرق کیمو برآهسته	مراوی بصد آرزو خواسته
لب از نار دانه و طاووز تر	زبان از طبع و شکر عزیز تر
و باغی و جیشی باندازه تنگ	یکباره دلی زد و یکباره جنگ
که غوغای کیموای غیر نشان	رسن و در و حلقه و امین نشان
طراوت و مجلس و زم گاه	نمونه و جنگ و در جنگ گاه

بیا سلاخی کنی آتش خیال

در افکن بدین کرم با کون سخا

کودک دانه ای از عین تیره خاک

از خاچه اندوه در لعلت و کج

نیکو از عین دانه و دانه فرسند

مهی را فدا باد در فرسند و بر

نیکو شیر کنیز تا بناک

ز مرد شده لوح طفلان نیک

ستاره در آن لوح و پیا نیک

نوشته بی حرف نه امید و بیم

و پیر که آن حرفها را شنید

درین عالم با غول منزل نشاند

بطل جهان ریخ بر دین خود

که روزی بگوشتش نیاید فرو

جهان غم نیرزد و بناوی اگر

نه از هر جسم کرده اند این سزا

جهان در پادشاه و کاهول خوشی آ

نه از هر جیداد و محبت کشید

درین جای سختی بگیریم سخت

ازین جا به بلابین برادریم رخ

می شاو کاه و بناوی کنیم

نه شاو کاه و بناو و بناو و بیم

چو وی رفت خود انیاید بد

بناوی یک امنب باید کرد

جان به که امنب تا شا کنیم

چو خود رسد کار فردا کنیم

بدان تو می بود دوست رس

بکشیم تا خوش بر آید غش

غمر تا خود در دستان زور

که پیش و جل رفت نتوان کرد

مکن چنان بوری اندیشه

در دست با قمار هر جیب

بهر دو کاه که لا یشاید را پنهان خنجره (نخنجره) بود را
 بفرمان شاه که در دوش سرشاید رسانید به شاه چنان که
 همه لبستان حکم دیده را بآن زیب و زلفش دیده را
 بر گرد است و نشاید چون بهای پوشید بهای که هر نگار
 به کج و دو کوشش ز تاراج دوش و کره بر تاراجش چهره عروس
 شیشی چند می خورد با او حکام چونند نوینی که سر می تمام
 و دانی ملک را بد و داند دوست و دانی و دانی بر آن ملک
 به خبر آن کوهری و دانشان فرار زن و نوهری و دانشان
 به بر دوش فرستاد و سانی کنند که تا بر کشد آن نیار بلند
 نه بهر می رت بان خیمگاه به مالی شان و دوش بیک
 و تر تریب این بویک سرن سیر را یک بویک
 شته روس را با طوفی قیام را که و بنهار بر دی خراج
 و روسی شهر خود آورد درخت و کر باره خرم شد از قیام
 ۱. بهر چید زانی پس سر از دوش ۳. شنب و سف و خرم و دوش
 ۲. بهر سال می خورد و بر باد او ۴. بهر عین منکر و کاهی بکار
 بهر چو سنی سر و سر و خند مک می وصلی توار و بر با کج
 توانی و دانی و دخت بلند چرا که کوشش نه انداختند

نماند ز سر سبزه چرخ محمل کشی	که بروی زو بیانشد سوزش
طلب کرد و در روزان بخت	بیا باغی بند بکست سبزه
منه و بیا باغی کوه کرد	چو دیگر کسان نگاه را سبزه
فلک و بخت و پای ان جانور	بعبرت بسی دید چنانکه سر
ز برای و چو هر روز و رسم	بران جانور در دشتی عظیم
نه پذیرفت بختی که این کنه سبزه	بیا باغیان را نباشد سبزه
سز کو سبزه ای مننه بخت	نموشش که می باید کم کو سبزه
مننه در کو سبزه ان پرده	وز آنها که باشد هم خوردنی
بغیر نمود دادن بدو باغیاس	سند مرده و خسته و بروشی اسب
کله پیش در کرد و زانند از پیش	میکنند در آمد باوری خویشی
وران مرغزار خوش و درگاه	خوش افتاد مننه را که خوش کرد
می تاب بخورد و بر بانگ رود	فلک هر زمان میرساندش رود
چو مرست سندان که بر آرنده	کل از آب کلکون بر اورده
مننه در کسبان را بر خوش خواند	سزاوارتر جایگاهش نشاند
ز باغی و ز دست آهن انداختش	ز منوخ ز غلغله سبختش
بهر پیش جلفه در گوش کرد	برو کینه دفته خود خوش کرد
در کجایان را ز بیدار و بند	بخت و بدست کرد در بخت

یکی بوسی با بخش داد و بخش
 بختاری بسین اندرین خنک است
 کزین دوست می آید این جگر نگر
 که روشن تری خنک است
 چرخد یک ما این فرومایه جرم
 چنان موینه گاید این سجا پدید
 بدین جرم بی سجا پدید
 بگرد و بهر سکه چون رود کار
 نگردد یکا موینه جرمی کم
 که چون بنده زمان مفید کرد
 سیاست کند دست نهاده
 سیاست نکوتا چه تسلیم کرد
 بدین کشور از هر چه من دیده ام
 کز این خلق را نیست این کهر
 نذر و نهر را مشاهده کس
 چو نه با غنیمت نذر دست برد
 جهان کوفین را سپاس تمام
 ز رود خوش و باد و خوشگوار
 سپاس که بروند
 کزین هر دو این غنیمت ساختن

کشادند بر سینه کجینها کز و خیزد آسایش سینها
 نه چندان گرانمایه و بار بود که از شمار می بدیدار بود
 نه کایند و نه غریبی که مستاب را داد بی رونقی
 نه بوجیه بخور و مرغان بن و رقصای زور و در عمار سخن
 نه کتان و منقالی خانه باف زده کوه بر کوه چون کوه فلک
 سلبهای از رفت ناوخته سپهرها چو کوب بر افروخته
 بخور و حاقند ز تا بدار سمور سیه نیز شیش از شمار
 ز قاتم و چندان فرو بسته بند که تفریر آن کرده شاید که چند
 فرو زنده سحاب رو باطل همان تازی اسبان نادیده مثل
 و لقی نیل و شهبان فروز و غالی منت افتاد و روی و روز
 جز این مایه نیز بسیار سپید که آید ضمیر از شمارش برج
 در آن مومینه چون نظر کرد خفا بهاد و گوید و رزم کا
 بمقدار خود هر یک را شناخت که در هر متالی چه نهایت است
 بر آمو داید و زانندیشه دود ز سرهای سحاب و نفع سمور
 کس کشته و میوه های دور بکشته بهیکوترین جای او بکشته
 چو لجن در این چرمها بکشت نه داشت که آن چرم و پوست
 به چسبید که این چرمهای کهن هر چه در این چرمها از اصل و بن

چنان دازد بمن تکی کردو جای
 بارامش و دامنش آورد و راس
 به ساق آن جام کو پریشان
 بترکیب من کو هر دو نشان
 که ز کلاه کو هر دو هم فرو
 که جان خشم بدو تر منو

چو غار رخ نند اسکندر فیلتوس
 زین غامی بر طامی تو مار و کوس
 نشستن که زان طرف باز جفت
 که داور و نشینده را نگرست
 و خشن ز طوبی دلا و زیر تر
 کیا اشن و کوس زبان تیر
 شونده و رو آبهای زلال
 که باشد بنوشنده زان خللا
 بد بر امنش بنیده ساز خدنگ
 بهم درنده شایع در شایع تنگ
 و خشن فزون تر ز بجای او کوش
 نلب و هوا یافته پرورش
 چو زمین کوه جای بدست آمدن
 دران جای فرخ نشست آمدن
 برو باز گستر و روحی باط
 همچو کرم و پادشاه و دیوان نشاند
 چو شایان نشستند و در بزم
 بهر مودت تا غنیمت کشان
 ز سببی که نگردد خند کوه کوه
 دهند و دشمنان غنیمت کشان
 و چون خود پیش بکار آوردند
 کم و بیش آن در شمار آوردند
 غنیمت کشان بهر شهر بار
 غنیمت کشیدند پیش از شمار

سردشمن افتاد بر پای بسیل	بجند خسر و دور پای نیل
چو تند از داور دهن کرد باز	سوی روستا نبرد یکگزیناز
بقظال روسی ورد به شکست	بر او دین و دین کا شاه دست
بیک حمله از جای خود برداشت	چو شکست شکستی خود و دست
جهان در دوشاهی جهان شاهان	زیر دست بر افتاد بدخواه را
در آور و قظال ما زیر بند	سپه بیل یکگزینم کند
گرفتند و گشتند و رو گشتند	نبرد سر بر پای جوی خون ریختند
بقم گشت از گشتند بر داخته	ز بس روسیان سر نداشتند
کر قمار شد تیغ زن صد هزار	ز شیران بر طایه و سر و یار
تکشتن بود دشتنه ما ناکر	و اگر گشتند دین شیر و تیر
کریران سوی روسان رفتند	قد را می پستند با برک و سیاه
که اندازد آید آن طایفه	ز چندان سخت خسر و رسید
سخت بیشتر خاشاک گشت بر	ز بسم و ز بر و دقت و ز لعل و دهر
شدند فرخی کار او چون خد	چو بر دشمنان شاه شد کامکار
که دیدند بخت مقصود و بخت نام	فرود آمدند شکست خورام
که فتح از خد و دین خاک	ملک خد و دین بر خاک بود
که گشتند دین و دین	چو کرد آفرین داور کا خوشبخت

ز پشت این که شد بر خاک
 بر کشتن آتش کردن گذار
 چو سوزن سلطان بستند را در دهان
 ز هر قفسه مجروح دستش آب
 ز بس کشکان کرد بر کرده راه
 نماند در دکان هر سو مستی
 بر آینه کشید و م و ر و س
 سکه در و این حرب چون شیر
 که نه بود بین بولا و جوش
 آن آبل و آن شیر بهماند شاه
 بر تیغ نوازی که او باز نمود
 شمشیر چرخش چو عبادتگاه
 به تیغ نوازی که او باز نمود
 هم با پای بر جاد و هم لشکرش
 مطهرت نوازی که او باز نمود
 چو طالع نوازی که او باز نمود
 درین حالت بر دستار ریخت

که بپسند بر کشکان چون
 بر آرد و نه بپسند چون
 ز قراضه هر چه بود از کشتن
 بر آرد و نه بپسند چون
 چو باز زد مختصر شد و چو کلاه
 بر آرد و نه بپسند چون
 بسج و سفید چو ر و س
 یکا خیز چار بهلو و دست
 ز شیر زان چون بر آید خوش
 که بر پیل و بر شیر رست راه
 بر شش را بر تیغ زدن باز کرده
 زو و سست به طاس بر کاس
 چو در دست الکندر حیات
 که تا که بزد ز کوه و دخترش
 بطالع کشان چو نه و نه
 جهان کرد و نه بپسند
 درین حالت بر دستار ریخت

روز

و کرده توقف پسندیده داشت که نمار لاج بد خواهم در دید داشت
چو ساقای زمی در دنا دل نهاد کرده نوش از بهر متزلزل نهاد
یک جام ازین پر ز باده کرد بیاورخ آن بر می را د کرد
و کرده یک جام یا قوت نوش بآن نوش لب در کفایت نوش
مستد ماه بوسیده بر لب نهاد بپوشه مست جام با بوسه داد
مشنش یک دست ساوکنان بدست و کز لطف و لیر کسان
که بپوشه داروی لب جام را که لب کزیدر دلا دام را
چو نوشین می اندر دهن ریختند بخوش خواب نوشین در او ریختند
در آن رسم آیین که آن دلکش است می تلخ با لعل شیرین خوش است
چو در آن آرزوگاه بادور پاش نکرده جز بپوش و دیگر تراش
بیا ساقای آن رنگ داده عبیر که رنگش بخون داد و دهقان
بده تاجو انا در آید بچنگ و در آب رنگش مرا آبرنگ

سپاه سحر چون علم بر کشید جهان خوف غیب را قلم کشید
و باغ زمین از قف آفتاب لیسام سودا در آمد بخواب
به آرد و مرغ سر که کشید چو سر ساقی از نذر و مهر زد
مست از خواب بر بزدان و شک دل بخت و کار کرد و اندیشناک

چو آن بخت باد و غیر وزیر	تو دانا و دانا و کشور کنایه
که رست جانست با سو و کا	قبای تنه دور زانو و کا
هر جا که رود تری از نیکو بد	پناهست خدا باد و نشت خرد
چنان باد کا ختر کجاست شود	همه ملک عالم بنامت شود
سر خان کرد انگی راز خوش	بر دوز خوش اندران ساز
که دشمن مدحی بر آمد بیاف	برافروخت مانند روشن چراغ
کجا بود و بوستان نامکفت	همان ترکس و در چین نیم خفت
مجلس در جام ناخورده بود	نفته دُرهای دست نا کرده بود
بامید انگیز پس صید شاه	سور کل نشاط آرد از صید ماه
کل سرخ چند بار سبید	کجه لاله میند کجه مشک سبید
مکر شاه فراغت ندارد بیاف	مکر نارد و نظر سو که روشن چراغ
و گرنه بهار بدین خور مین	چرا را یکان بافته بدین
ز باد خزان هم اندیشناک	که دزد بهارهای چنین را چاک
شنیدند چو آواز دیر شنید	ز دل ناله سید لان بر کشید
خوگوازی ناله چنگ اول	خبر در کشی اند و کا کلر کشید
که و کا چنان نغمه کوهای چنین	که رهبر و بند خرد و کا چنین
دل مشاه و چندان مکر گاه گشت	اندن آمدند و گاه گشت

طبعش کلاه سر که کندیده بود یک کوه زان کلاه کندیده بود
 چو مرغم ز جابر گرفت همه بدم ز دست و جابر گرفت
 سباین که تحت شاهم رساند زبایان ما هر جا هم رساند
 بزدان بدم تا با کفو چو کینج بشاوی بدل گشت آن هم گینج
 نمن آن به کرد پور کشد پا او نه زن داند که اندان خود
 چنانم نماید دل کامیاب که می بینم این ملک مثل بخت
 بری چهره چون حال خود با گرفت ز شاوی دل شاه چون گرفت
 به بوسید بر حلقه نوش او سخن گفت چون حلقه نوش او
 که تاز کل بدک نادیده کرد بفرستد بیکری در نور
 ز مهر تو ام بیشتر گشت عزم که دیبای ز می و زیبای رزم
 به بر خاش که جان ستان دید تو دیدت جا یک عیان و دیدت
 به اسفکست نیز عینم شکوف حرفی ندانم و رین هر دو حرف
 حریفتم منم خیر بنور و د دلم ناز که کردان با نیک سرود
 بری چهره به ده گشت بوقت جنگ کمان خدنگا به تیر می خدنگ
 نو می زدن و نماند می نو سب نو این سر و دوزی به بلوی
 که کلاه یو اجهان و دهر خردمند تر با قیسم و یار
 سرخبریت از سر زانمش دور باد دل زانست که نماند نون باد

نکشت آن منگی سحر مرا به برد انجنان سوی لشکر مرا
 نه دشمن نشناختن تا فاخته ز چشم خدا صورتی مافشته
 سهرزم پروسان بیدادگر که این کج را بسته و اید در
 و کرده سوی جنگ پرواز کرد به بیل افکنی جنگ ساز کرد
 چون قبال شایسته بیلان چو پیل فلکندش دران و بجن
 ز بر دزدی مفسد در آورده گاه سرم بر فلک شد ز نیروی شاه
 چو دیدم که دام تو دمیکنند کند جلار را بخود میکنند
 و لیکن ز پیش نکشتم را که ناکشته دیدم هنوز از دما
 بنوعی و لم گشت فیروز مند که آن کوند و دیو در آمد به بند
 همه روسی را دل پر از دودند کل سرخ نشان خیری از دودند
 چو غول شب آئین بد ساز کرد زره بدون مردم افاغ کرد
 رسن بسته چون غول بردست مراد یکی خانه کردند حاجی
 بمن برنده لشکر دیده بان همه خارج آهنگ ناخوش زبان
 چو از شب یکی نیمه کمتر گذشت بکوش آمده با ما هوای زشت
 در آمد یکی بر ظلمات رنگ بدان سنکساران پیار بست
 و قیامان که شب باس میداشتند ز بهر شرمه جای نکند داشتند
 بجز سر ندیدم که از کلاه کند همگر کند به ویکری میخاستند

قوی آن جهانگیر کنور کنای
 که از دین دورد آفریدت خدا
 سلطنت زور و زاشکارا تراست
 ز دولت دلت مایه 7 را تراست
 رنای بیور و زامید را
 فروغ از تو ناهید و خورشید را
 و که بادشاهان لشکر شکن
 یکا تا جور شد یک تیغ زن
 توان آفتابی درین روزگار
 که هم تیغ کبری و هم تاجدار
 چو در بزم باشی جهان خسروی
 چو در رزم کشا جهان پهلوی
 نذر تو چو من خاک آن دست
 که با آب حیوان برادر نفس
 بگردان هر که اینجا کند ناله کرم
 که از هر باشد گذارد و ز شرم
 ستالی که ماست ناستقی است
 چو کف بکواند ما کف تنی است
 من آن سفته گو شمع که خامان چن
 ز ناستفگان کرده بودم زین
 بدرگاه شاهم فرستاد و کف
 که در ماست که این دوج را دور نفث
 مگر کان سخن را کران ویدنا
 نکرد از سر خشم و درن نگاه
 مراد پس برده خاموش کرد
 بیکبار با دم فراموش کرد
 من از دوری نشسته به تنگ ادم
 به تنگ آمدن سوختنک ادم
 نمودم پیاد و گاه از تخت
 باقبال شاه آن هنر حاجت
 حاکم که با یک برادرم زدم
 یک لشکر از روس بر هم زدم
 سیوم و چون بخت یاری
 گرفتار دشمن شدم در نبرد

در آن ترک خنکای آلوده	سلاح نقابش ز درخ و درنگست
چو دید آتش و دیدند اندیشه در	نه آفت بلی کافتابی ز فو
بویا بیکری شلوخ مست آمده	پری واره در شب بدست آمده
پشتی بر خیزد و خشمش تافته	ز مالک برضوان گذر یافته
چو سروی بوی جزای آرسته	وز و سرخ کل عاریت خواسته
به ناوک غلظه ماند خسته	شکار ررو ساختی
لب او چو لب شور بازارها	در و قند و شکر بخوارها
سمن را تماشا در آغوش او	تماشا که کل بنا کوشش او
چو خمر و در آن روی چون ماه	صنم خانه در نظرگاه دید
شکاری کیزی می شکر خنده یافت	که خود را بی بازار او بند یافت
کیزی که صاحب غلامش بود	به بین تاج و لهبا بدامش بود
بدانت کان ترک جینی نگار	ز خاقان چین شد پرو باد کار
ز مردانکیها کزو دیده بود	بمیدان زرش پسندیده بود
عجب ماند کزو پرده بیرون فاق	عجب ترک بدمش بکف چون فاق
به پرسید کا حوال خود بازگویی	ولم را بدین دوستان بازجویی
پستنده خوب صاحب نواز	پرستش کنان برهشته را نواز
و عاگرد بر تاج و در جهان	که تاجت مباد و رنگیتی نهان

می خندد باکو هر شش یا رکسرد
 بجای که هر شش باید بد از رکسرد
 چو هسته در آمد بآن شور بخت
 بغلطید چون سایه در زیر بخت
 نه تو شش و سا که چه با کس نخت
 نوازند و خوشی نداشت
 از آن جا سر و سیمه بیرون دوید
 چنان شد که کسک و او را ندید
 شکفته فرو ماند خسرو در آن
 نشان سخن با نه بخت از سر آن
 که این بندی از بادیه چون شد
 چرا شدند ز ما در کاز او نشد
 بنزد کان دولت در آن جت و جو
 قنادند از آن کا در گرفت و کوی
 یکا گفت محرابیت آن شکفت
 چو بندش بریدند محراب گرفت
 و گرفت چون می دور کرد کار
 سوی خانه خویش و بخت
 نه از هر چه در استکار و نفت
 و در آن ماند کین برده نیلگون
 سخن کوش میگرد و چیزی نکفت
 چو خنجر که زشت آمد آن بیل مست
 چو خنجر باز می آرد ز برده بیل
 با نذر دم در پیش خسرو نهاد
 کمر گاه زیبا عروس بدست
 چو آورد زمین کوهن هیکل زده
 برسم پرستش ز این بوسه داد
 عجب ماند خسرو این کار دید
 و کر بار بیرون شدند از بزم شاه
 نه در مار و در مهر که مار دید
 ز شرم منه آن بخت نازنین
 چو لبست بسر در کشید آستین
 چو دید و در که آن ماه
 ز مردم هر که در خمر گاه را

جهان مشکب بوداده بخورد	جهان پرده میداشت مطرب نگاه
کمی هفتاد و پنج سال بخورد	کمی کوشش بر لعل ناسفته کرد
بهر خاک بخورد و میر بخشید	بخواندگان داد و نیاز کنج
خورد با فغانهای دراز	نه هر سرگذشتی بزوهند بهانه
از زن تیغ زدن مرد چاکسوار	سخن راند با نجمن بی شناس
که امر از نجمن این بیو فاهم نبرد	ندانم که خون ریخت یا بند کرد
اگر رفت زان رفته دور نگذریم	چنان به که بایاد و می خورم
یکر ماند در زندان ره زان	برون آور میش بر خرم سنان
چونند مغزش از خوردن باده	بزند انیان بر دلش گشت نرم
بفرمودگان بندگی بی زبان	بیارید برامش که مرزبان
بفرمود شاه آن گرفتار بند	برامش که آمد چو کوه طبعند
همه تن شکسته نیروی شاه	فرود مریده دوران بزم گاه
بزار می بنالید زان خستیا	شفیعی نه کس جز زبان بستیا
چو مرد زبان بسته مالید دار	به پنجه ویر و میاد دل مشهور یار
اذان روز دیده شن زویند	بفرمود با بر کمر خسته بند
رواگر و شش و تن شاه از او	باید و چه و کانیان نکرد
نماند شش با زرم و دوا و طعام	بفرمودش که بکشد با و تمام

بچینید از جای خود آن ننگ
 که اقبال شاهنش فریادش جنگ
 کند ای عدویند را شهریار
 در انداخت چون چرخ بر آسمان
 بگردن در افتاد بدخواه را
 زمین پوسد در آسمان
 چو مگردن دشمن آمد کند
 شتابند شد خسرو و یونند
 بچم کندش سر اندر کشید
 کنان همچنان مهر لنگر کشید
 چو آن کور و حشی و روان دست
 ز افتادن خاصش گشت خرد
 بخلطید آن شیر نخچیر سو ز
 چو آهوبره زیر جبال پوز
 ز لشکر که شاه فیروز مسند
 غرور بر آمد بجرع ملبند
 تبیره جان شد در آن خور
 که آمد برقص آسمان در زمین
 چو شمشیر ویدکان بیکر دیورنگ
 باقبال طالع در آمد بچنگ
 نماندش بروز در دشمنان
 سپروش برندان آهرمان
 دل در کسبان زان جهان زور دست
 بران دشمن دشمن افکن گشت
 سینه هوس شد چون کدازنده ام
 بنا و کاد را بدشمنان هوم
 تماشای کار و پیش کردن ساز کرد
 در خود مرد در جهان باز کرد
 چو شمشیر شد ناله جنگ را
 بکف بر نهاد آب گل و یکبار
 ز فیروزی بخت میکرد یاد
 شهید کور زنده می خورد و شد
 چو غنای چو زره بر روی کج
 تر ز کافور شد مشک کج

چو تیر و دی و شمشیر هست	هاتما که غیر روزی تیر کا بدست
بند بیتی آتشکارا بدو	اگر چاره و کسک خاره بود
چنین قند را سرور آورد به بند	چو یار کا کند با نیکت بند
بمن بر کرا محلی تر از صد کلاه	اگر چه یکی بود اندام شاه
که چون شاه عالم شود رزم سلاطین	ولیکن در دختر خانی راز
در اید بجاک آن تنی من دست	باقبال شاه و نیروی بخت
ندارد ده دست و اندام نرم	خوابین نیست کان بیکر خند
توان کند از جای کرا هست	یکانش کان چون رویین شین
کز آتش نغزو دیرا کند مسیح	نخلید و زخم را ندن تیغ
بچم کندش به بند آوری	سرخ را مکدر کند آوری
که در دوا سخت و جرم و دشت	کوش می تابد شمشیر گشت
برو خوار شمشیر زن خوار تیر	چو در زین بخیرش تادی آتیر
خدا را پذیرفت بر خود سپاس	نه از مزده امروا خورشیدان
بان جک خستلی در تور و پای	چو غیر روزی خورشید دید از خدا
کسی بخورده چینیان زاده بود	که او دایست چینیان حله بود
عنان که در می بداند شمشیر	کند ای و تنی که در ظاهر خواست
چو بختی که بجای پذیرد کوه	در آید آن و بود دریا شکوه

بهندی در دوش ز کجینه برد
 ز روی به پیش برده سر برد
 گفت آن فتنه گرفتار دیو
 ز دیوان و دهر را به دیو
 و کرده به بخیر کردن مشتافت
 که دول که دغا به خیر یافت
 اندان نیز گشاه لشکر شکن
 به بجهد چون مادر بر خوشی
 به نمود تا زنده بیل سیاه
 بخشم آورنده اندمان حاکم
 بز و بیلان بانگ بر زنده بیل
 چو دید از دما بیل سر مست را
 بران اهرمن را زنده چون بیل
 بدانت کان بیل جنگ آزما
 کشتا و اندران چیر که دست
 چنان سخت گرفت خطوم او
 خرومشید خطومش اندامی کند
 شد از هول انبازی سمناک
 و دوان خشمناکی به زنده گفت
 مرا نیز زور یافت او باز بخت
 بلا ز سافی چو آید فتنه زنده
 یک و تاب نمایان بود و ندان
 مرا نیست آسایش و نافع
 و لش و او فتنه از کای شویار
 که زندان او نشد بر و عوم او
 بیفتا چون کوه بیل بلند
 به رسید کافتد سه در و طلا
 که دولت زمین روی خواهد
 و کر نه چرا جستم این کار سخت
 سر نازینا به بجهد زنده باز
 یک شیره و سال با خد یک
 بخا هم دین بجهد و اخشن
 حکیمانی او درین کار زار

خسین نیر و کاکه تد بیکرو	بویان تبره دل بادرش تیکرو
دریغ ایدش کاجان کرد	لکسته شود بینش تو برهنه
چو در نیم رانما به تیر پاک	زنده شد از تیر خود خسته پاک
یکی خست چو لاله الماس رنگ	بر آورد و زرد بر دلاور رنگ
و هیچ کس را بهم بر نشد	بران خار شد خست بهلا و خور
دگر خسته انداخت چو لاله تر	بران دیو مردم نند کار کجور
سیوم هجین خست بروی شکست	نناید خست آب را یار بخت
چو دانت کان دیو این شست	ننیدیفه از حربه تیر و خست
نسکی جهان سوز را بر کشید	سوی اثر و حامی و منده دوی
ز دوش بر کتف کاه بر دوش جا	جان کان ستمگر در اندر جا
و کرباره بر خامت از دیر کوه	بخت در او بخت با هم نبرد
ز سوز ندم کاره بختش گرفت	بدان آهمن خفته بختش گرفت
نه قادر و نه بر کو منه کار کرد	نیکر و حرب بر زور یا کندیر
ز زخمش بر لور و چون تندیر	ز تارک بختا و تیر کشش بریر
بنازد بداد از دیر ترک	بسی خرم تا نکند تیرا خلد ترک
بختش خواست کندن نرم	چو دو کاجان و چه خرم و خوش
و کبک کجانی و بد دروختش	خسین و بر کنده و دگر خوش

سپهر را بیاور است خاور خدیو در اندیشه جان مرد از هر چه بود
سوی میبندد رومی و بر بری جویا جوی و دسد اسکندر
سوی میسره تنگ چشمان چین شده تنگ فتنه و اینان زمین
شاد روم و در قلب چون تند شیر چو کوه روان خاک خلی زیر
و کوه بالا و بر طاس و روس بر آشفته چون چستان نخس
تیره هم آواز شد باد را می چو صحرای قیامت و میدند تازی
ز قاریدن کوس خارا شکاف بر افکند سیم رخ در کوه قاف
و فریاد و زهره و کاه و دم علی الله بر آمد ز روئیده غم
سپاه از دو سواران و او را که دولت کرامی کند با و رجا
همه برین رومی و زخم رنگ در آمد چو پیلان جنگ بجنگ
غمی چند را بی سبک کرد باز و کسب کسبش روزم ساز
ز ره پوشش از ساق قلب بپناه در آمد چو شیر خاور و گاه
ز تیغ آتش بر کشیده جواب که ز خیره شد چشمان آفتاب
بند از قلب و دست کان بغیر همان است کان جنگ پیسته
شد اندیشه شک از پا کار او که باز و نام و دید بکار او
سوار می هنر مند با بکتاب که بر آتش از گشت ز و حباب
ز شمشیر صفت گردان دیو چهر همی گشت چون که گیتی سپهر

بحر المحیط

بخشد شبانروز از بخت خودی که خودیست بنیاد ناخود می
 چو وی شبانامان برو بگذرد دران دیو او بخت تنگسند
 باهتکوی آن آهر من بیاید بهمان کنند انجمن
 رستم بیدارند بندش کنند ز زنجیر این کندش کنند
 برو چون مسلسل شود سخت کشندش به پنجاه مرد از درخت
 جوان بند بر آگاه کرد در کار خروشد فرو شنیدن رعد و آ
 کر آن بند را در تواند سکت کند هر یک را بیک مشت دست
 و کوخت باشد بر بستگی برو س آورندش باهتکی
 بزد بند زنجیر محکم کنند وزو آب و نانی فراهم کنند
 بر بندش بهر کوی و هر خانه کشاید ازان و ارمشان وانه
 و کر جنگی افتد بناچار نشان بدان زنده پیل است بیکارشان
 کشندش ز زنجیر چون از دما نیارند کردن زندش را
 چو کرد و جهان آتش جنگوی نمازد جان در کسی را که وی
 جهان جوی در کاران ما گز دران وستان مانند نور می
 و صاحب بر گفت کاندیشیت همه چو بتیری ز یکسخت نیست
 که اقبال من کار سازی کند کشش چو سوزنه با نیک کند
 مسبیده چو ز دسرا ز باختر سیاه بکشد و فرو برد و سر

یکی که در زو یکت ماهی یکی سفا
 و در ماهی پیکران چنین
 نه اند کسی اصل ایشان در است
 بهر کسی رو بنده و فیروزه چشم
 چنان زورمند نه افشوده کام
 اگر ماهی که ز بود در سستیز
 بهر داور می کاو قند را بستند
 ندیده کسی مرد و ز ایشان یکا
 بود هر یکی را قدر مایه میفش
 بهر دوی شمشیر باز را شفا
 که نه کنجند مایه هیچ کس
 سودی که باشد بقایت سفا
 ز ایشان هر یکی ز مرد و زن
 که ز این مردن نشان نه اند شفا
 کسی که با یکت سفا می خوبا
 مردن و نشان نه اند شفا
 بهر دوی شمشیر و در یکت
 یکی قند را سفا رو بخت

که در ماهی می سفا
 بهر کسی که در ماهی
 که چون بود نشان ماهی بود است
 ز شیران ترسند شکام خم
 که کتق بود لشکر بران کام
 بر انگیزد در حالی سفا
 جز این ماهی را نماند شفا
 که زنده و آن زنده میز شفا
 که زان میفش بر سازند شفا
 متاعی جز این نیست در شفا
 سورا سفا را نشانند و بس
 مخیز و بجای جز این جایگاه
 بهر دوی شمشیر و در یکت
 بهر دوی شمشیر و در یکت
 شود بر او شفا چو بران شفا
 چو بر او شفا چو بران شفا
 یکی قند را سفا رو بخت

ز لاشکر که گشت بنیروی است	بسی شیر را دست بدلو گشت
جرا به سودر که گشت	بکار معافند اندرون تنگ گشت
و نه بدگر که گشت فروز گشت	بران آتش افزه نامی گشت
جود یکش را و دودن لاشکر گشت	گرفتن همان بود گشتن همان
و گر نامدار و در آمد و لیر	هم آور و دش آن شکر چکان
بدین گونه از دشمنای گشت	تن چند از نام و دمان گشت
ز بس دل که آن شیر در گشت	دل شیر مردان لاشکر گشت
نکته و در و ماند صاحب	که فادومی بود فی و لام و و و
نهی تیره چون بانگ بزد بند	سر اکلند و شد مهر که فروز
خدا و حیرت کاران آبرین	خبر را اند و شنید با نجین
به صف کشیدند و در پیش شاه	ز حیرت و دماند چند بر سپاه
کاین آدمی که گشت میتار و	که در جنگ او خلق چهار و
سلاحی نه و قفسه دست او	همو با سلاحان شده و دست او
بدانم که این آدمی را و دست	و که دست زمین بوم آبا و دست
ز ویرانه جای گشت خوش	بهورت جو مردم فروم خند
نست سندگان از بین رخت	تنگین و چرخ علم بر فروخت
کو و فراموشه و او کر	نامید و حال ای با نود

بیا

دیگر باز میدانند آراسته
 ز بخت و بهانه نغمه بر رخ پسته
 ز غم که در دوس با یک جوس
 ز صوف بیگانه اندیش و پسته
 کشیدند صفت قلب و ارادان دوس
 و زان قلب آراسته خورشید
 کسین بویختن و ز آرد یکجنگ
 چو از زلف دریا بردند سنگ
 بیاورد و بگوید یکبار کوه
 ز پانصد سوادش فزون تر
 و دشتی که چون بنجه را کرم کرد
 بافترون الماس را نرم کرد
 چه غرضی از بهر خون آمده
 ز دهلیز و ز خیمه و ن آمده
 یکی سلسله بست در باجی او
 دراز و قوی هم پای او
 چو شیر آن وحشی دران سلسله
 جهان کرده بر شور بر مغلبه
 زهر سو که بسته یک تلخ گاه
 زمین کشته اند و در مندن چاه
 ز سنجی که بد خلعت خام او
 سخن کشته کیمخت اندام او
 سقا حش نه جز این سر بزم
 کزان کوه را و کشت بدکیم
 زهر سودان اینین مرد کش
 مردم کنشی دست میکرد خوش
 چو آهنگ آوردی بر کارزار
 بگرد بران تیغ بولا و کار
 در آمد جهان و زوها باره
 فرشته کنشی آدمی خواره
 کسی را که دیدی گرفتگی چو مور
 نکندی سگش را بیک دست زور
 کراشتش نکردی بکار و کر
 کجای کنشی از قن گاه سر

در آمد بشمشیر بازی جو برق
باز شد سوسکس جنگرا
اگر چه در داشت چون خار
بسته های این بیت و زید
چون شمشیر فلوم بر انداخت
سپید و بدید بشیر از نبرد
بیک سرش جان زین کشید
دگر دوشی بست بر کین مکر
دگر می و کر جنگ سازد کرد
به تیر کز شست او شد رها
بدو جو به تیر آن سوار می
دگر بار پنجه از بینندگان
جنین چند روی و لا در بار
شد هیچکس را دگر یار
جای رسید مکر بیم سیخ
نیکه ناموس می ساختند
چنین نیکه و ز این جریج بر

ز سر تا قدم زیر بولا و عسرق
لحافی بر افکند شب رنگ
نبود از سود و خطر های جنگ
ز شمشیر دشمن نه لرزیده بود
شکار می زبون دید بختاقتش
جل و جامه بهتر از اسب و زمرود
بجل بر قفس برق اندر کشید
همان رفت با او که با آن دگر
به تیری دگر جان او باز کرد
به پهلوی آمد یکی پهلوان
زده پهلوان کرد میدان
دور آمد بجای نشیند کافت
به پوشید یکا کرد و حرب آشکار
که با او برون افکند با یکا
به یکدیگر نشان و راه جوین
خیالی بر تیر یک می بستند
بر آورده و گوهر در یای قهر

تبار یکی شب جهان شد نمان
 کز شناختن هیچکس در جهان
 شد از مردی آن سوری دلیر
 کمان برد کانی خیر دل
 حد اندیشه میگفت کان شنسوار
 که در روز گردان جهان کار تمام
 و بیغیا اگر روی او دیدی
 مدش کن مرسته بخت بدی
 قوی باز روی کرد خلقی بخت
 چو باد و خوشه قیامی کرد
 بشکل آدمی بود شیر می غزین
 که باد و بران شیر مردان
 و در روز کین طاق فبروزه رنگ
 بر آورد با قوت رخسار شک
 از آن سوری چو غنند شیر
 در اند سیاه از دانه کانی
 یکی کز هفتاد سن را بدست
 که البرز را مغرور هم شکست
 مبارزه خواست میگفت مرد
 ز روی و پیرانا و هم خاوری
 ز کردان کیتی بر آورد کرد
 همان روز سراسر فلک سوری دلیر
 بی را فکند دندان و او را
 کمان راز و آورد از جرم خام
 برون آمد از پرده چون شعله
 بنیست و اندر او روتیری تمام
 بنبروی دست کمان گیر او
 بیغیا و ایلا فی اند تیر او
 چو مانند هند بازی برنگ
 میا فکند به تیر فکند
 و کرده یکی روی کرم چشم
 چو غنیران بر آورد و در چشم
 سلاح کز مائی و در موخته
 بی اندر عده باره بردوخته

برایا روی افکند مرگش	ب تیغ آزمای بغل برکشاد
چنانی زو که تیغ کردن زین	سردشمن افتاد و در دامنش
اندک اندک ز یک سو او را	و آمد به به خاش چو شیر
برخی و کر هم سر افکند	چنین چند سر را بر است
فزون اند چهل رو بر کوه	باسا آن شیر جنگی بکشت
به هر که میوه غلب رنگ را	ز خون لعل کرد آهنگ سنگ را
به هر که میوه غلب رنگ را	فروخت از روسیان لشکر را
چو خون شتابند و شمشیر	نیاید کس از بیم و ریش او
چو حمل آتش ساز داد	عنان را بجایک عنان باز داد
دران حملگان کوه آهسته	صد افکند صد گشت صد خسته
شسته از شیر و دیش حیران	بران دست تیغ آفرین خوان
بدین گونه میکرد پیکار را	همی رخت آتش دران غار را
فلک تازند بر سرش ملک را	نیاید ز ناورد که باز جای
چو در بر قوه کوه رفت افتاب	سر روند و دشمن در آمد خواب
طبع تیره چون از دای سپاه	ز ماهی بر آورد و سر و پای ماه
سپید کرد و شب روان راه را	خود برد چون از دای ماه را
سواران چون از ان خاموشند	با سوز و آید نشسته باشند

چو سبغ از دما می به بچید مک
 همی بر هلاکتش به بچید مک
 سوی هند می آمد جو سیلی بچوش
 که در کوه زبسته آمد و بچوش
 در این دو در بهای یکا کئے
 نمودند بسیار مهوای کئے
 سر انجام روسی یکی حله کرد
 از آن مرد هندی بر آورد کرد
 به برداشت از خوشش اندام
 حوی درخت بچید کرد جام
 ز سر ترک برداشت کفنا منم
 هزبری کریں کو به شیر افکنم
 کسی کو زند بر من ابرو کره
 مرا مادر من که طوطوس خواند
 کفن به که چند بجای نذر
 بران بود که آمد عثمان سوچی تک
 بر و سر زبان رستم روس خواند
 ز میدان نخواهم شدن باز ما
 دگر باره در غرض آمد و بک
 ز گفتن هند را از زخم روس
 مگر لشکر را و دآرد و زبای
 چپ و راست میدید تا از سبب
 بچید بر خود چو زلف عروس
 روان کرد در کشت تابنده
 که خواهد شد از کینه و بکینه خواه
 بهایون سواری چو غنچه شیر
 ز بولا و چون برق تابنده
 چنان غرق در این اندام او
 توانان و جاک عیان دلیر
 بجولان زبون سرفرازی کن
 که پیدانه جز بر نفس کام او
 از آن جا بکجا که میگرد جست
 بشنید چون خیر ماری گمان
 برو برنده دست بد خواه

از آلهه سستی اندام زخم آرد	عنان دزدی کرده شد باز جا
بزرگ مدد از سبب مراد است	دل شاه زان شکستن شکست
بغور از غم و تا هم ز راه	کند نوش در و بران زخم گاه
نقد بخش کن تا با هستی	دوای بر آساید از خستگی
چو شب در سرور و کجی ببرد	ز سرمه در آمد بمشکین کشت
دور و پیس به پاس میداشتند	کس کرد خگاه نکذاشتند
چو بخشید بر دسر از سبیل	فروخت کردون قبار از نیل
دگر بازه شیران نمود بخور	ز کوران همه دشت کردند کور
بغلخل در آمد جرس باد را	بجو شید خون از دم کر نای
ز فریاد و شیور آواز کوس	پدید آمد از سیخ کل سندر وس
همان جو دره سوی میدان کشید	که در خود یکا وزره بستی نیافت
دگر بار هندی چو شیر سیاه	در دکاند خنکی بنا جو رد گاه
بسی جاکلی کرد با جو دره	نیرفت بر کار از خمسی سره
هم آخر در آبر و یکا چن کند	سر جو دره بر سر زمین کلند
برادر دزد افکنشش کام خوش	سهر دشت و غل و ده انجام خوشتر
دیران همی گفت بخواب	تبی کرد جان طبیعی هم نبرد
یکایک مور و دگر موس نام	مرد و عجم و دود و دوس نام

خرم چون دران فرز میبده دید دل از یکشنبه بی شکسته
 و یکن نبودش سر باز گشت بناچار با بیکر میباز گشت
 بگرد و والی در آمد و لیسیر دو الکت هر ماخت با شمشیر
 بسی خرف در بازی اندوختند ز رحمت یکا خرف نیاختند
 جو والی کرست چون شیر زر ز دشمن فرقی به حال کج
 گذارنده شد تیغ با هیچ رنج دو نیمه شدن کوه به لایق
 برادر یکا داشت چون پیل مست بکین برادر میا ترا پیل
 جو زخم و وال از و والی جشید بنه سوی رخت برادر کشید
 بدین گونه آن کوه بودا دست بسی کردن کرنگن را نکست
 یکا و کس بد نام بود و دوره که شیر ترش بود آهو بره
 درخت و تنومند زود آمد می نه نهاد و بند قلع کانی
 بگردن بسی خون در آویختند بسی خون ز کردن کنان
 که بر و والی کر کرد بخت بجنگ و والی روان کرد خشت
 کنا دند با یکدگر تیغ تیسر که ره سپید شد پایدار کر بر
 بسی خرب شان رخت بر یکدگر ز کارا که شان فند کار بر
 به نو و دود و سر گذارنده تیغ بران کوه بود و دود و دین
 ز جولا و دنگ انداد بفرق زود کار چون شد تن خست بفرق

شیر برکتف دوخت چون چرخ	ز آنکه در جهان دست نبرد
که کرد از قفس مرغ جانش کر پر	چنانچه در بند شمرده شمر نیز
برون راند مرکب چو تند آتش	ندید که دست کند کنش
بخیری کجا کرد با بنده سحر	بگویند خرد انگشتی حاشود
بیک ضربت او نیز کردن نهاد	چو خشم قوی بود بازو کشاد
در آمد کرد عالم آمد ستوده	خویش را می از کوه الکن چو کوه
چو سحاب روشن چو سیم آبدار	قبای دره بر تنش تابدار
زوینا اندیش ز ما فی امان	پیغوده در آمد چو شیر دمان
کران شیر شمر زه بر آور دو کو	چنانچه راند شمشیر بر شمر مرد
بسیم سهندش بسایید مغر	چو افتاد دشمن دران پاکیز
زد از مرد میدان چو چرخ زلف	بسی کرد ناز از کردن کشتان
نه کرد کایاها ناکه کردن تر سفا	دو الی چو پدیدان کردنا
بسج شدن کرد بر جنگ ریخته	بسجید برادر جنگ خواست
کجا ترک سفت ز بهلا و حسین	بتارک بر آور دشمن آهین
کنند چو زلف بتان تابدار	حمایل یکی تیغ زهر آب دار
زین اندر تاند چو کوه روان	فوسر دور افکند بر کشتان
که غفل از دستان مرد اندک	بوی دشمن آمد جهان تازان

و رآمد بدریای غرنده ابر
 زهر بشید سر برون زود نبرد
 فقیر از دلیران برآمد با جوج
 زهر می میرفت خون می جوج
 زرد می یکی سل کو پال کسیر
 برانکخت شمشیر زشت کسیر
 بچنگ از مائی برون خواست
 برون شد دلیران بختان
 عز و منت کو پال رومی زد دست
 سرو پای و سر بهم دور غلست
 و کخواست با او همان رفت نیز
 بجز تو کو بی نداشت چیز
 الا فی سوار می فرایند بنام
 هنر ناموده بشمشیر و جام
 و رآمد بر آورد لخته بدوش
 که از دیدنش مغرور رفت پیش
 همان لخته خود را بکین بر کشاد
 همان نیز بر دوش لخته نهاد
 دو لخته در می بند بهم لخت نشان
 درون در شد او برش سلطان
 چو دانست الا ما که در راه او
 فرو ماند با لخت بدخواه او
 بر آورد لخته و زد بر سرش
 سرش را فرو رخت بر بکشش
 چو فوق سر خیم در خون کشید
 ازان کشتی سر بگردون کشید
 ز کردان ارمس یکا تند شیر
 بکشتن قوم دل ببرد می دلیر
 ز شیرین بهن برده شده جام
 ز شکار و تیغی برافسراخته
 بچنگ از مائی و مردی تمام
 بنام الا فی دوان کرد و سر
 به تیغ از مشکان سر انداخته
 برافروخت به تیغ رخسان خوش

بر انجام کوشش زدی و نیکو کرد	بیکت خم جان سبز زده برد
چنین تازی و ستان کردن کبابی	در آورد و هفتاد تن راز جاک
برافتن قنطاری و چیدن	که باقی سبزه دید از دین کار کنند
برپوشید جوشن برافراخت	چو صد و یک تیغش و دشاخ و برگ
در آمد بنیون چون کاندوها	سرمه و کاکو و بروی رها
زدی و نیکو چون وید کاه نور	بغزید مانند غسبرنده ابر
کشیدند بر یکدک تیغ تبر	زکرمی شده چهره فلک کرم خرم
و چو بره چو بر کار مرکز نورد	یک دید جنبش یکا زود کسود
بسی کرد و بر کرد و بناختند	بسی زخم چون آتش انداختند
نمی شد یکی برود که کام کار	زینین در آمد شب کارزار
هم اخیری تیغ زو شاه ریش	بر آن شخص آراسته چون عروس
در او در کش از دین زو شکر	بر آورد دزدان شیر شریزه طلا
کننده چو بر خصم خود دست یافت	بنادای سویا لکر خویش یافت
همانند از دین کار شد تنگدل	که سالاد کباب در آمد بکباب
بفرمود تا ساختن کار او	بفرمود که باشد سر زور راو
و کرد و از کین ترک سلطان مگوه	ز در یکا چین چهره بر زو چو کوه
که بپایند و دوشکر چون	علم بر کشیدند چون با ستون

نه تنی شکایت بر آنکست
 نه تنی شکایت بر آنکست
 کلاه ز پهلوانان
 کلاه ز پهلوانان
 یکبار به کار پهلوانان
 یکبار به کار پهلوانان
 که خواهی همین لحظه در خاک
 که خواهی همین لحظه در خاک
 که باز می بود و جنگست
 که باز می بود و جنگست
 ز صفر آبکشتن و روانه میشی
 ز صفر آبکشتن و روانه میشی
 بنده چنین مرد هم مرد او
 بنده چنین مرد هم مرد او
 بنده چنین مرد هم مرد او
 بنده چنین مرد هم مرد او
 بس است آبی لبست
 بس است آبی لبست
 برون مگذار سپید ستارها
 برون مگذار سپید ستارها
 رسانند آن نمی سفید را که از جا
 رسانند آن نمی سفید را که از جا
 صلیب شده گشته یافتند
 صلیب شده گشته یافتند
 صلیب کند صلیب مردان مرد
 صلیب کند صلیب مردان مرد
 ز پلاس سده و سی خنجر کس
 ز پلاس سده و سی خنجر کس
 برون رفت روی که بیاورد
 برون رفت روی که بیاورد
 که چون پهلوان کرد و برو خدام
 که چون پهلوان کرد و برو خدام
 زهره ای خنجر را نکشتند
 زهره ای خنجر را نکشتند

که گفت این عهد مرکب نشود را	برافراخت بولا و کرد کسران
نیکو مال این بیل جنگی گویا	و در آمد سر بیل بسیر ز جای
منده بچاره اندک ز بولا دست	ز طوفان خوشتر زمین گشت
بلا دور سرافراز ترزان کرد	بران کوه کن راند مانند کوه
بزمی که با این بیل گشت	چنین چند کردن کشت از دست
بهر دو بجام کار از سر افراختن	غز و ریس و او از سر انداختن
بهر بولا و در عان الماس تیغ	بسی گشت و هم گشته نندید ریغ
بیشین که تا ناز و کر	بمیدان قتل و هم سازی و کر
چکر بار خون و در جگر خوشتر	قضا را قدر و در بنا کوشتر
در و سر در آمد سوا که جو بیل	در طی چون جقم حبس سوا که جو بیل
برون خواست از درو میان گشت	همی کرد مرد در میان گشت
بدین کوه خلق بخون کشید	تن چند را جان ز تن بر کشید
ز سر کشتن مرد جنگی مای	کسی را نیامد سوا که جنگی
جور و سر و می چنان داشت	نیکو مال خود بیل را از دست داشت
همی گشت بولا و دهنده می گشت	تنی چند رومی و چندی گشت
چو بولا می نیزه و در گز گرفت	دران سوار که نیزه بازی گرفت
ز بیلوی لشکر که شهید	برون راند مرکب یک شهید

ملک چون جهان دید بنواختن سزاوار او خلعتی ساختن
 فرود آمدند از دو جانب سپاه یزید گفت اندر بر پسرگاه
 دگر و ز کین ساقی هیچ خبر ز می کرد بر خاک یا قوت بر
 و لشکر خود را یی آتش روان کشادند باز از کین ها گمان
 و کربار در کارزار آمدند بشیر افکند در شکار آمدند
 و راخی جگر تاب و فریاد ز کس ز سرخ می برد و از روی و کس
 همان کوس رو بهین مگر کینه جرم نه دل ملک بود و را کرد نرم
 زمین را ز شوکتش بر افرا و بیخ فکند آسمان غلغله خورشید بیخ
 بدون رفتند ایلاقیان سرکشی سوار نشاندند چون آتش
 ز سرتا قدم زیر آهن نهشت بخت جو آهن دلی چون جهان
 مبار طلب کرد چون بیل مست کس که در زبای بیلان نکشت
 و ایران از و بدلی یافتند سر از بچه شیر ز تا یافتند
 پس از ساعتی تند شیر سپاه بدون آمدند بر قلب سپاه
 بدست بختاری بیابا جوبیل خوشان و خوشان تر آمدند
 ایلاق آهن روی کشت که آمد بدون افست تا نهفت
 چشم بخت بدست چهره ساقیان نه از باد و نه ز خون ایلاقیان

ز قلاب ملک نشین آن تشنه آمد
 بر رخسار کوهی که کشید و شکست
 ز کشیر بر طاسی چشتاک
 و کرد و می رفت هم خاک دید
 چنین تا به قد و هفتاد مرد
 ملک افتاد بود و هندی بنام
 بران کرک و زرنده چون بر
 بستی جلاد و دست آزمای
 ملک زلفه هند چون شد کوش
 جهان را اند بر تنده الماس
 زرد و سرکش شیر شوری و سر
 در آمد بنساور و جالش کن
 ز غدر جهان هند و خور و باز
 همه روسی و کرا آمد بنسور
 چنین چند راکت تا نیم روز
 و بوبت هند و سیاه نفس
 بر دام که تافت هند و غنای
 بروی رفت چو شش دوری نانا^{مار}
 دوران چو یه کردند لخته و رنگ
 چون مرد و روی دور آمد بجاک
 که بر طاس را سخت جالاک دید
 بر تنخ آمد از رو میان و زبرد
 بسط بر بیده بهندی حمام
 بر آشفست چو لاد هندی بدست
 سر بخت کس و ز نیامد زیاده
 پا و ز شمشیر هند رسید و شش
 که سرور با آفتند بر طاس سیاه
 بگردن در آورد و در سر سپر
 بخون خالف سکا لشکر کان
 که در سر سبکنت از و به نیاز
 هم افتاد تا بر هم آمد چشم
 چو آه و بر یک کوه را اند و روز
 نیامد و کسوی به کار کشش
 بخون و خوی آلوده تر و میان

ز غایت جادو و غیبی دکان
به تزیین و دکترین روسی
مان روی دیت افراخته
کلوی هواد و کشیدای شکفت
نه بپایند و برابر زین با کا بود
ز دوستی برین مند بناود و کاه
چو کوه روان گشت پر زشت باد
مبادر طلب کرد جولان نمود
که بر طاسیان و درین خام جرم
شکلی بودم بر سر کوه ساد
چو شیرین به طارش و کوه ام
در شکر یک کمال سخنم زد و
همه خوش تمام هست کشیدم
سناختم بهلو و داید و تاف
بماند یک شانه چمن در دم
مخنداد بر دیران و نه
کسی که مند بر من ابر و کوه

نگاه دهند به کشیدای شکفت
فلاطون و خفاطه سید
ز زندگانی و در کت آنکشند
نصیق النفس کام گشتی گرفت
نه چرخه و بر هواد جابجا بود
یکی کشید و طاس و دود کلاه
عجب بین کرد با کوه استاد
نظام آوردی خون تن حاسر و
بر طاسی می خورد و شکفت
ننگان خود و دود کلاه
بخون رویان و شیرین و کوه
بکند و دم بهلو می نره کور
همه جرم شکست و کشیدم
در حلقه کشید و کشید
که آتش فزاید که جرم
که بخند و کشید و کشید
کفن به کشید و کشید

انرا ز بس ایست بر جناح
 سر آمد اخلاص کرده بر خود مباح
 بقلب اندون روک کیده
 زهر سکندر شده سینه عقوبت
 در آغوش کس کاشیده
 چو هندوی بیمار بر زو خروش
 ز غریب کس کردن شکست
 زمین را دور افکند بحسب شکست
 بهمانای نرنگ بر آورد شور
 ضعیف زمین سید تاز بخت
 ز بس کوهن کزده هفت حمل
 سپاه از دو جانب صف ایست
 ز نیزه میستان شده رنگ
 سنان بر سر هوکا بازی کشتان
 خدنگ سپهر کرده ز زمین گذار
 ز غنیدن شیر و چرم کرک
 بلاد کب کجا و کسی فقره کون
 سنان چشیده خون کشاده رنگ
 خدنگ سپهر سرخ گل بار او
 نهنگان شمشیر جوشن و گذار
 کشاده بخار از تن کوه دور
 کبودن کشته کرد و کردن زحمت
 زمین را فدا و در اندام کوز

بفرمان شاه را بت افزاختند دران پهن صحرا وطن خستند
 بدان تیغ گرفت بنود تاب سلاکنده تیغ گفت اقبال
 برون آمد از پرده تیره میخ نه تیغ کوهای یکی کوه تیغ
 دو لشکر کویم دو دریا میخون بلبیاری اندک ریافون
 بند پیر خون ریختن تاختند به تیغ را بت برافراختند
 برض دو میدان اندران تنگ فنر و ند چون کوه چل و پیک
 دران مرکز عارض زرمگاه برآراست لشکر بفرمان شاه
 نهادند در تنگ بر پشت پیل کشیدند شمشیر و دوش و میل
 ز بوله دوشان الاس تیغ بخورشید روشن در آورد تیغ
 جدا گانه از موکب هر گروه حصارهای برآورده مانند کوه
 دوالی و کردان ایران زین سوی میمنه کرم کردند کین
 قدر فلان و غفور یان یکسره علم برکشیدند بر میسره
 جناح از خط یک غلامان خاص زده بره برکت تن بی قیاس
 به پیش اندرون پیل بوله دوش پس او دیران تندر خروش
 شمشیر با هزاران امید که است بر پشت پیل سپید
 زدیگر طرف سرخ رویان روشن فروزنده چون قبله کاهای موس
 بخزانیان راست آرد که زحمت با یک بر طاس بر کاش

بنو ذیم اوین من است کوش کنون کرم ترزان بر آرم جوش
 هم از هر مردی که هم از هر ملر بکوشیم جان بود در جوال
 سها دل داد و خسر کس که با دل نباید که باشد کس
 در بندگی بود و نافقت شام که فردا چه سازم از تیغ و جام
 جواز تیر شب روز و خوشفت طلا به برون رفت با بسوخت
 نکبان لشکر برون و زحمات نشنند بر ره گذرهای پاس
 خب تیره و پاس بگذشتند ز شب تا سحر پاس میداشتند
 بیاساقی آن ز میبق تافته لشکر کارهای عمل یافته
 بده تا و رایوان بارش برم جوشنکوف سوده بکارش کام

بیارای همان دیده و بختان سخنها که پرورده دل پذیر
 که چون حسره از چین و راد برود کجا بر دوش این سبز خنک شمس
 و گریه باره چرخش چه باک نمود جهانش چه نیز نک سار نمود
 گذارنده عراف جوهر فروش سخنها که هر برآمود کوشش
 که روی چرخش روستایه جهان را چه بکننده طلا و سکه
 شب تیره بهلو بستر نبرد طالع بود و هر ستاره شمرد
 زمین فرشت میفر چون عدو می آورد و هیچ با تیغ و خنک

هم از جنگ روم نباشد ستوه که بسیار سیلاب درین راه گدازد
 ز کوه غمزه تا بدریا کجا حسین همه ترک بزرگ بستم ز هیچ
 اگر بستم ترک باروم خویش هم از روم بشان که بیدار است
 به بیگان ترکان این مرعطه تو این رعیت بر پای بادش
 بماند هر کوه دشت آرد و شکست بر سر کوه بیدشت باز بست

شنیدم که اندر کر رو باه کیر بهانک سکان رست رو باه چیر
 دو کرک چنان تخم کین کاشتند بدو به پیر برداشتند
 و کجا بود و دوی سکان بزرگ بهر تیشه خون رو باه کرک
 ندیده چو رو باه چاره دگر به نیرنگ آن وجه کرده گذر
 یکی بانک ز رو به چاره ساز که بندزد و مان سکان کرد باز
 سکان ده آواز بر داشتند که رو باه را کرک بنداشتند
 نه بانک سکان کان آمد ز دور رسیدند کرکان و رو باه رست
 سکا پدید کار وین وقت کار ز دشمن بد دشمن شود رستکار
 اگر چه در جبین بیک و بیابان هم چنین هم کس نیاید نیان
 عدای جلد و بر جلد و کورنگ و کار با تیغ بپوست نیست
 شترانی سبک کشیدند پیش که در بیم و رجا تو خون خویش

قد رخاں ز چین کوز خان ختن
جو بالی از یازدهندی کرد
نیز از کبلی ز ناز خدر لکن
سبیل از خراسان از قوم از
نیز یونان و افرانجه و مصر و شام
جهان و در کرو از غم آزاد و شام
چنین گفت کین لشکر جنگجوی
بزدوی و سالوسی و زنا
و دوستی غور و دینش کس
سلاحی و سازمی ندارد و نیست
بسته تنی چند را در معاف
چو من تیغ گیرم بجنبم ز جا
من آن بود که یرم که در آگود
یکید کا که باکید بر ساحتم
چو لشکر فرودم نبرد
که تمام چو زور بر او کسود
مگر خسته از زانویر و یانخت

و کس از دین ولید از زمین
قبایل مصری ز خویشان کی
نیاید از کشورها و ران
بر یاناد از زمین بدین افکند
نه چند آنکه بر کف شاید بنام
بدل گرمی امید داد و نشان
بیکار شیران نکرده خوی
نماند مردی و مرد افکن
همان که تیر ز بشت و کس
ز دانتان چنگ ناید و رشت
هم باید بریدن و سر تا بناف
خود برم البرز و دست و پا
زمین جایی بر جان هم نبرد
پای خود نفس چون در انداختم
ز مردی که خور کا خون خورد
سپهین کمانه از و کوفت ز
چگونه در تور دم از تلخ و سخت

کرافند بر این سلطان سر سوزنی و با نوا کشانید چون دوزخی
 بتاویج و تقویم جنگ آورند همی در حساب و رنگ آورند
 نه آن لشکر اند این که روز نبرد ز خشت و کلوخی بر پا نه کرد
 چو ما جلد سازیم کیره ز جای بیک حمله زمانند و نه بجای
 چو رومنان سخی کشش سخت مغز فریبی شنیدند زمین کو و نه مغز
 کشیدند سرا که تا زنده ایم بدین عهد و پیمان سر افکنده ایم
 بگوئیم کوشیدین چون نهنگ نمانیم ازین کاستان و نه زنگ
 بر اعدا و دولت شیون کنیم بنوک سنان خاره را خون کنیم
 چو دست از عنان سوار خیم کنیم بداندیشش را پوست از سر خیم
 نمانیم یک دشمن شاه را ندریم این تاج و آن کاه را
 بریم سرا که ناپید شمار ز ترسیم با از چنین کیر و دمار
 ازین مغز با بوده کان نبرد ندریم یکس کس ز مردان مرد
 را بایم شانرا چو که کهر بای با ایم شانرا همه زیر پای
 چو روستی سه را دل کرم دید ز نیروی خود کوه را نرم دید
 بشکر که آمد بدیر جنگ ز دل برود کار و تیغ و جنگ
 ز دیگر طرف شاه لشکر شکنی بتدبیر پشت با انجمن
 بزبان ملگور کرد شاه نشنید چون از حقان کیر و ماه

سحر که لبشربت در امسیختن	منبت انکه بوی خوش از بختن
می و ثقل کار عروسان بود	حکمر خورون آئین رومان بود
همه خسرو و سیا بود سرخ وزند	نند و می و چینه نیاید نبر و
خدا داده را چون توان لبست	خدا داده را را چنین دستگاه
و نامم شدی زین ملاوت پربان	انکه بدی می این غنیمت بخواب
بدی یا نیایم چندی کمر	یکانیت در جله با تاج و زر
بر اقلیم عالم شکست آوریم	کر این دستگاه را بدست آوردیم
هر سال صاحب کلاهی کنیم	چهارا بگیریم و شاهی کنیم
تنی چند با او شده هم کرده	بسمل نکر و سر بر داند بالا کلاه
جهان در جهان ناز نیستند جور	با بخت بنمود کاینک ندور
بجائی سنان و زره لعل و در	در و در گداز کو هر و کچ پر
کفل پوششمار جواهر نگار	هر زین زین و معقوت کار
قبای کف پای بگذر نشسته	کلاه مرصع بر او زانسته
نه در دست نینزه نه در جعبه	همه خوش و بیاد فخری حریر
سراف بپسجیده بالا و کوش	بدین غنیمت خالی و غلظت کوش
نه پای روند و نه دست شو	هر و پای و هر و خوش روی
سکندر در پیشکوه انداخت	بآن دست و پا بپسجیده دست

یکی دشت بر پیل از پیلش
 بر لشکر شتاب لشکر شکن
 چو قنطاری و عوسی که سالار بود
 شد که که کرد و درین ایام کار بود
 یکی لشکر انگیخت از هفت روستا
 بگردار هر هفت کوی و دهکده
 ز بر طاس و ملان و خزان کرده
 بر انگیخت سپاهی چو رودی لشکر
 سپهر و سپهر چله آورده روی
 کشاده نه بد جای که تبار روی
 ز ایوزین و قنطاری دشت
 ز دین را به تیغ و زهر و دود
 باهن بنده عرق جمله سبزه
 نهاده سپهر بر زارین کلاه
 یلان جمله چون طیر خوان و غیر
 ز هر یک سپاهی چیل آورده نوچه
 خروشان و غره زنان هر زمان
 که روز بانک شانی هر کرد و چرا
 سبای ای نچند که لشکر شناس
 با دوزخ آن رسا و عیاس
 چو عارضی شمر و آنچه در پیش بود
 در شصت هزار پیش عدد و جین
 فرو و آمدند از سر راه دور
 و دوشک از لشکر شاه دود
 بشکر چنین گفت قنطاری روستا
 که مرد افکنان را چه بانک عروسی
 چنین لشکر خوب نادیده رایج
 همه سپهر کلاه و نهامی کج
 کجا با پای دوزخ بار و سیان
 چنین غزنیان ناموسیان
 بنده کوهرین ساخت ز دین ستا
 با دین طبع یکسبک چاه و جای
 همه کادشان خرب و افش کری
 کشنده خیمه کرد و جانش کری

ز لولا چنان سها نقش نقشند	که به بست نقش ترکان بزدند
چو بکر بر انکشت بکر نمای	شبه چهل بکیر تی کرد و ساج
چو باد که میوزت و میر کشت کنج	با امید راحت می برد و رنج
بهر غمیه منزل چو بد راند	بهر منزل هفت چو بد ماند
چو منزلی جدا آمد به بد خونی	هنوز آن بکین تیز گردند جک
قوی می کنی بود نزد یک آب	فردا آمد انجا به شکام خواب
در این مرغزار از ملک سپاه	بر آسودگشتند از آسیب راه
چو انجم بر آراست لشکر کعبه	گشوده بگردون در و خر کعبه
چنان از ارایت چو طاعت کرد	بر آورده را در سوی روس کرد
بر دسی خبرند که در ارای دم	در آورد لشکر برین مرز و بوم
سبای که اندیشه را با کند	چو بر که زند کوه اخوی کند
دلیران شمشیر زن بلا شمار	بر مردم کزای چو بچیده مار
کنند افکنند که چون تند شیر	در دزد سرهای پیلان بریز
ظمان چینه که در و در و کیر	بوی جهانند صد چو به تیر
کنند زنده اند از و مایست این	چو از سسگر جایش این
نه لشکر کی کوه را در و دانی	که در دزد و دزدند بن تاوانی
زیلان و دزدان و کشتی	که کنند خون زمین را بچوش

هر خیمت شقایق کا بخار رسند	دو تا پیش آن نقش می کشند
ز ره گریه و در سندر سوار	پرستش کنندش پرستنده و در
سوار کا که را نه خرس پیش او	نمیدیر از جیب و کمیشن او
شبا کا بخار رساند کله	کند پیش او کوسبندی یله
عقابان و را نند ز اوج طبع	نماند یکوی زان کوسبند
زیم عقابان چو لا و جنگ	نمرد و کسیر داند خار و سنگ
صنم بین که آن نقش پرور کرد	که لا هر که هست که باز کرد
بیاسا آن بکر پوشیده است	چون و کرش جت پروای
کنم دست شوی بپاک از بید	به بکر این چنین دست باید

و کرباره بیل بیایع آمدست	پری پیش روشن چو آیدست
خیالم پری بیکری میکشد	مرا چون بخوابی و می کند
ازین کان تاریک اهرمنی	که برین کز دم بدین روشن
بهار ازین باد بر زیر کان	که کو هر برون آرد اندازد بر کان
که از نده شمع این مرزبان	کذاش چنین آورد و برزبان
که چون شاه عالم بدایا دم	بفرمود تا ساز و آفرینست کم
بخیونی که آن نقش در خانه	چو فروغ نقش طلا در دست

نوا این و کسی در آن جلوه	بر انکجست از خانه سنگ سیاه
بره و در کار تمام سپید	چو برک سمن بر سر شک بید
هر آن زن گوید که در آرم او	شد کار و کار پوشید و از شرم او
وید آینه وی از شرم جاودید	نمان کرد رخسار پوشیده از کوه
و ندید و شکست رخسار است	چو صومعه که این طغش بر غازه
کار نیک گفت نه کین کار	درین سنگ دل و چون کر و کار
که روان ما را ندیدند کوش	درین سنگ بیند یا بند بوش
چو در او اناک بیدار بخت	که حق را دل چو سنگ است سخت
بهر کس چو چنان سنگین دل اند	بشکین و لان زین سبب بایل اند
برین سنگ چون بگذرد و خست	اند و خست کرد و عمل سخت سخت
کرده و عابدین سخت و زنده سنگ	چو تو در این پشته زنده نام سنگ
روا باشند از ما بپوشیم روی	زیندا و بیکانه و شرم خودی
و اگر نیست اسانی است این	بگویم که غری نهانی است این
بیا برو کار این طعم بلند	همانند عسل است و خند و خند
هنوز که طعم است و نکند	سند و سنگ است و سنگ است
چو چو چو چو چو چو چو	سنگ است و سنگ است و سنگ است
زیر این سنگ است و سنگ است	سنگ است و سنگ است و سنگ است

سنگ است و سنگ است و سنگ است

[illegible]

ز تاب جوانی خوش آمدند	ورای و آوری سخت کوشش آمدند
کسی ز بیم نه لرزید و گریه نکرد	بآن اعتبار دست بازی نکرد
چو غم دید و جوان راه را	نه خوب اند آن قاعده شاه را
بر کای کردن دید چون افتاد	سبای هم نشسته ایشان چو افتاد
نه محتاجی لشکر اندیشه نکرد	که زن زن بود بیگانه مرد مرد
یکجا دو عزت بدین کار داد	بزرگان خفای را بار داد
پس نگاه شامانه بنواخت	به تشریف خود سر بر او راخت
به پیران خفای پوشیده گفت	که زن روی پوشیده به در رفت
نه از گونا بد به بیگانه روی	نذر دنگوهای خود و سرم خود
نکردن خود از سنگ و آهن بود	چو زن نام در دهان زن بود
چو بن و شتابان شوریده با	مغنیذند یکیک سر شاه
سر از حکم آن دوری داشتند	که این خود را جان یافتند
بسیار گفتند باینده ایم	بیشاق خورشید باینده ایم
و کار و کاسبی از میثاق نیست	که این صفت این خفای نیست
که این شده بود کار برب نیست	در یکن ما چشم پوش نیست
چو به کار بیکانه نماند پدید	جانیست نه بر سر کار و پدید
و کار و کار نماند و ز نادانست	چرا با دشمن و پدید

شود و منوی غمناک بکشت ملک
 کند دشمن کن فروش این سبیلان
 که چون یافت اسکندر فیلیوشن
 تخت آن شب در غم کین سلطان
 که جنبش درین کسب آورم
 و کرد و ز کین در پناه و رنگ
 شکند بران خاک خفا نشسته
 ز جوشنده چون جنبیت جهانند
 سبایا چه دریا پس نشست او
 بیا این خوار زدم را و روشنست
 بدان که عالم از دوسوی یک
 در این تاغاش و چه به خود کرد
 بیا بان و خدی غمناقی دید
 بجز و تاش باده من آب
 از کین غمناکی مردم عزیز
 بکشد بر غمناکی نشان
 بکشد بر غمناکی نشان
 بکشد بر غمناکی نشان

نشسته است در خانه بر در و رنگ
 چنین بر و در و چرخ و زنجیر
 خبرهای ناخوش از تاراج و کین
 ز هر کوه با خود بر در و ختن
 کزین غم خود را برون آورم
 ز بهلوی شب و بر کف و تنگیت
 که چون با و بر خاست چنان برقی
 و ز در ناخوشی است خوار ز مردم اند
 حاکم به با این و در انکشت او
 ز چگون در آمد سبایل کدشت
 قراش می بود و در آب خاک
 کد بر این نشان سبیل کس و
 در و کین سبیل و دید
 فروخته در و کین و کین
 فروخته در و کین و کین
 خاک و زهر و کین و کین
 خود به کین و کین و کین

درین راه جو بروا شتم رنگ داد
 صوری کنم تا بجا آید مسرود
 چهاره کشاده شود کار سخت
 بده مشکوفا بهار از درخت
 بسجده از چهاره دولی برگیر
 که کرد و زمان تا زمان چرخ بر
 نگو که کران تا بدر یکا زوش
 به استی کار کرد و مشکوف
 مرا بوی ملک عجم بود را
 که سازم دوران مملکت جنگ
 چو دین و استانم رسد بک
 بهار تخت من باشد از من
 بختش که آینده شد تخت من
 سر زین من پس بود تخت من
 بچشم نیاسایم از هیچ راه
 نگر کینه بستانم نذر کینه خواه
 دولما چو بدان پذیرفت
 بر آسوده زان چشم اشفت
 بختا که استکار کرده کرد
 زمین ز چهر ز راند و ده کرد
 بیاسا ز آن باد به بردست
 که از خور و نشنیت کس کزیر
 نه باد به جگر کوشه افتاب
 که هم آتش آید بکوهر هم آب
 که هم آتش آید بکوهر هم آب

دو پروانه نیم درین طرف کاه
 یکی دو سپید است و یکی سیاه
 مگر در پروانه شمع کس
 که پروانه مارا بخواند شمع
 فروغ زده چرخ غیوه این خاک
 که سازد کعب این دو پروانه
 سرخا سپهرین روز کار غمان
 کشد شمع و پروانه را از غمان

به پنهان شده ز بهر و خلد به نوز
 که در شاه بود آن ولایت کز
 فرو بر دست سیر و خشناک
 و زان تیر که بر او نهاده بود
 مرا بود دست و پا به دل کز
 و کفشی بود که از زمین کز
 به سر و زنجیر طوطی و درم
 به فرومای شیران و درم
 که باغیر باز بست کوز آنگه
 سر و در با سبزه زینت
 سر سبز و پای بلیست کیم
 در آتش نشانی هر سنگ
 نه ز بهر دور و کنایه
 سکه سنگ اسکندر و قلع و قمع
 ز بر طاس و در کاس و درم
 بجز هم کین خود و ز بهر کاش
 ستانده از بهر کاش و درم
 بهر دست و پا به زینت
 بهر دست و پا به زینت
 بهر دست و پا به زینت

یکی شهر برکنج بر دیار هستند	همه ملک بر حق و بر انداختند
نکستند بر شک قرا به را	نیکاراج بر و انداختند به را
نماند یک نازنین را بجای	نماند برین و در سلک که در یک جای
و در میان آتش اندر زدند	همه شهر کشور بهم بر زدند
اندرین به یک کشتن بر آسودگی	اگرین حد این را دوری بودی
زن و بچه ایجا بودند این بند	من ایجا بجلالت شدم سر بلند
خدا به دیاری او و در او خوا	اگر او بماند از خدمت شاه
بروم و بار من رساند گزند	چون که در کس درین حال چند
نشانند ندانسان که گشتند	چون کونه بر کنج راه میهند
که خاقان نقل انداخته دلاکت	سنانند کشور کشانند شهر
تجارت تا دیوید و بر خون دلیر	همه ده زانند چون که کوفتیر
که بر من و به تنبست خان دی	ز در کس بخود کسی هر دی
که هر چه به بیست جان فرود	اگر به فر بار که هر چه بود
همه به به به به به به به به به	همه به به به به به به به به به
نماند و کاس سنانند بدل	همه به به به به به به به به به
همه به به به به به به به به به	همه به به به به به به به به به
همه به به به به به به به به به	همه به به به به به به به به به

بنیاد

نماید که ترتیب نامو کبند
 بسج زمین پوشش خسر و کند
 کند تازه نامان باره هر که
 دران باره سازند فواریس
 بخوانند کان پر مغنا و بد
 جهان دازن نوزند کافان و بد
 درین پرده میفش اندیشه
 نذرند نشان جز این بپیشه
 دوا لی که ساله رایجا ز بود
 به نیر عی شنه کردن افروز بود
 دوا لی که رست بر حکم شاه
 بسج کرد آفاق به جود و راه
 در آمد پر شاه نیکی سکا
 بنالید مانند کوس از دوال
 که فریاد شام بید از روس
 کشتن همگان ملک آراسته
 که از هند و بجا ز بسته عروس
 سبزه روزه ز لالان و کر
 خلا مانان از هم از خود بسته
 بدر بندان حاجت ره نیت
 شبنون در آورد همچون نگر
 خروجه اندازد و جدا کرد
 بقواطما سو می دریا شفت
 بتاراج برد آن برو بوم
 درین بخت کین کهن تازه کرد
 جز بخت که نتوان نمود
 بدو نماید آگنده خود و گماند
 خواجه یار و یار
 خنجه مانتها کرد و جاسی
 خنجه مانتها کرد و جاسی

بیکره نه رایت برافراختند	بهر خانه خور می ساختند
فرستاد هر کس به مال کنه	بدرگاه شاه از با پای رنج
بیاسا و جنب بی کن شتاب	که با در و سر واجب آمد کاتب
محاکات در کوکلا را آورد	نه آن می که در سر خار آورد

جهان کرد را در جهان یافتن	خوشتر مدد در سفر یافتن
ز هر کس را دیدن آراست	بهر منزل کنن آراست
ز پوشیدگیها خبر داشتن	ز تادیدهها بهر عالم داشتن
ولیکن جوینی سرانجام کار	بشهر خود دست آوردی شهاب
فروماند شهر خود با خان	به از شهر یار یکایک کسان
سکندر بان کامکاری که بود	همه سبک شهر خود می نمود
اگرچه ولایت ز مدبلس داشت	هم اندیشه خانه خویش داشت
شبه رای آن زد که فردا از جا	چو باد آورد و با پای بر باد پای
هوای وطن بردن آسان کند	نشاط از هوای خراسان کند
زین بزم زیر پای آورد	سوی ملک مصر را می آورد
جهان را جدا فروزد و بکشد	بندی در آرد برادر نکستش
بران ملک خوش افزین بگذرد	بود نیک آن ملک بگذرد

و شاهان چو شنبه چون آبیل زهر و جنبیت کشان غل غل خیل
 ندیمان شایسته بر کرد شاه که آسمان زلفشان خنجر و خنجر
 خردمان انده خسر و خسروان طرقد در چین دور و کمالش
 ستمش ستمش بنوشت خط زین اشارت جهان بند بختان کین
 که کرد و دسوی مشک و خنجر باز بر او کلیم ترکان کند ترک و تار
 چنان چو عمارت ملک در و کرد یاقب فرود و دیار و دیار و کج
 عثمان تافته شاه کیت نور و زحور و بخت و رسانید کرد
 چو آمد به نزد یک آن نیر و در بقوه و مالش کوه و یسر و در
 که چون جای که راد دل افروز دید نشستن بر آغای فیروز و در
 طناب سرا بر دو خسر و کشید و در و در و در و در و در و در
 زبیس و بختی ای کوه و در گار چو پادشاه و در و در و در و در
 چو کتور ماه و در و در و در از آن مال کوه و در و در و در
 بنامای و بر اند و با در کسر و بی شهر و در و در و در و در
 سیم قندرا که در و در و در و در و در و در و در و در و در
 خبر کرم شد و در و در و در و در و در و در و در و در و در
 هر کفر و در و در و در و در و در و در و در و در و در

دگر بار شد مر کبش تیز بید	بها و کامی بود بارود وی
لشده داد تا داردش نازنین	بر کا چهره ترکا که خاقین چین
چو سایه پس پرده شد شهر بند	ناله که کشید را شیا مد بسند
فرو ریخت رکمل ز ترکس کلاه	چو زور داشت آناه چون آفتاب
ای بود چون سایه در زیر چاه	بر زندان پیرای کثیران شاه
ز شب بازی آورد کوی بدست	یکی مدد کین جنج چو کان پرست
عنا فریاد کانا خود سپرد	سیکندره که از خسروان کوی برد
فوس پیل بال و مشه بیلتن	دور آمد بطیاره کوه کن
پدید آمد از روز محشر نشان	علم بر کشیدند کردن نشان
بیا بان به تخیر بر تنک بود	ز لشکر که عرضش بفرستد بود
نورین در زمین زیر سم سمند	ز صحرای چین تا بدایا تجد
کریده درو بود بالقد هزار	سپ چون در آمد بهار غن شتار
جیب و دامن شیران بود چنگ	بس بدش مکان طاووس کن
سپ کرد و بر کرد و بدایا چو کوه	بقلم بر روی شاه دریا شکر
چهل پیل جنگی بپشت پناه	بجز نسل زوران آهن کلاه
روان در بهار دایک خسرو	هنرند و چهل سنجی به بنو سی
چو پشته نقره زرین خلاص	کمر چو به خطایان خاص

یکی خبر دوی وزینند سیکه که هست آیتی در فریبند سیکه
 دوم زو ز مندی که وقت نبرد نه چمد عمار از مردان مرد
 ستم و پیکر خوش او را از با یکد که از زهره خوشتر بوداید ستم
 چو او از خود بر کشد زیر و زار بختبند بر آواز آمد و مرغ و ماه
 جهان بهر از آن دلارام حبت خوش آوازی و خوش بادیست
 مدیت و لیر گویید و اسکی نه پذیرفته بود آن ز فرزند یک
 سخن نازک و غار محکم بود که مردانکی در زمان کم بود
 زن سیم تن نگر چید و بین تن زهر دوی چه لاند که زن بهر منت
 اگر مای از سنگ قازا بود و غنای رنسان در یا بود
 ز کاغذ نشاید سبزه و غنای عجب آنکه باب اندر انداختن
 کران داشت آن نکته را سهر پاید زنا از امردی ندید استوار
 پذیرفتش و حلقه در کوشش کرد چو پذیرفت نامش فراموش کرد
 چو آن سبک کفشها پذیرفت شاه شد از خان خاقان سوز و فغان
 سحر که طلاس منور خرام برون زد سوز طاق خیز و زام
 بسرمیده روزی دو در تراز بود و دوی و باد و آفتاب و نواز
 و کربار به مشه باوه و رکف نهاد بر آتش در بار که در کشاد
 سوز از کشتن بسجید کار کردند کا کشت چون دوز کار

سپهر و محتاج بالا داد و شکر بنده و شهید مولا داد
 کوبسته زلف او من کتاب که زلفش کوبسته بر آفتاب
 سخن کوی شهید و شکر بار بنهد و شکر بر ستمکار
 بطورین سخن و قافیه ای بفعل دم و قافیه ای نکنت او
 نه سخن از پنج کوی انکبوت بر و طوقی از غنچه او بخت
 بدان طوقی و کوی آن بت مهر ز مرطوق برده ز خورشید کوی
 ز ابرو کمان کرده و ز غرّه تیر به تیر و کمان کرده صد دل اکبر
 جوی خوروی از لطف اندام ز غنچه پدید آمدی رنگ
 هزار آفرین بر جهان دایه که پرورده ز انسان کرانایه
 ز زور کس از تنگ چشمه نظر ز چشمش و دانش به تنگ تر
 نو گفتی که خود نیست و را دهن همان نام او هست اندر جهان
 رساننده تخمه از جبهه به تعریف این تخمه شد سر بلند
 که این مرغ و این و آن کینر عزیزند به شاه باد اعینر
 ز کس بر چنین خاک نشسته نه مرغ چنین آید آسان بدست
 کینر می بزدی چهره هم غار نیست که در خوروی کسش با نیست
 بگفتن چه حاجت که بتمام کار هنر می خود خود کند آشکار
 دست خصم در داور آورد که ز اجارم نیاید بدست

با کینه نفس همد آسمان کم نبود
 صبا مرد میدان را تو هم بود
 جهان رفت و آمد بنا و رودگان
 که او ماند اندام و او هم در نیم راه
 فرسوار رخ افکند در وقت شور
 فکند خشن پیل را و وقت شور
 جو و هم از همه سوی مطلق خرم
 چونند لیس و زین و فتن تمام
 سمندای کوهیم صند و رسته
 همند روشنی با مسکند کشته
 شکارهای یکی مرغ شودیده
 ز خواب شب فتنه شودیده
 جو دور این جدا بدن شدن
 نهاده چون خواب آمد بخون
 عقابین پولا در جنگ او
 عقابین سپه جامه را بهنگ
 بس خون کرو کرده در کشته
 عقابین و جنگ عقاب افکنش
 جگرهای سیرغ و در ناخن
 عفتنگ و خون دیر کشتن
 طغان شاه مرغان طفل نام
 کنیزک حسینم و پاکیزه رو
 بجه چون پهنی بر آراسته
 خزانده ماه چو سرو بلند
 بز و غنچه کاب از ویچکید
 ز خشن بر بفتنه کل انداخته
 با کینه نفس همد آسمان کم نبود
 صبا مرد میدان را تو هم بود
 که او ماند اندام و او هم در نیم راه
 فکند خشن پیل را و وقت شور
 جو و هم از همه سوی مطلق خرم
 چونند لیس و زین و فتن تمام
 سمندای کوهیم صند و رسته
 همند روشنی با مسکند کشته
 ز خواب شب فتنه شودیده
 نهاده چون خواب آمد بخون
 عقابین سپه جامه را بهنگ
 عقابین و جنگ عقاب افکنش
 جگرهای سیرغ و در ناخن
 عفتنگ و خون دیر کشتن
 طغان شاه مرغان طفل نام
 کنیزک حسینم و پاکیزه رو
 بجه چون پهنی بر آراسته
 خزانده ماه چو سرو بلند
 بز و غنچه کاب از ویچکید
 ز خشن بر بفتنه کل انداخته

ز کج بکشا و خاقان چین	به پوداخت از کج تارون چین
نخست از جهره دور آید بکار	ز د ارعه و دوع کو هر کنار
ز بلود تا بنده چون آفتاب	یک دست مجلس تبری جویا
ز دینا و چین کفسر دارا	هم از مشک چین باوی اهراب
هنگامی که در با بوی مشک	ز کافور تریشتر عود و مشک
کمانهای حاجی و چین بر بند	کره نمایه شمشیر تا نیز چند
یکی نگاروان جلد شاهین باز	بجز تر و کلنگ آهن نیز نواز
نگار و رسمندان امه خرام	همه تازه پیکر همه تیز کام
چهل تپیل با تخت و برکتون	بلند و قوی مغزو سخت استخوان
غلامان لشکر مشک خیل خیل	کنیزان که در مرده آرد میل
چونزل چنین بنس مهران کشید	جز این بپنکنها فروان کشید
بس از ساعتی کج نو باز کرد	از آن خوبتر تخففا ساز کرد
فرامند خسته نفس و دم سیاه	نگار و تر از باد و در صبح کاه
رونده یکی تخت شاهنشاهی	نشیند از بویه با اسک
سپه پرده از آهوان و کباب	بگری چو آتش به نرمی چو آب
بجز از مرغای سبک خیز تر	بد ز بوی از ماهیان تیر تر
بجای یک سو پیکرش دیو زاد	بگردند کاکشش کرد باو

چهارم

جهانجوی فخور بر دست راست بخد صفت کمر بست بر باد و خاکست
 نوازش کنانش ملک پیش خواند ملک و در بر کمر بست ز در نشاند
 و کرتا بدران بفرمان شان برانوشنستند و در پیشگاه
 بفرمود خاقان که آرند خورد ز خوانها و زرین شود خاکند
 و فرود بخت شاهان ز زرافران چو برک ز در از برکت دران
 دران آرزوگاه و قمار پیش نکرد آرزو با معانی کمیش
 بهشتی صفت هر چه در هواستش بران مایه خوان جو آستش
 چو خوردند هر گونه خوردند نمودند بر باد و ماوردند
 تشنه برامش زهر کنورست غایب ایستادی و در آشپزی
 نشاطی می فرمزی ساختند بساطی هم از قهر خواند خستند
 نواساز خنیا که این سنگرف بقانون نوازان در آورد عرف
 بزخم نوازی سفیدی سرود بکردون در آورد او از رود
 بر شمش نوازان سرین سرود بکردون و با آواز او از رود
 سرانیدگان از زده پهلوی ز بس نفخه داده نواز فوی
 جهان بای کوبان کشمیر زاد معلق ز تان و قصص چون کرد
 ز پونا نیاکان از غنچون زن که برده هموشش از غنچون زن
 کویست روحی و چینی بهسم با آواز او از دهم از دهمین علم

بر آید است بزمی چو روشن بخت
 که دندان شیرین بر دشت بخت
 جهان از می و میوه خوشگوار
 بر آید است مهابط سنا هوار
 که هیچ دزد و کای عالم نبود
 که یک یک بران خوان فراهم بود
 گذشت از خوشها چینی سرشت
 که رموان ندید انجان و رشت
 ز شکر لب بخت طواصی تفر
 بیادام و شیرینش افکنده مغر
 نظر افتد بچندان که جوهر شناس
 کند نمی از آب آبی قیاس
 چو شد خانه کج پروا خسته
 بدان کوزه مهابط ساخته
 نه بین باطله کمان دیار
 بخواهش گرمی شد بر شهریار
 زمین بوس وادش برایش
 فرو داد از زمین بوس افتد پیش
 نیایش کنان گفت که لطف شاه
 کند بر سر تخت این بنده شاه
 سرش را با فسر کرامی کند
 باین سر بر کیش نامی نکند
 پذیرفت مشه خواهش گرم
 بر فتن بکشد است از دم هو
 شد و لشکر شاه بیکبار رک
 بران خوان شدند و سر بارک
 زمین از سر کسب بکشاد بند
 روز و بر آید بحسب یلند
 سکندرجو بر خان خاقان رسید
 با خضر بر آب حیوان را رسید
 کی تخت زد دید چون افتاب
 در و حشمت در چو دیار آب
 بشاد می بمان تخت زرین
 ز کافور و عنبر ترنج بدست

سرخاک از صوف با لود کی خود شنود از دامن آلود کی

مکن ترکی ایما ترک چینن کنار بیاسا عتی چینن لود و دیوار

و دم را بیدار خود نشا و کن ز بند ظلم امروز آزاد کن

مگر و عقل خاقان چین ان تست اگر خاک ایام در دهان تست

نخود چیزی از مایه چیز مایه ز بهر کسان نیز چیزی مایه

مخور جگر رسم کنه حیران به هر آنه سر بد بود نیست

در فرج بر خورده و در بند که کردی زنا خور و نشی و بند

چنان نیز یک سیر میر و از کنج که ای تو بیو و حواری میخ

باند زده میکن بر انداختن خویش که باشد میانه انداختن خویش

چون دست بر سوزن فرو نکرده بیاسا چشم سوزن که در سر کنده

حق را نکرده روشن کن نقش نهاد چنین نقش بر رخسار نهاده

کز او زده شده جهان گشت بر که چین را بر امود دامن بند

شب و روز خاقان دران کرد که شد را و دایم دایم و انکار

ملکان جهانی ساز و نس جهان در کسب و کار انداختن

کنند شکستهای سامانه پیش باند زده بایه کار خویش

یکی دوزخ کرد و جهان اختیار فرد زده چون طلوع شهریار

کجا می‌کشد کند تا فتن	زمانه بندگان بند کاسا فتن
ز فرزندک خاقان بیدار نشی	عجب ماندند در وفادارش
بسیار این هر زمان بر شام	فرزنده ترشد چو خورشید ماه
کرست خاقان بفرمان بر	بکوشش اندرون حلقه جاگر
با بلیغ خود نزل شد میرساند	بدین مهر خود را همه میرساند
اگر چه ملک دشت بالا ترش	زمان تا زمان کشت مولا ترش
چو پای و دهر و راه شهر یار	نخاید که بر کبر و از خود شمار
ببالا ترش پای بسته کند	همان دعوی غرور دسته کند
خسته آن کرد با چینیان از ترش	که باران نیسان کد حصد
نپوشید نیما و بغداد و دروم	که بجز از کرامی دران مرز و بوم
خاقان چین و سکا بهی نمود	که حد قدرت هیچ شاهی نبود
ز بس سر و ملک که در چین نهاد	ز پیشانی چینیان چین کشاد
بچین درخاندان و خلافتی کس	که خرمی نبوشید یا اطللس
چو بنو و شاه از سر نیکو	چون تنگ چشمه فراغ هر دی
چو بوی خندید پیوندشان	بچشم و سر شاه سواد نشان
همه بر خط ابر کس شوند	و هم از مهر شاه سکنند ز نو
بیا سقا که کس و دروم	بسر شکست و درای در و اسب

چو مانا رسید از بیابان دور دلی داشت از تشنگی ناصبور
 سوی حوض مندر و تشنه فراز نیکو زده خشک بکشاود باز
 چو زد کوزه بر خوضه سنگ است سقا لیل بدان کوزه عالی نکست
 بدانت مانا که در راه او شد آن حوضه چشایان چاه او
 جز آور و ملک باین ریب رقم زد بران حوض مانا غریب
 نگاریده زان ملک فرمان بید سکا مرده بر روان آداب کبر
 در و کرم جوشند بپش فیس کز تشنه را در دل آید هر کس
 بدان تا جوشنه و دران حوض آب شکمرده بپند نیار و تشنه آب
 چو در خاک چین این خیر فاش که مانا و دران حوض زد و دور باش
 ز لب جاد و یها و فریاد بدو بگردیدند از رنگ واد
 بر بین تا ذکر بار چون تا ختم سخن و کجا سر بر افرا ختم
 جهاندار با شاه چین چند روز برخشند می بود را شن و خورند
 زمان نامزدان مهرشان فروود همانرا هم این را جهان می شود
 بدو بگفت روزی که در رم بسج کرم بپش تار و ملک با محج
 که کرم می کنور خویش باز ز چین سوی رهم آمد و رم نکند
 چو بپش جهان دو و خاقان چین که ملک فوشند هفت کنور زمین
 باقیات بر با که خدای خرم توئی قبله هر جا که سائر مقام

چو آمد حجاب میان دو کان یکی تنگدل شد یکی روفسرخ
 رفته بود روی اشند ز آب رنگ بر آینه چینه افتاده ز نیک
 چو شد محض چینیان با نیکار شکفته فرو ماند زان شیراز
 و کرد و حجاب نه میان بر کشید همان پیکر اول آمد بدید
 بدست کان طاق افزوده بصیقل رقم دارد انداخته
 و زان وقت کان شغل می شد میان حجابا بر انداختند
 بصورت گری بود روی بیا مصیقل همیکسر دین سر
 بران نقش کان حق گیرند با فروزش این سو پذیرند
 بران رفت فتوا دران داور که هست از بصر مرد و پاکور
 نداند چو روی کس نقش بست بصیقل جو چینه کجا چیره دست

شنیدم که مانا بصورت گری زری سوی چین شد بیغایر
 از و چینیان چون خبر یافتند بران راه پیشین بستختند
 و فشنده حوی ز بلور ناب برین راه بستند چون حوض آب
 کد از دیکها کاکلک و بیر بران کجوه موج زان آب گیر
 چو شد که یادش کند بیقرار لکن برنگش می رود بر کنار
 همان سینه کور ب حوض بست بسری بمان حوض بستند

که در کشتی غمت را تمام / کفایت شد آن تنگ صبح و شام
 می بود به روی کام نشاند / همان نیز یکدیگر تو دم نشان
 بر آن کشتی در غمت / بیکجای تجسیر بسیار غمت
 بخود کشید که با دانه / بازادی از خود هر آنرا
 بنویسد آنی که جان پرور / بمن ده که چون جان مرده
 که گفتد عمر بر فردا / بچویش کرد و خون افسوده با

کجا روز خورم تریز نو بهار / گزیده ترین روزی از روزگار
 بجان شد بود خاقان چین / دو خورشید با یکدیگر هفت
 ز روم و ز ایران و چین / ساطین صفها برآورده شکست
 بجای مجلس چهره در آست / ز روی جهان کرد بر غمت
 در آن خور میهد و با کاش / رسیده بلب موج کو هر فردا
 سخن میندازد کار کار آگما / که ترن زیر کعبه اندر جهان
 زمین خیزد بر کند و از هر صفت / بر خور از سبکها هر کسیت
 یکی گفت بر مردم خورخت / ز بابل رسید جاده بهای غمت
 یکی گفت کاید که انجلی / سواد زنده نشان در زمین
 که در هر یک کشته شد / نوری بختش بر کشته زمین

چو شدم پیرای فرمان تو ننهدم کمر خیز فرمان تو
 ازین جنبش این بود مقصود من که خوشبو کنی مجسم از نمودن
 بدلا که با من چنین دستگاه که بر چرخ انجم کشیدم سحاب
 نهانم چنان عاجز و زکور که بر کردم از جگر دست زور
 باین ساز و لشکر که بنی جویه ز جوشنده دریا باطلیم سینه
 ولیکن ترا بخت یاری کرست زمینت روی آسمان پاکرست
 سترنده که با خداوند تخت سترنده را سر بر دبر تخت
 فلک میکند شاه را یاورى مرا کار سازد فلک را داورى
 چو گفت این فرود آمد از پشت پیل سوی معرشت رفت چون دوقیل
 چو نه دیدگان خسرو عذر ساز پیاده بنزد یک او شد فراز
 ز پیرش یکی حرکت در کشید ز سر تا گفل زیر زان پا بدید
 چو بر یار کا با مرا خیش داد بهم بیلوی بیلودنیش داد
 جزا پیش و کرداد بسیار چیز ز کار دشمن اند خلج کلاه نیز
 چو شد شاه را خان خاقان روی خصومت شد از خاندان گوی
 دولت که شکن را یکی گشت راک دولت که شکن را یکی گشت راک
 سلیح ازین و خور ز رخ ریختند پیر و کشتند در هم او کشند
 فرستادند از سوی شهریار سپید از چین مردم از چین

سخن راست گفتند بر شنیدنی	که عهد و فانیست در جبین
هر تنگ چشمی بسندیده اند	فراخ بچشم کسان دیده اند
ز چینه بخود کسی مرد می	که جز صورتانیت شان آدمی
و گرنه پس انداختن بسته	رخشمنان که چه بودا شستی
دران دوستی بین لعل بود	وزین دشمنی کردن آخر چه بود
مراد یکی بود پیمان یکی	درستی فرادان فریب اندک
غیر آنکه مهرشاکین بود	دل ترک چین بر چم و چین بود
اگر ترک حسنه وفا داشته	جهان زیر چین قبا و دشتی
مرا بسته عهد کرد و عهد بود	سید عهد را اکنون باری غریب
اگر کوه بولا دشت بیکرت	و کرخیل یا جوج بشت بیکرت
نخند چو یا جوج بولا دشت	سکندر چو سید سکندر نه جای
تند روی که بروی سر آید جهان	بخت شیر شاه پیش آید کمان
رخ چون بر سر رخ را ساز داد	بخت چنگ خط خون باز داد
اگر سر بر آری بایم کلاه	و گوید شش آری بایم بوم کلاه
مرا زیب و زیور حد کشتی	چون بوم شش و بوم شش هست
سپهر ز چین گفت کاش	چون بوم شش و بوم شش هست
جان نیکو عالم که بود و نخت	بیکر کمان و بیکر کمان

ز پیش پای ملک جهان گردانده راه
 سباهی که کوز باز جاید بسی
 هر آنکس که بخت بر او افتد
 نشسته ملک بر یکی زنده بپل
 چندین محبده یافت شاه اکل
 قنبر است از برباده راه نورد
 بهر ماضی غافلان کمر کرد و جفت
 بفرمود ملکوس بر چنین زودند
 برادر است لشکر چو کوه بلند
 سران ملک تا ساقه از تیرو تیغ
 جو فغان خبر یافت اندکار او
 بدون آید از موکب قلب گاه
 بگویند کار و غمان سویی من
 سکنند ره آرد از چنین سندی
 برون را بدین چنین خبر نیست
 بنشین ترکان زبان بگفتند
 چنین خبری را بر او نگویند

خوبند کهن تازه و در دهر	مگر کز نوروشن باز کرد سپهر
بفرمودند که قیامان باد	کستند آن فرو بشد و در سگاد
ز بند زوش با پی برتر نهند	بتارک برش تلخ کوی چرخند
چو شد کار خاقان قیامان	لشکر که خویش بکشت ماند
خراشان و خندان و شادان	در آید بچین دست کجاوی کمان

چو سلطان شب چهر بر گرفت	سواد جهان بدست غم گرفت
بستند چاکچ از در خندان	که عهد نهین کاو بر کج سر نهاد
سکندر رشش کرد بر باد و غیر	ز جود نهین کشت با قوت بد
نشست از کشتای کج دم	روان کرد بر باد هم جام هم
خسک ریخته بر کند خواب را	فرا بوشش کرده ملک تاب را
دل از کار دشمن شده به هر جا	نه یارای لنگونه بر وای کجا
چو بخت گمانه تا میخ را اند	همه داشت شب زنده تا میخ را
چو با قوت تا سفت را چرخ خط	جهان کشت با تلخ با قوت جفت
در آید و در جبهه بانی بگاه	که خاف فل چو کشته یکبار ره شاه
رسید ایستادن و در خاقان چیا	بدانسان که زنده جز بر زمین
جهان بود جهان لشکر آید	ز بوق و دهل بانگ بر حرکت

نیکو کار ما به تو بخش	نه تیغ در تو خواهم نه کنور نه تخت
کنی هفت ساله مرد و غل	ولیکن بشرط که در ملک خویش
در عمره ما با تو باشد مطلق	چو آردی بهین بجز هفت سال
چو با بسندیده تر کند داد	نویسند و نمک را ساز داد
بجز چنین هفت ساله خرج	که چون خود بداد من خداوند تاج
خط عمر با هفت سالم دهد	چنان به که با دانش مالم دهد
بسند و بدش نرم نقد مغرور	جهان حیرا با سپنج نفس نواز
بیامرز تو دادم بی شیار	بد و کلفت شش ساله و غل حیدر
بی یک ساله و غل از تو کردم بسند	چو دیدم تر از یک دهه شوشتند
بدان خور می گشت خیر و زهر	چو سالار ترکان ز سالار وهر
بس از رفتن خاک پناه گفت	بنوک مرز خاک درگاه رفت
بیارو که بیرونش باد از خاک	گشت کرم گفتار خود را بجای
خط باید از دست خسر و دست	خود چنین ز بهاری تخت
شهم بر نه انگیزد ز نهی طویش	که آرم چو غل یک ساله پیش
ز بهر سرطانش و ددم نگاه	تیریز باز و گشت خط شاه
که خیر بود فانی بزم راه را	و هم خط خود بنده من شاه را
که در بیوفائی نکوشد کسی	بدین عهد نشان رفت پیکان

زمین را بوسم بخدمت بگر
 مکر دور کرد و دهنه از دوری
 چون جان دارم خسر دین
 چه باید زدن دست و تیر و تیغ
 که چون با سانی آید بکس
 بسختی چه باید ترا شنید سنگ
 مرادی که در صلح کرد و تمام
 چه باید سوی جنگ دادن کلام
 اگر تخت بین خواهی و تاج فور
 و که گذری از محالهای من
 بختی من جای آباهای من
 چند نده مهر نامت شوم
 درم ناخریده غلامت شوم
 زیاده اندر دو که در ملک شاه
 زیادت شود بنده و نیکو خورده
 بچین بر قبا بست کین مساجد
 قباد ترا کو یکی حسین مسافین
 که بدین غلامان کف و بهار
 بچین بر چون بنده حسین رنار
 گرفتار چینی که دور دوری ماه
 زعفران دور به طاق ابروهای ماه
 شهنشا که گفت ای پسندیدگار
 سخنما که بر سید اکرم بجای
 سپاه کشیدم با قصار چینی
 که درم بکف ملک جهان زمین
 بدان لبش را سرد درم بجان
 کتم کتبه از کشتن بیکانه پاک
 بفرمان پذیرای هر کفوری
 نشانم جدا کلاه فرمان بر کلاه
 جو قوس بدین خون شمشیر من
 نهادی به تسلیم سر بر من
 سرش را بر بر چندی از هم
 ز تاج خودت بهر مندی از هم

دگرگان خوانست بخردم تخت
 که بنین گرفتار ازید و دست
 تو آوردمی و سوی من تاختن
 مرا با تو گرفت بکین دست
 خست گری بر گفتم ز راه
 این افتادادم نزد شاه
 چون مهر بافی تلیم بس
 خبر و مهر با نان کس
 دگر خیر کردم کنای بزرگ
 غنچه بود غدا خواهی بزرگ
 نوزده تر زان شد انصاف
 که دست برو خا صبر بیکناه
 بناهند مرا بهر خلیه و بلند
 ز زنجار باند و در مدد کند
 اگر من بدین ماه کاه بدم
 بدست تو عدل نگاه اندم
 اگر شاه جهان دگر تو دوست
 بهدیش بهر کار زان یاور
 ازین جوب گفتا ز شیرین زیبا
 که کنای و زول و زبان
 بدو گفت نیک می مدی شاو باکی
 و گفت کنای ز زار و آس
 حسنی تو زین آمدن هر چه بود
 که کنای ز زار و آس
 بناهند گفت ای شاه جهان
 ندادم نه تو حاجت
 ازین ادم سوی در کاه تو
 که بنیم رضای تو از راه تو
 کین آمدن شاه دلا کامیست
 و بدین جفتش آغاز و انجام است
 کرم دست دین باشند زنده و کرم
 کیم بهر نفس شاه را کامکار
 کز این کام گفتید از دست من
 همان تنه و در افتد از دست من

منم شاه قاقان سپهر چین که در خدمت شاه بوسم زمین
 سنگد ز گستاخی کار داد لبشده نشمر و باز را و
 به تندهای برو بانگ بر زه گشت که بیدار بود روی زیبا و زشت
 سخا سم من از باز کنج شکو همان از جگر مافه و مشک را
 ولیکن کندرم آردم آب ز پوشیده کان چون دادم نقیبه
 چه گستاخ روی جوان داشت که در پرده پوشیده نگذاشت
 چه باستی دیدی از شاه بدم که بولاد را نرم و رخ جو موم
 نترسید از زور پادشاهی که خاک انگشت در تر از روی من
 کندی جوان که چه باشد دلیر عتاب که بر تابد از راه شیر
 بخوابش چنین داد قاقان چین که ای در خور صد هزار افون
 باین بار که زان کرشمه شاه که باز نهاری اندیدم زینا
 چون تا گرفته در ایمن خود نیز و مرا هیچ بدخواه سر
 سپهر چندان بود کینه باز که دود و دانه نامید کار
 بودندان کمان کردن از دگر ز بچه زدن بگذر و شد شیر
 ز من چون دل شاه رنجور نیست جوانمرد ارشد ز من و دوست
 درویش شمشیر چندان بود که شمشیر تیر و دندان بود
 چون با سکه دادم تیر که دادم و دانه تیغ تیر

فرستند به من جهان در دریا
 که خالی کند نشه زیبایان جا
 نباشد کس از خاصکان پیش او
 جز او کافرین باد برکش او
 اگر یک تن اینجا بود در نهفت
 نباید ترار از پوشیده گفت
 شبه از غلوه انجمنان خاصان
 شکوید در خلوت آواستن
 بفرمود و گزینگی با پای بند
 نهادند و گزینگی با پای بند
 همان ساطعش در بزرگس کمر
 کشیدند و در زیر زنجیر گذر
 سرایان اگر از خلق بر داشتند
 همه خاصکان سوی درختانند
 ملک ماند خالی در انجمنان خویش
 نهاد و یکی تیغ الماس پیش
 و ستاده گفت خالیت جا
 نهفته سخن را کرده برکنای
 بزرا نهفته کرده کرده باز
 بفرمان شد و پوشیده راز
 هر چه در روی سخن بر گرفت
 سر آغاز آنرا و عابر گرفت
 که تا سبزه در پیچیده باشد بیابان
 کل سبز تا بدو در دشتین چراغ
 دخت باد چون کل بدو فروخته
 جهان از تو سرسبزی آموخته
 نکلین فلک زیر نام تو باد
 همه کار دولت بنام تو باد
 بر نهنگ که رسیده را شهر نایر
 شناسد ستایش نباید کار
 که در روز پوشیده آگاه نیست
 براند است پیش سحر را نیست
 من این قاصد خود فرستاده ام
 کران پیش کا گنبد می افتاد ام

چو دژ دژهای و کبر خور ز مشرق بخت	سپاه در چین کار در چین بخت
سپهدار چین شهر را رفتن	رسولی برادر است بر خویشی
باشکری که شاه عالم شست	بدان سیان که روشن گشت و شست
چو آمد بدرگاه شاه منتهی	از آن آمدن پست شاه نگه
که خاقان رسولی فرستاد	بدیدن مبارک گفتن درست
بفرمود خسر و کوه بارش دهند	بجای رسولان قرارش دهند
داده پیام آور سر فرار	پرستش کنان بردش را ناز
بفرمود شش تا ششیدند پای	سخنهای فرموده آرد و بجای
بفرمان شاه کن سخن کو کرد	نشست و نشانده را سجده کرد
زمانه شد و دیده بر هم نرود	بزیگ و بد خویشی دم نرود
چو مردوی پوشید و دژ برین	بکوهر ز باغ و دژ آید چو تیغ
ز بر کاران حلقه بد خویش اند	در آن حلقه چون نقطه خاموش ماند
بنادت خجانه از شهر یار	که بیخای از نیک واری بکار
کرآمدند شاه ایران و روم	برومند بادا همه مرز و بوم
ز شهر ختن تا باقصای چین	بفرمان او بادیکسر زمین
جهان باد و بارگاهش باد	سید جهان با پناهش باد
نهضت خست و دربار من	کز آن در هر ایستگاه کار من

از کتب

چو بخت بگوشش از کف نفس	طیال بخت بدزدن از بخت
بخت نهد و کم و بیش باو باز	که بیکار از بخت نماند در دهر
زمن بخت بر آنجین تخت	که چون بشکند و بر کند و بخت
کلی همان زمان بختون سر	کل افند نشان یک با یکجا
در دست بود ز غما از ز خون	ولی از فکره سوی غار و در غار
و در آن کوشش کاین از دما بخت	باز رم باید برین بوم جود
بچین اندران روز نفوس رسد	کدین از دما در چین رسد
مبند در کز کند ملا جود	رشد جامه با کتوبوی جود
نوام جهان غاوج آهنگی است	خلل در بختیم نهد و چک است
حدین برده که نماز کار بخند	هم اینک که بیکه یاری کنی
خوف و در چین اندران داور	بکوشش نهد بد از ملک و بجا
ایزدان چار که اختیار دشت	بختش کدر در شمار آتش
بدان غم مند کاد و سر برده	برسم رسولان شود و نزد شاه
به بیند جهان دوی شاه را	همان سر فروزی درگاه را
عاشا و زدن شاه افسر کند	بیس انگاه نهد بر سر کند
چو کز دوی کش افتاب	ز ساحل بر افکند و دوی بر آب

چه مهره بر آیدیم از مهر و کین
 بدستور خود گفت خاقان برآ
 بدین دوری مدبرینان ندیم
 اگر حرب سازم مخالف تویت
 و کردستیش مدد را کس نم
 ندیم که مقصود این شهریار
 خاقان چنین گفت فرخ وزیر
 بر اندیشم از تندمای رای تو
 بکج و بلسکر غرور آیدت
 جهاندار آید چنین زورمند
 بهر جا که آمد ولایت گرفت
 چه بنداشته کار باز نیست این
 بدین گونه کاری خدا نمی بود
 نشاید زدن تیغ بر آفتاب
 بذیره بنواری سپهر بلند
 نه اقبال را شاید انداختن
 مسعودی در مقبل ای نیکوخت
 باین چنین که آمد بامرو می چنین
 درین کار ما را یکی و سنا کا
 چه چیل که در در و بجای خودم
 بتارک برش تاج کیم سر و ست
 ز بونی بخلق آشکارا کسم
 چه بود از کذر کردن این دیار
 که است از نصیحت ترا ناگزیر
 که تند می بود کار فرمای تو
 ز بون کشتن از کار و در آیدت
 در دوستی را با و در مسد
 نشاید درین کار ماندن خلقت
 همه کمتر کار ساز نیست این
 خصومت خدا از مائی بود
 نه البرز را کرد شاید خراب
 بدعت کرایان در آرزو کز بد
 نه با مقبلان دشمنی ساختن
 که انگندن مقبلان همت سخت

چو بر پشت پیلان نه تخت طالع	نه بند و کسان آوزندم خراج
هرگز ندانم از در آرم بر پر	نه طاق خربسته بر پشت شیر
ولیکن بشاهای توانم آوری	نیم ملود در حبت و دود خای
خود مندا نیست گزرای تیز	کند با خداوند قوت سیر
کز بهر آن کردی این ترک قمار	که چون بندگان ثبت آرم نگار
بدرگاه تو سر نه در زمین	نه بکشتور خدایان حسین
بهر آرزو که آوری در قیاسی	بفرمان پذیری پذیرم سپاسی
دین داری هیچ بیخار نیست	زمان پرسته مرا جبار نیست
جواب چنین خوب خاطر نواز	بقاصد سپردند تارفت باز
چو بخواند با هیچ نشیر زور	شکینده تر شد به تخریر کور
سپهدار چین از شجون بنا	نبود امین از شام تا صبح گاه
بروزی که از روز و با آفتاب	هی جلوه تر بود بر خاک و آب
سپهدار چین از سر روشن کج	سکالشی گری کرد بار نهامی
جهان دیده بود دستور و	جهان روشن از روی بر نور
حساب که خاقان بر انداخته	بفرمان او کار خود ساخته
در دین کار از دین کار داشت	که در کار با دولت رای درست
که چون در دین داری و در یکج	چگونه در هم جیخ را به هیچ هیچ

قوی دل منو کر چه دستت ^{تو} که حکم خدا بر ترا ز خسر و میت
 بکار آمد و عالمی چون خود ^{بجای} تو هر کاری از نیک و بد
 کس که کس را نیاید بکار ^{شمارنده} زو بر نکیر و شمار
 باصل از جهان باد شاکست ^{که} فرمان فرا بهی تر است
 همه چیز را اصل باید درست ^{که} باشد خلل در بناها رست
 زدا ز فقره کردن عقیق از نور ^{رسانیدن} میوه بهشت بزور
 کند سوزی سب را خانه رس ^{در} خوش نیاید بدندان کس
 ستمکار کا ز اکن یاوری ^{که} پسند روزیت ازین داور
 چه کرد جهان گاه گاه از نورد ^{بکر} مای بگرم و بسر نادر
 دران کرم و سردی سلامت ^{که} کرد بد از عادت خویش از
 نکورای چون را یرا بد کند ^{خراب} در آبادی خود گسند
 ترا یرا ز بهر عدل آفرید ^{ستم} نماید از شاه عادل بدید
 چنان بکه هر فصلی از فصل سال ^{نجا} صیت خود نماید خیال
 هیچ از رجب نماید سرشت ^{توز} از تموز آورد و سر نوشت
 بهر آنچه او بگردند تدبیر کار ^{بگرد} برو کردش روزگار
 سکندر با نطفه مام آورد ^و کر نه زما هر کس اسکندر
 سپند زر گزینا ید نبرد ^{بر} رم که جنبش از کوه کرد

من و تو ز خاکیم و خاک از زمین همان به که خاک بود و آدمی
 همه سروری تا خاک است و بس کس نیست در خاک بهتر کسی
 بچه قطره بدریا در انداختند و کر قطره زو با نشت بافتند
 خضر تو در صحن این سنگلاخ دیار مرافعت شد فواج
 بهر نعمت خدا یزد شناس فرون ترکند پیش از تو شناس
 جو ایندو بن نعمت بر فرو تو سباس از دم چون نباید
 کنم تا زیم شکر یزد بسج کزین به نداند خردمند هیچ
 شنیدم ز جندین خداوند راز که هر جای که لشکر آری فراز
 فرستی تن جند از اهل روم بیازار کاران دران مرز و بوم
 بدان تا خرنند یا بند خور و طعاعی که پیش از کرم و سرد
 بسوزند و در یزد یک بجاه نذرند تقصیر نعمت نگاه
 و غیره جودان شهر کرد و تو چون از دمانیز را خاسته
 ستانی ز بی بر یک آن بوم بوا آتش که عاجز کند موم را
 من در بهر آن آدم پیش از که کرد انم از شهر خود این نیاز
 کزین پس بزرگ و فزون است نشاید ز چین توشه برداخته
 و یک آنستی به نه پر خاش و یک که این دروغ و درو آن آویزیک
 یک گشته چینی از خسراب که افتد ترا نیز گشته در آب

طوطی سر نام بود از تخت بنامی کز نامها باشد درست
 خداوند بی یار یا ر همه بخود زنده و زنده دار همه
 جهان آفرین دیز و کار ساز توانا کن و ناتوانا نور ساز
 علم برکش و دشمنان سپهر قلم درکش دیو تار یک سپهر
 و دشمنش بخش بر کار جنش بپذیر سکونت ده نقطه جای گیر
 بپذیر و هر چه آمد بپذیر رساننده هر چه خواهد رسید
 ز کویا و خاموش و شیار و ست کسی را بر اسرار او نیست دست
 بخونندگی نماید از هیچ کس خداوندی مطلق او راست است
 پس اند آفرین جهان آفرین کز و شد بپذیر آسمان و زمین
 سخن را ند در پورش شهید که باد آفرین بر تو از کرد کار
 ز هر شاه و کاه جهانرا بپذیر بدست تو داد آفرینش کلید
 زو یا بدریا تو کردی نشست بایران و توران بر است
 ز بر کار مغرب جو برداشت علم بر خط مشرق افراشت
 کرفتی جهان جمله بالا و زیر هنوزت نشند دل ز بیکار سیر
 آنان باز کنش از دوا در دست فاسد بود و نیست شب کو دست
 سکندر قوی شاه ایران بود بنام کار و نامی این مرد بود
 تراست چون من بسفیر کوش یک دیگر تان من بخندی مگوش

بناکس که آید خریدار من	نیاید بر می سوی پیدا در من
مکفته از ملک صورت گری	کفایت بیند بر د فقری
سخن بین کرد و در چون نماند	کجا بود او هم کجا رزنده ام
گذر نده کج آرد بسته	جود هر چنین داد زان حرکت
که چون وارث ملک از سیاه	سر جان بر آورد چون افتاب
خبر یافت کاه از ان مرز بوم	دمنده چنان از دنا ندوم
ملک نامر شاه بر خوانده بود	در ان کار حیران فرو مانده بود
ماندینه پاک و راسی درست	سر رشته کار خود باز بست
خستین چنان دید رایش هوا	که منقش شد را نوید حجاب
بفرمود تا کاغذ ملک ساز	نوید نه چینه ارد و فراز
جواب نوید سر او ارشاد	سخن نکر و بایر و در نگاه
ز نوک قلم دست جابک دبیر	برانده مشک سید جبریر
سخنهای پرورده و دلفریب	که در مغز مردم نماید مشکب
حفظی که امید داری و ده	عقابی که بر صلیح یاری ده
شوی که بندد و جگ را	فرجی که ندی و ده مشکب
زبان بندای جو بکان تیر	دری که تو اضع در در تیر

دو سیکر خیالی برو سبست راه
 که برشته زخم یاشوم نه روشاه
 دور کنی در اندیشه تاب آورد
 سر چاره گزیر خواب آورد
 بیاساقی آتش باد و چون کلاب
 بر افشان بسن تا درایم خواب
 کلابی که آبی جگر باد دوست
 ودائی همه درد و هر اید دوست

رقیبا بیا خیر و ریش کن
 تو شوخیز اندیشه خویش کن
 ز عشق و غصه خاطر جدا کن
 باز اندیشه خود را کن مسرا
 نذارم سر گفت کوی کسی
 مرا گفت و گوست با خود چه
 گز آید خریدار از دور دوست
 که با کان کوهر بود هم نشست
 تا سبک کج نظامی کند
 به نرمی سخن شنود کامی کند
 بگو خواجده خانه در خانه نیست
 و کرمت محتاج بیکانه نیست
 خطا گفتم ای بی خجسته رقیب
 که شد و شنید باغبیان غریب
 در مابروی کسی در میند
 که در بتن در بود نابند
 در خانه بکش و ابی بز
 جو خیمه در خرابی بز
 جو مارا سخن نام دریا نهاد
 در مابود دریا بید کند
 ز مانکن که آید جواند کان
 به بیند و شاه کوئد کان
 که قود و جویخ در نقاب آدم
 ز کنج بیکان شتاب آدم

مکان نیزه چو کان استخوان بخور
 بدندان چون تیغ تان میخیزد
 هر جا که نیروی من بجای فشرود
 مرا بود فیروز یما دوست برد
 چو کین آورد کین بستانم کنم
 شجیه مرابان مهر بجانم کنم
 اگر کوهرت باید و کرهنشک
 زوریک هر دو آمد بجنگ
 ندیدی که تیسیم انگیخته
 ننگ و کوهر بر ورخته
 من آن کج و آن از دما بیکم
 که زهرت یا زهر در ساغوم
 به نزد تو آن کج و آن از دما
 خبر ده بمن تا به داری بها
 که آتشی تنم در بر نداورم
 و کر نه سرت در کند آورم
 در شعله و نرمی نمودم ترا
 بدین هر دو قول از مودم ترا
 اگر پای مشک کنه بر درم
 جو خوشید بر خاک چین بگردم
 و کر نه در اندازم از راه کین
 مهر خاک چین را بدر یک چین
 چو نامه خوانی مناسک در ملک
 نامی بمن صورت صلح و جنگ
 قحافل سازی که سیلاب نیز
 بجوش است چون ابر سیلاب
 زبانه داندان یک مرد مردم شناس
 طلب که دگر کس ندارد ویراس
 فرستاد تا نامه نقر بر د
 بهر سکن در بخاقان سپرد
 چو خاقان فرو خود بد عنوان شاه
 فرو خواست افغان از دوا
 از آن هیبتش در دل آمد هوا
 کنیزیک منش ز یک شهنش

سپاه از مجبوری بچویش آمدند ز تقصیر من در خویش آمدند
 هزار نام آهوی چین دیده اند کم آهوی فرجه چین دیده اند
 بریدند ز بغیر شیران من دلیرند بر خون دلیران من
 بر تیر و منقار بیکان تیر کند از شغب جعبه باریز ریز
 سنان چشمه ز راه این نیست کراخا منی کر ز ما صد منی است
 غلامان ترکم جوگیرند شست ز تیری رسد لشکر را شکست
 اگر خسرو شست امیران بود هم امواج این شست کیران بود
 چو بر دود و دود من بر کشت اگر نقش چین بود شد و دود
 ز بوند و از زم چون بگذرم مباد آیم از بر کس آبی خورم
 ستانم جهان از دمار خورد که طوفان آتش کیا را خورد
 جو تیرم گذر بر دلیران کند نشان ز پهلوی غییران کند
 گرم زرف دریا بود بهم نبرد ز دریا بر ارم بشمنش کرد
 و کر کو به شد بچو شمنش بزنگار این بهوشا شمنش
 بهم بچو بیل را بشکنم نه بیلتن بلک بیلان کلنم
 سیرین خوردن کورنیت کورن ندارد بر شیر و زنده و زن
 چو شاهین و بحری در آمد بکار دهد ماهیان را ز مرغان بکار
 شما ماهیان یزد با بچنگ مرا از دمار و دهن چون بچنگ

به بین تاز شمشیر من روز جنگ
 چگونه در افشاندنم غرور
 چه در یای خون شد همچو از رنگ
 چه کردم بجای فرو ما به غرور
 و کز خسرو انرا به نیروی نجات
 بس خون در آوردم از تاج تخت
 و ریدون کرا در فریدون بمن
 گرفتار کرد و همیدون بمن
 بهر مرز بوم که من تا خستم
 ز پیکان کان خانه برداشتم
 کس که مرا نیکوخواهی نمود
 ز من هیچ بدخواهی او را نبود
 چو درادم کسی را بخود زینهار
 نکشتم بران گفته ز نهار خوار
 ز بانم چو بر گفته شد رهنمون
 نبروم سراز عهد و پیمان برون
 بیخان و چین زان بنیارت شستم
 که یغای و چینی بر آرم بدست
 مرا خود بس در دریای است
 غلامان چینی و یغای است
 زیر آمدن ز آسمان بر زمین
 بے بهتر از ملک ایران چین
 چه داری تو ای ترک چین دلف
 که بر باد مر مرگش ای جران
 بجای فرستادن زل و کج
 جرا با هزاران شد کیسج
 فرو د آمدن چیت بر طرف راه
 چو سد سکندر کشیدن سبا
 اگر قصد پیکار ما ساختی
 بخوری در آتش در انداختی
 و کز بنی اقبال باز آمدی
 کجا عذر کز عذر ساز آمدی
 خیره مرا تا بدانم شمار
 که در سله راست یا مهر مار

هر کس که از سر زلمه بر و آید
 که این نامه را سکندر چهره د
 بفرمان و ای می جریج کبود
 چنان دانند آن خضر و تاج بخش
 به بر جگ ز ایران زمین اندم
 بهمان دل که از راه فرمان بر
 نه خشم که بلند آفتاب
 من آن آفتابم که اینکه راه
 ستایه سبیدی که فتم به تیغ
 ز حد بخش عزم جبین ساختم
 ز با این که آفتاب بلند
 بهند و ستان کاغذم مشک
 اگر ترحمی از تیغ ترسان من
 اگر بجای از امر من رای هوش
 بجای میا و در کاین تکریر
 بگویند بی شیر این پرستان
 با بر سر خود و خود و نورند
 سخن بر ز طبعی بال شده انداخته
 بخاقان که باد اسکندر در دست
 ز ما باد برغان خاقان و رود
 که ما جیح و ریزیم و راندیم ریش
 بمهمن خاقان جبین اندم
 کنده می همان و بر ستش کرمی
 ز مشرق کند سوی مغرب طاب
 ز مشرق مغرب کشیدم سپاه
 بدادم بخوانند کان بد و مرغ
 ز مشرق مغرب بین جستم
 سوی جلو و گاه منس سازم کند
 بکارم جبین با سیدان سپید
 پیمان سر از خط فرمان من
 به جانندت جریج که نده کوشش
 به تخیر کوران حور آید و شیر
 در پیل ز یاد مند مستان
 بر پیش ستم سر و نورند

به جیح و طبع

بر اندیشه چنانکه بخت راه
 بنام جهان قصه برداشتند
 نهفته مثل زده که تخم خام
 اگر باین او هم نبرد کنند
 مرا و شما را سبک راه کرد
 جهان از مش چمن در هروی
 سپیده دمان کز سپهر کبود
 ویر عطار و منش را بخواند
 یک در خواست آدا بسته
 سفر ساخته در گذارش دو نیم
 ویر قلم زن قلم بر گرفت
 جهان آفر بند را کرد یاد
 خدای که امید داری از دست
 به چهار پا چاره کار ما
 چه بختش کند ره نماید بکنج
 جهان بخواند از همه ساز
 که کسی که بفرمان است
 جهان طلبی بر صلیح
 که ترکان چنین رایت افروختند
 بیای خود آن به که آید بدم
 غردی که آزاد مردی کند
 با برره دور کو تا فکرو
 که در چمن بگرد بر و غار سبک
 رسانید خورشید خنده را حدود
 که در شکر زهره دامن فشانند
 فروزان تراز ماه ناکاسته
 یک نیمه را مید و یک ترسیم
 تخت از خدا فریم در گرفت
 که بی یاد او آفرینش مباد
 دل مرد جوینده را طعام از دست
 در آب و آتش نکند ما
 چه بختش اید و ماند ز رخ
 بفرمان نقش بستان طراز
 به افروغ کا فریم خوان است

بشنود سخن موج طوفان زند
 بشنود بیهوش جهان کند کار نام
 بنامد باز و به بیکاه گاه
 چو در زمین کشد سرو زار اورا
 هم آید و او که بود زنده پیل
 مباد که اسبش حرونی کند
 لبس و لبس اسب جهاندار
 طوکانه که افسر نشان داشتند
 جزا و نیت در لشکرش تیغ
 نیندیشد از هیچ خو نخواهد
 خراج افکند بار که را بساط
 نه بنیدرت تعظیم خود و کس
 خزینه است بخشنیدن کوهرش
 بخواهند کان کرکس نندوبه
 مراد که آرد و لش در شمار
 چو خاقان خبر یافت از بجز
 با قدم حشود و لش زرم شد

همه رای با فیلسوفان زند
 جوانان فرستد به بیکار نام
 بنقد سر مردان پزد و پناه
 بر اسب که لبس افکند باور
 کم از قطره باشد روز و نیل
 کر از جرم شیرست خونی کند
 چپ و راست آتش زند چو فشار
 جهانرا بلشکر کشان داشتند
 زهی لشکر در ای و لشکر عین
 مکرکز ضعیف و بیچاره
 باندازه خنده چو بایده ناط
 جویند نوادش نماید بس
 طوید بود و دون استقرش
 بجای از رو شهر و کشور و ده
 در روزگار رخ بکم روزگار
 شکوید از منزه ای و ده
 پیوستن و پیار او کرم شد

خبر دادش آن مرد پنهان پزوه
 داد و بخش و داد و مرومی
 خرد منده است و نیز هوش
 لبیک و سکونت بر آرد نفس
 ستم را ز بان عدل را سود زو
 نیارد ز کسی جز به نیکی بیاد
 ندیدم کسی را برود دست برد
 چو تیری که از جعبه در و نشست
 حومی بر کف آرد شود کج بخش
 سخن نشود کان نباشد درست
 بهر جای که رونق انگیز کار
 به خیر کرون ندارد و رنگ
 جهان آیین از دانش و دلولو
 بنیادانی سرشواران بود
 چو فتنه خیالی غریب آمدش
 ز اوان شکست نه اندک سخن
 سبک است کند چون خود کینه در
 سرخاست با شوکت ز با شوکت
 سرخاست در سرخاست و شوکت
 خلوت سخن کو بجا بخش خوش
 نمونند تبخیل و در خون کس
 خدا را رضی و خلق خوشنود آرد
 نکرد و باند و کس نیز نشاود
 ز مرد و نه کوز سیمش در مرد
 که از نوک خار انجا را نشست
 چو نمشیر کیرد بود چون خوش
 نکرد پذیرفته خویش است
 محروم غنایان جز در شکار
 شکلیا بود چون رسد و قشک
 ملک هر ملک را در بر زاد او
 بمستی باز هوشیاران بود
 چو طیب کند بومی طیب است
 که راست است است چون سر و
 بخشناید آنکه که باید ظفر

ز طوفان پشینه خواهد گذشت	نشانده سیلی که در کوه نشست
هلاک نهنکان دریا کنند	تکه کشتن زمین را تریا کنند
نیاید چونوتند شیر می ز روم	سیر بوش ز نمک ز افغان است
ز شاهان هند و سهند با چرا	پدایا ده سانید تاراج سرا
کمر بست بر کین غفور یان	چو قایغ شد از غارت فوریان
ندارد دران دوری کوه پاس	کمرین زرف دریا در اید ز جاس
که بود از جهان دشمنی چایا ترس	چو رسید خاقان وز دارا ترس
که در مرز ما خاکیا خون نشست	بهر مرزبان خطی از خون نشست
ورساده و ترتیب کرد انجن	ز شاه خطا تابش و غتن
و کمر ز داران فرزانه را	سپاهی سنجاب فرغانه را
بسی پهلوان خواند ز زمین کمر	ز خرزان و از جاج و از کاشغر
دل و جان خاقان بر آسودند	چو عقد سپه در هم آموودند
چو پولاد کوهی روان شدند	بکوه روزه در آورده باک
طویل فرو بست وزو بارگاه	دو منزل کم و بیش نزد یک شاه
که بار و چشمت باز کرد و بکار	شب و روز رسید از شهر بار
که تا حال دو باز گوید و دست	نهمان رفته جا بسوی باز بست

حریر زمین زیر رسم ستور
 به فراخه تیر بهلو شکاف
 شده کو چشم از بس چشم
 بسی آهوا کند و دنیا فاف
 کانی شهنش کین ساخته
 کو زنا بهر تیر کا انداخته
 ادیم کوزن از سرین تابسر
 زبیکان ز رکشته چون کان در
 بنقاشی تیر نوک خدنگ
 تھی کرده صحرا ای چین خدنگ
 بهنجیر کردن در ان صیدگاه
 یچی روز تا شب بسر بده
 چو ترک حصار ای ز کار افتاد
 عروس جهان در حصار افتاد
 ز سودای آن شب چو هندو
 شهنش فرو ماند از باز سک
 شد پیر آسایش آورد در ای
 چو خاتون بیغان غلغاله زر
 جهانی چو هندو بدو دافکنی
 ز کوس شهنش بر آمد خروش
 به عالم اینک کیتی نور و
 طویله زدند آخر را بختند
 خبر شد بخان که محروم کوه
 در آمد یکی شیر تیران زمین
 شد از فعل بود بهشتان شود
 نه چین را کند و دنیا طان چین

سکندر ز خون پیدان سواد بی	ز سودای هندوستان شد تپ
در آب و چون گاه آن مرحله	بفرمود کردن ستوران یله
خوش آمد سواد چو میانشست	که بودست چون آب اردی بهشت
دل بگرفت بچانه و آب روان	که باز دیدنش پیر کرد جوان
همه تخیل چون تخیل خرماتر	که هر شاخ بود از دانه چمن بارود
یکی هفته از خورمی یافت بهر	بر اسود با بهلولانان و هر
بفرمود تا کوس بنواختند	ازان مرحله سوی چین جستند
دو پهل زن چو مندر دهل	بر آورد فریاد زان آب خاک
چو اینه چنین آمد بدید	سکندر سپهر اسوی چو کشید
نشستند بر تار تیز خوش	همه خار خفتان بولا و پوش
هوا بی خس و راه بی خار بود	و کز بود خار انکبین دار بود
ز شیرین گیاهای کوه و دره	شکر بافته شیر آهو بره
بران صید که چون گذر کرد شا	مغیر شد از کرد او صید گاه
هر آه که باد را وزاده بود	ز نافه کشته بافش افتاده بود
کو زنا که آوردی در خاک شست	چشمش جهان چشم تریاک شست
جهان جوای می شد جو غنم شیر	چند هزار بری شکار بر زیر
شکار و گلستان در میان چین	به پروخت و نه کوه آهوزین

چو بر اوج تبت رسید افسرش	بخنده در آمد همه لشکرش
به پرسید کاین خنده از بهر چیست	بجای که بر خود بسیارید کسیت
نمودند کین زعفران کونه خاک	کنند با سبب مرد و ما خنده ک
عجب مانند شمر زان بهشتی هواد	که چون آورد خنده ای مراد
به شوار راه بر خشک و تر	همی بر دمنزل بمنزل بسیر
ره از خون جنبید کان خشک	همه دشت بر نافه مشک پید
چو دید اهوای دشت را نافه دار	بفرمود کاهو کند کس شکار
به هر که لشکر گذرد داشتی	بخرود را نافه برداشتی
چونچه بیابان چنین در نوشت	با بادی آمد زویرانه دشت
چو مینا چرا کاهای آمد پدید	که از خور می سر میو کسید
به بر سنج کاهی دران مرغزار	روانه سنده چشمه خوشگوار
هوای خوش و شیشه های فراخ	در ختان همه بارور و سبز شاخ
ردان آب در سبزه آب خورد	چو سیاه بیکر لا جورد
کیا نامی نورسته از قطره بر	چو پر شاخ مینا برآمده در
بیا بهوان چشمه انیکخته	چو بر نیفها ناهیا رخنه
سیم کور بر سبزه خار پدید	چو بر سبزه دیبا خط مشک
سعادتی که روزی سبب نبود	و کرد و جز نیست ماهی نبود

ببین که ناز و جوانی کنم کل زرد در ارغوانی کنم

سعادت بیمار و نمود باز نوازند که ساز بنواخت ساز
 سخن را گذارش بیایر رسید سخن کو با مید واری رسید
 گذارش کنایه کن مغز را گذارش ده این نامه شتر را
 بنزد جهاندار فرخ نبرد خبر ده که با فور فوران چه کرد
 گذارنده حرف این حال زبده چنین سینا بد خیال
 که چون شاه فارغ شد از کار کجای رای میکرد کجای رای صید
 روان کرد لشکر بتاراج فور ز فیروزیش کرد یکبار دور
 چو شتر مرغ را بر کشید از نیام بدانیش را سرور آمد بدام
 هر که و مالش بتاراج داد سرش را بشمشیر خود تاراج داد
 جوافتا ده شد خصم در پای او بد یکر کسی در دشت جای او
 و زانجا بر فتن علم بر فراخت که آن خاک بر باد بایان نشست
 بهر دست کان در سه راه بود هر سه کم عسر کرد و تباہ
 هندوستان اسب و در پیکان بچین کر جزین سان غایب دلیل
 جهان در چون دید کان آنک ز بونیده اسبان برآورد و کلاه
 ز هندوستان شد بیفتت زمین نو ثبت در آمد تا فصله چنین

به بیم که انجام بخش آید م
 تویی نایب ما بهر مرند و بوم
 جهان را بغیر زبانی آواز ده
 سبای و شهرها و برنا و پیر
 فل هر یک را ز ما بشاو کن
 نوشتند این چنین نامه ز هر دبار
 عروس کرد نامه را نیز کار
 سپه دادش از استوان خویش
 باین آن عهد بسیار به سنج
 و اگر که را در زمین کرد جاها
 بدستور و انان و شفت نوشت
 خبر دادش از جمله نیک و بد
 بقای و دلجا چون بر آسود نهاد
 رده و رسم شاهای همان تازه کرد
 داد و دهش در جهان یافتند
 و نوشتن بخورد بر یاد و یک
 به ای آن آب جهان در خوان
 مگر کار بر کار خویش آید م
 زو زایای چنین تا بد و بد
 ز ما زده خور می بار و بد
 که از ملک ما است همان فلک
 دعا خوا و دادش ده و ده
 فرستاد یکی به هر کشور
 بر آراست مانند یونان
 همان استواری از مد کرده بشا
 فرستاد چندین شتر بار کج
 نوشتن بکنداشت باره های
 که از دانش و ادب و خوش
 ز فیروزی نیک خوانان خود
 سوفا و زیان زو و بارگاه
 که هندوستان را بر آواز کرد
 بدین دست برد از جهان و بشا
 چو شاهان این دولت یاکو
 کزو بهر فرست کرد و جهان

بمنزل سینه در دهند بستان	بساط بر آرد دست چون بستان
جواهر خرد در دیبا و تحت	بلکینه خرگاه و زرینه رخت
ز تاج بر حسن بیاقوت و لعل	ز تازی اسبندان بولا و نعل
ز جام زمرود ز خوان عقیق	از وهر یکی در جواهر غریب
ز زمین خطا مان حلقه بکوش	ز رومی کثیران زر بفت پوش
از ان پیش کار و کس در ضمیر	فرستاده و نشد کید منت پذیر
جهان خمر و اسکندر قبله کوش	ز بوند آن ماه بیکر عروس
بها خود کالهی بت نخر بود	هر مغزو بالوده مغزو بود
چو انگشت بر محن بالوده را	ز بالوده انگشت آلوده بود
نسفته در می ناسکفته کلی	همای برو رفت چون بسیلی
کل از غنچه فندید و در نسفته	سخن بین که در برده چون کفته
جهاندار چون از جهان کام	در ان جنبش ز دولت آرام
فرستاد ز آموز کاران کس	با صطرح کرد استواری بس
نوشته آن سخنها که بود نسفا	ز فروزی موز سنجین سواد
که کار انجمن شد بندگان	که باشد مراد دل دوستان
ز کین خواهر کید برده ختم	چو شد دست باد و دست سیم
بقیض خواهم شدن سوگ	خدا یار باد هم چنین راه و راه

و دهی مشک و سر کرد و دایم فروغ
 بشیر تازد کفشگر و شستر
 که بر که چین بر زلف چو دام
 چو اهر بچین مشک پر در ده بود
 نه کیس که زنجیری از مشک تاب
 ازان مشک تر آب کل ریخته
 بدان گونه کندین رنگ او
 نموده چو از کندم مشکسای
 می ترک رخسار هندی و شست
 نه همد و که ترک خطائی بنام
 رخ چون کلی سرخ بوسه بر رخ
 بر رخ ز کل نازک و خوش تر
 همه چنان چمن و روز نظام
 و نقل هندوستان خود ده بود
 فروخته چون ابر بر رخ تاب
 مر از سنبلش سنبل آرد بخت
 چو مشک سیاه خال چو مشک او
 نه چون جو فروشان کندم شک
 نه همد وستان دوده شست را
 بدزدیدن دل چو همد و نام

نه دومی رخ و هندی موی او
 شکر خند را داشت چون نیکو
 نگار کا بدین خوبی و دلکشی
 چو سنه دید در پیش باز آمدش
 بکس اسحاق فرخ نسیا
 ملوک و کسای بروست شاه
 نه رومیان گنت هندی او
 لطیف و خوش اندام و شیر رخ
 بکو هر هم آبی و مسم آتش
 عروس چنانی و نواز آتش
 که زخمی چشم غم و خوتیا
 لبس انکوش را بدو داد

چو کوه روانه چهل زنده پیل که نگذشته از ناف نشان رود نیل
 سکه پیل سفید از بی تخت شاه که ایشان شدی روی و سیم
 بیست و یک سال با نیز کنجی تمام هم از مشک بختی هم از زعفرانم
 بهر می و خفت را بر یکی معدود که مبد فلک بردی او را سجود
 ره اند کرد با این چنین کنجها جهان بدو بر هر یکی رنجها
 بیست و یک سال ازین سالان ز روزگار که بودند هر یک به از کشتور
 بیست و یک سال دوری خویش کرد جهان دوری این که چون بیند
 چو شد دید کنجی فرستاده را چهار از روی خدا داده را
 بران کنجها انجنان شاد شد که کنجی نه روی و مشی از یاد شد
 فلک از مالش بدان جا خبر جهان بود که گفت زان چنین خبر
 چو در آب جام جهان تابید بیک شریقی خلق سیراب دید
 چو با فیلسوف آمدند رسخن خیر یافت از راههای کهن
 بچشک مبارک چو برزد نفس زین بر دیواری دوازده علی همک
 چو توبت آن کنج پنهان رسید ز هندوستان چنین آمد بدید
 از آن خوبتر دید کاغذاره گیر صفیای او را کند و لبه بر
 کلاه بد خوشه بوی نادر بد کرد بهار نیل و نادر از باد سرد
 بر یک بگری چون بت از آینه بر یکاوت از هندوان نخله

چنانکن که این عهد نیکو نمای
 در انبای مادرمانند بجای
 کران چارکو هر یستی بمن
 کنم با تو عهدی درین انجمن
 اگر هفت کشور شود پرسیا
 نکرد دژ ملک تو موی تپا
 بهرنیک و بد با تو یاری کنم
 بدین گفتا استوار می کنم
 فرستاده چون نامه برکید خواند
 درودی فرستاده بگور ساند
 ز افسون و افسانه و لنواز
 در و جادوئیهای برگزیده باز
 ز کید و افسون و جادوی او
 شده کید یکباره هندو کلاو
 شنیدم که در هند جادو بست
 نخوادم که جادوی هند و کشت
 جوختی سخن راند بر جای خویش
 به آورده بدرفته او ردیش
 دل کید هندو بر آمد بجای
 جهان جوی را شد پرستش نمای
 بسی کرد بر شهریار آفرین
 کربی او مباد اسپهر و زمین
 فرستاده کار دانا نواخت
 امان خواست بکهنه و کار نواخت
 چو شده هفته و کار شد ساخته
 بسجده ار کار برداخته
 بفرمان برای شاه اسجده برد
 پذیرفتار ابقا صد سپرد
 جزان چار برای از جاسند
 کرد نمایهای در کردلی پسند
 ز کج و در زو زو بر لعل و در
 بسخت پیلان از کجیند
 ز خود و در خیر و دار حا
 ز خود و در خیر و دار حا

که این همه از مایه شهریار
چنین بود و نامش شاه دوم
جایش فی کمال روح نشانی بده
مخاطبه کران زندگان کنم

سوی کید هندوی خدمت گذار
بطعنی کزو گشت خارا جو موم
فرایاد کارا سنی بده
دران زندگی بشاد مانی کنم

بسیار نام دارنده مهر و ما
خداوند فرمان فرمان روان
ز فرمان او زیر جبرج کبود
سخن رانده انگه کرای به طوان
زبان بود و رایم که موم آورم
نایم بکشی بکی دست پر و
هندوستان در زخم آتشی
کنده افکنم بر سر زنده بیل
همه خاک او را بخون تر کنم
چو قوری در آتش می افکند
بشیرین سخنها می جان پرده
همه بایر نهادم بر زدی

که اندیشه را سوی اویست راه
فرستنده وحی پیغامبران
بسیار باد بر نیکنامان و زود
که پشت قوی باد و بخت جوان
بگو بال تا پس پیل ز ز آورم
که کرد و ز بولا دمن کوه خورد
ناخم دران بوم کردن کشی
ز خون بیخ روین ببارم بیل
همان آب را خاکه بهر کنم
عنا بر بچیدم دانه آتشی
خداوند قوی هم خدایم بکر
بجا و زبانی کوه بر زدی

چو چنین بیجا همه گفتند شد
 سخن را اندر آنها بدید شد
 صفت کرد آن عاقل پیکر شاه
 که گیس را نبود آن پیکر شاه
 دل نه بر آن از زو جوشن یافت
 طلب کرد چشم نه بر آن یافت
 بغیر آن آن نخواهد بچنگ
 نبود از ستایش ز ما و دیگر
 پس نگاه بامند و نرم گوی
 لبو کند بیجان شد از نرم جوی
 بپیناس را باد کره مشران
 فرستاد سر بسته کفجی کرمان
 یکی نامه کمال اسرار موم کرد
 همه ندانند بهند و یار موم کرد
 نوشتند از سکندر یکید و لیر
 ز تندی از دای بفرزنده شیر
 فرزند کیهانی در و بی شمار
 که آید نویسنده کار با کار
 بسج شرط بهند از نرم او
 فرزند کیهانی در و بی شمار
 چو نامه نویس این و بیقت نوشت
 بسج شرط بهند از نرم او
 بپیکر حسن با کار در آن روم
 چو دناهای دوی در آن ترکناز
 دل کید بهند و هزار نود یافت
 در آن کید بهند و هزار نود یافت
 پریشان نو کیش با کیش شاه
 پریشان نو کیش با کیش شاه
 بپیکر حسن با کار در آن روم
 بپیکر حسن با کار در آن روم
 فرو خواند نامه و لیر و لیر
 فرو خواند نامه و لیر و لیر

وزین در بیک سو نهاده و او را	کز بار دین خند و غار مشکری
بنو با و ه کی نو بر انجسم اند	دویم چار چیزش که با بجم اند
هر دختر که تا بان از مهر و ماه	یکی و دختر خود می خستم بشاه
کز و کم نکرد و ز خوردن شراب	دویم نوش جامی ز یاقوت تاب
که باشند بر از فلک ز سنمای	سوم و بیست و نه فی نهانی کنشای
که نالند کان را کند تند رست	چهارم چو چنگ خردمند جیت
اگر شنه پذیرد پذیرم سپاس	پنجم خندمند را شوم حق شناس
اگر تحفه میازی بر شهر یار	و ستاده پذیرفت کاین هر چهار
بپیوند خویشیت کز می کند	درین کشور شاه نامی کند
نهاد سر از جستن کام تو	ز نام آوردان برگشت نام تو
نداد و درین دور می پای نگر	چو همد و ملک دیدگان با کفر
فرستاد با قاصد شهر یار	ز پیران اند و یکی نامدار
سخن جرب شیرین بر او میخست	بدین شرط بیانی انگیزست
همان قاصد پیوسته و نژاد	فرستاد کان باز گشتند شاد
دران بیای چون کل سبزه آمدند	سنوی و در که شهر یار آمدند
سرخسیر بر خسیسه ماه قرید	چو همد و سوار پرده شاه دید
بیای که تو به شاه گفت	در که دین را بتارک رفت

ز دایم سوختن روی تو تا من
 نه است کورا درین تاب نیز
 چو ز زخم باز دانه است
 بسوی آفرین شاه چاکر دانه
 همان و گرا و را سزاوار
 سبب چیست که به پیکار من
 هم آردم راستوی او را باد
 که افسردم از سر بیزاری من
 به تداون گرفته خدمت کشم
 سپارم باو کین و سخت و کلاه
 مکر کرد از بنده خشود باز
 سکندر خدایند و من جاگرم
 که خد میل و در یکین آوری
 نشاند زوقن و به بای میل
 شود باطل از خون من غم
 نیام چو او دشمنم کیر دم
 هر که سوکر ز من جهان
 بنده است که به پیکار من
 ز دایم سوختن روی تو تا من
 نه است کورا درین تاب نیز
 چو ز زخم باز دانه است
 بسوی آفرین شاه چاکر دانه
 همان و گرا و را سزاوار
 سبب چیست که به پیکار من
 هم آردم راستوی او را باد
 که افسردم از سر بیزاری من
 به تداون گرفته خدمت کشم
 سپارم باو کین و سخت و کلاه
 مکر کرد از بنده خشود باز
 سکندر خدایند و من جاگرم
 که خد میل و در یکین آوری
 نشاند زوقن و به بای میل
 شود باطل از خون من غم
 نیام چو او دشمنم کیر دم
 هر که سوکر ز من جهان
 بنده است که به پیکار من

کل انکو عاری از دوزخ و بیابان	که خورشید در کرم کرد و دوزخ
بجویم کجاست جهان از شکوه	بجویم کجاست بهر دست و کوه
بجای غنچه عقاب و ببر	که آبی توان مستن در ماه و ببر
که انجا از سرجوی انگنجه است	با بخا سر روی او بخسته است
و کجاست کوه سخاوت و در	کند تیغ من کوه را غار غار
اکت بر خور و یلان شتاب	بخوار زمره دشمن ترازوی
که انکج ارم اینجا فریش	بمغرب زمره مغربی است پیش
جواهر بجوم درین مرز و بوم	کرین مایه بسیار دارم بوم
بهند آمد و تیغ هندی بخت	کباب نرم باید از پیل مست
بخور عبیره هندی با دمن	که هندی ترا دست بولا دمن
جو سر بادت سر متاب از خراج	و کشته سر مانو مانده تاج
فرستاده آمد بهر گاه کید	سخن در هم افکند چون دام تنید
فرو گفت با او سخنها می تیز	که سوزان ترانه آتش رستیز
جو کید انجمن آتش تیز دید	از دوز سگادی بهر دست و دید
که خوانی در آن داو کرده بود	ز تغییر آن خوب نشد چو د
فکر که جهان گهیری شهر بار	خبر داشت کجاست بهر تنید
که از کینه جهان و در اجه کرد	زهر جیش تا بخار اجه کرد

کراتید بخدمت چو دیکر کسان	نیا بشم بر و خشنایست
و کرباس و دوسه در آرد ستیز	من و کردن کشید شمشیر
ز پهلوی به پهلوی بگردانمش	نشیند بجای که نشاند شمشیر
چو مرکب سوختی راه دور آوردم	سرتیغ بر فرق فور آوردم
چو از فور خوران زبایم کلاه	سوی خان خاقان کردم چپا
وز انجا شوم سوکا چلچ و طراز	زمین را نور دم بیک فرکان
دلیران لشکر بزرگان بزم	پذیرا شدندش بدان لاکوم
بروزی که نیک خنجرش یار بود	نمودار دولت بدیدار بود
سکندره برافراخت سر بر سپهر	روان کرد موکب چو خشنده مهر
ز غنیمت در آمد بهندوستان	ره از موکبش گشت چون بستان
پران شد که در مغتاب آورد	سوی کبد مند و شتاب آورد
بنادان ملک در آید حو میخ	دهد ملک او را بتاراج تیغ
و کرده بغوان فرزندان کان	نکرد آنچه آید رویوان کان
چو دیده و یکجا قصد تیر کام	فرستاد و دشمن بهند و پیام
هر چو که روی برون کش سپاه	که اینک سیدم چو بر ستیاه
هر بر پیش جیان بسته	جنان و دان که تیغ من بسته
سکس انکه در آید ز خواب	که ریزد بر حدیر باند آب

چو باد آمد و خاک شازار بود بزر پرزدن قفل آهن چه سود
بیاسانی آتش زرد بکده آخته که کو کرد سرخت از و ساخته
همین ده که تاز و دو اسی کنم مس خویش را کیسیا نجا کنم

فرس خوشترک را ن که حوا^{خوش} عنان در کش بار کجا دلگشت
پیشگو ترین نام زینجامی^{خوش} بیاید شدن سوی باغ بهشت
نباید نهادن برین خاک دل کز مرغ خمار و ن فروغند بکل
رهای رستماری در آنگد کیت که خورشید جمع از پراکنده کیت
همین تابود راه پر نیست در و سود بانا رکان بیشتر
جوامین شود ره ز خون^{خاک} در و کم بود سود بانا رکان
در آن کج خانه که ره یافتند ره از از دما بر خطر یافتند
همان جرب کو مرد شیرین کذا چنین جربا انگشت از و نوکار
کشت چون در آمد ز غزنین^{کذا} بکشت بودند از آب و ریگان
ز بس سر که برستان آیدش تمنای آهند وستان آیدش
درین شغل بازیرکان رای^{کذا} که دهک مرا بوسه آید کز
همه یک ایران بمن خند تا^{کذا} بهند وستان داد و خواهم
چون سودا کا کید آهند و^{کذا} آید کید کید یکسو کنم

بهادی دل افروز در پنج بود
 بهی بیکرانی در و چون نگار
 در و پیش زندنداره و میاویج
 زده موبدش نقل زرین برپک
 جو خسر و جوان کنجدان دست یافت
 به بهشت عنم خانه بی جور کرد
 به پرداختن کنج در برینه را
 بگو خراسان برآمد تمام
 بمغز خراسان در افکند جوش
 بهزنا حیت کرد موکت روان
 خواستیان و غزنین و کرمان و غور
 بهر شهر کاهد پشادی فراز
 جهان گشتش که چه با پنج بود
 بهر منبری که گشتی قرار
 بهی در ز کجی با نیا شستی
 بهی کاهجی را کند سحر ناک
 بهی که ز دور زدن می دهند

بشکوه عودت خند دست
 بران بشته بیاوی افکند و دست
 بر پای کفش جو بد را م کرد
 به پهلون بانش هری نام کرد
 چو کنجش آن هر کار کشید
 بشهر نیشا بود لشکر کشید
 و و بجز جهان را دران شهر رفت
 و کز بهر زو وطن در از دند
 زه را ملک بتی داشتند
 چنان رایتی را بنا موس شاه
 میکند بسی پای و کین قشود
 همان دید چاره دران داور
 ز نوبت که خود بفرهنگ رای
 وزان رایت آن بود مقصود شاه
 جو دانت کان شهر در ابرست
 خصومت کمی ساخت مانع تصور
 خصومت کران کنت در فاکست
 چو ز لشکر کیک را بر د رو
 بکشت آتش بهر بد خانه را
 بجای آمد و آتش ز رفت

بران بشته بیاوی افکند و دست
 به پهلون بانش هری نام کرد
 بشهر نیشا بود لشکر کشید
 هوا خواه خود را یکی بهره یافت
 دم و دستش اسکار را زدند
 فلک ز بران را بت انکاشتند
 بران بختند ای بنا موس گاه
 ز کس مهر در انشایت برد
 که یاران خود را کند یار و دست
 کند رایتی خود بفرهنگ رای
 که رایت ز رایت بود کین خواه
 بجهت سکندر دنیا چه بدست
 که از ساز کاری خند این شهر دور
 هنوز ان خصومت در انجا کست
 ز ملک نیشان بود رشدهای
 و ز آتش بهر بد خانه را
 بطرفان شمشیر و آب کشت

کوفتن در میانان و کشت	بنا که چون زهره کلاه سب
جانده جهان یکیک آید بر	نخیزد و کان اهوای سیره
همیگرد منزل بمنزل و دایم	جاندار با حید و بار و دجام
بخشال یک هفته در بند کرد	چو کل بسجیک روز که ماه نو
که خوانندش و روز غلجیل زر	زیر کار آن حلقه بر کرد سر
بد انسان که در پیشه آید طرب	بکیلان در آمد بکردار ابر
چو بچ سر و کردش بر تنقیر	هر آتش کسی که ادا بخا بدست
بر انداخت این ز رشت را	چو شکست بر میر بدشت را
با کندن دشمن افکند	ز کیلان برون شد در آمد بری
بر آورد و زان دوده یکبار دود	بر آتش پرستان سیاست نمود
بسورخ در شد چو روبا و لنک	چو دشمن خبر یافت که بد بنگ
وزان قایم ری بقایم رخت	پروید که در رخ انسان که رخت
کز زبان شد از فرو و دایم او	چو داشت خشم و که در حینم او
شب خون زد و راه بر کج گرفت	گوداز که زنده را پای گرفت
برخی سر از ملک بر تافتش	چنان تیز زد و نند که دافتش
بر کند و کانرا بر کند و کسود	چو بد خوید و در کل کند کرد
به نزه یک محو یکی باشند و	چو بد خوید و در کل کند کرد

حقایق کاروان باز و بویها

چو طایع جهانگیری آورد پیش

بدون رفتن زان کو چو کشته بار

بسپاهش زمره برد درایت

دو نو باده هم نود هم کوفه

بصید افکنان می نوشند باده

نهان گران خوشتر هم کشته باده

نصیب رود و خیزان ز بس برود

ز بهی آید و از میسان بپوش

نیک رستی و دزدین کشته بخت

ز کلبه کاک شبانه زنده بخت

خواصیده بر خوش بخت و نعل

دو نو باده هم نود هم برگ نود

زین چون ز روکب چون باجور

نوی بجاک و کت از بانگ رود

که چو کز ده ساق جو

شکر ده آموای محراب کت

بناهند راکت فریاد و سر

نناید زدن کنده بر پای خوش

سواحل سواحل بد را کنا

ستون بر آورد چون بیاست

ز علوه بریشم بر آورد و شو

که هم صید خوش بود و هم صیدگاه

یک شاپ نخیر کم کشته بود

فتانده ز رخسار کیتی غبار

بر آورد و تند بر به بند می خوش

چو قص آید بر کسای درخت

دریده صید شکر کل تا سیاق

کل اصل و ز پر کنا بر عسار

ز علوه بریشم بر آورد رسا

چو دیبا و نیم از ورق و نیم در شو

هناورد و باد شست با نان

بصیده به جان

به تیر کشته و نه

روز و آن بسی فتنه آید بزرگ
 که این فتنه ماند چنین دیر باز
 بنه از ماه آور دنیا رو بسنج
 چه باز از نشین کشاید دوال
 مرا شکری نیست چندان یزوز
 هر آن سپه در ولایت کم اند
 همه هر چه دیر آید این دیوزاد
 بجز صر صر باد پایان شاه
 چو اندر سخن بیک بستی نمود
 به نیک و بد از راه خا نهفت
 نه شیر دل خسرو بیلان
 دشت کجی خسرو اینجا بزر
 خود را ستان ماند این تاج تخت
 از از بر بختان دید که گرم سلطان
 که یک شاه بود آسمان
 که از شاه سلا بود
 که از شاه سلا بود

به بخشش و داد کف مرزبان
غنی کو دشمن زد و دادن تخت و تاج
بخل کجاست به قسبائی بر بند
بر قهر و زه جای ترنجی نای
بخی نفسی از لعل نه هوب زر
نه بود تا بنده خوانی فراخ
نگاه ورده اسبسی مرصع فصار
صد اشتیاقی پشت پالیده را
ز سر سبتهای که در بار بود
قبایای خاص از بی هر کسی
ز بس تحفه و خلعت خواسته
بدان دستگیر دست بوسه داد
شهنشینه زد کوس و شکر براند
از آن کوه بایه در آمد پشت
در دهن و پشت یک هفته بچرخ کرد
بویای قی انجام زرین بیاد
فی ثلث و ده عاشق نامه را

در کنج بکشاد بر مرزبان
همش تلخ زده داد و هم بخت
چو پروین بگوهر کنش او جند
که یک نیمه تاریخ را بود جاسی
به از نار دانه چو کل نار چو
چو نسرین تر بر سر سبز شلخ
همه دین هزای کوهر نگار
عرق کرده در زیر بار کران
جواهرین زر بخروار بود
قبایا و لهای در کنش بس
سریری سریری شد آراسته
بنو بنگه خویش تن رفت شاد
سر را به خود بگردون رساند
سوی زر فساد و بیازین درشت
بس انداخته کف و مدح بر کرد
که مانند فیه و من مجید و کار
سبسی آن کرد این خواص

شنیدم که آن روز در پای زلف
 از آن برف سرور جهان دشته
 سکندر و وزان غار سرکشه ماند
 مقبلان آن و ز خبر یافتند
 بچوب و لکدر راه را کوفتند
 بچاره که می شاه از آن کنج غار
 چون سبزه طوس جلوه نمای
 تا یون کمان ما جگاه و سریر
 سوی نوبتی گاه خود باز گشت
 بر آسودن ران رفتن و تا فتن
 تن کا نیمه مالش و تاب یافت
 فرو خفته کاسایش آمد بدید
 که چون مسجدی سر بر افلاک نهد
 بر آرد است این بر که لا جو رو
 هر دو محض بزی آید مستن
 سریر ملک را سو کا بزم خواند
 می اصل بگرفت باد و دست
 بر آمد با و بی فرو رخت برفت
 زره تا که بوه سندانها بستند
 چو برف از غزه قطره های قطره
 سوی رخنه غار لبها افتند
 به نیزه کا برف را روشتند
 برون آمد و رفت بر کوه سنان
 سفید استخوان ر بود از بکاه
 فرو و آمد از تا جکاو و سریر
 بلند اخترش باز دم ساز گشت
 هر اسکا دل و ریخ ره یافتن
 مالش کراسایش خواب یافت
 شد آسوده تا صبح صادق دید
 شفق شیشینه باد و بر خاک نهد
 سخالین زمین را بر بجان زرد
 می و مجلس و نقل در خواستان
 به نیکوترین جا میکا هی نشاند
 چنین تا شدند از می آن هر دو

چو دامنش ز دولت درو کشم تمام
که جام جهان بین و تخت کین
هر ملک با بخش داد باز
که مروت از خیل تو جا کری
ستاره کان ترا تیر باد
که بدی که بخسرو از جام دید
جز این ست فرقی که ناموس نام
چو رفتند شایان بیدار بخت
ز تخت تو افاق را باد نور
چه مقصود بد شاه افاق را
بی بار کی سوی این مرز راند
جهان خسرو و تنگهای نامدار
چو شد تخت من تخت کاؤس
باین جام و این تخت آراسته
و گزینیم که چون خفت شاه
نمودهند و را ز کخسروم
بکریم بران تخت بد زدم نو

به پرسیدش از قصه تخت و جام
بگو نه بی فوسخ بیان
که ای ختم شایان کردن فراز
فریدون ز ملک تو فرمان بر
گمندی سپهر جهان کیر باد
در آینه دست تست ان کلید
تو ز این منی بخسرو ز جام
ترا باد جاوید دیهم و تخت
مباد از سرست سایه تاج دور
که نو کرد نقش این کهن طاق را
سر بوم ما را بگردون و ساند
ز کخسروان تخت را یاد کار
همان خوردم از جام جمشید
ولی دارم از جای برخاسته
در دن خار چون ساخت آگاهم
تو اینجا نشین تا من اینجا روم
نختم بوسه بلب جام نو

زین خسته کرد از خرامی ستور	کران کوه را در سرافکنده بود
سپهر اندازد انجا به تخت سریر	که تا بیدان تخت را تخمینگر
سریری خبر یافت کان تا جدار	بران تخنیک کرد خواب گذار
ز فزینک و فرمان ده اکاه بود	که فروز و فرخ جهان خنایار
ز تخم کبان هیچکس را نکشت	همه راستا از قوی کرد پشت
سرازار ساند تارک بتاج	بسی خرجه داد و نسیه بخر
رژدای و منزل برابر و بد	بفرسنگها فرش و بیاکشید
ز نرنگی که بودش دروان در سیک	بجدیکه حدش ندانست کس
به بزمین کان چو کل تازه بود	که انما به با پیش زانمازه بود
سمور سیر رویه سرخ تیغ	همان قاقم و قند زبید ریغ
و شوق نیغمای چو برک بهار	بنفشه بر در نیمه صد هزار
ظلمان کردن بر افراخته	یکایک همه رزم را ساخته
و نفاقان موکب روان زود خیز	بیدار تازه بر فگار تیز
چون نرنگی جفای خواب و آراسته	روان کرد با آن بسی خواسته
با ستاد و کاران و در که سپرد	که عاجز شد انکس که او را نمود
در آمد بد کاه شاه جهان	دو تا کرد قامت چو کارا که ها
جهان شاه برخاست و نامیش کرد	بفرط نشاندن که امیش کرد

بدیدم کاروان دزد فرو دگر

بدزدان بر از وی داد و داده ای

لکونک را بدی که نهان

بران دزدندی تا جدار جهان

بنام نید و دیدن هوسناک بود

بهر جا که سنجست و چالاک بود

چو لک شب صفتنای اندر زیند

بدزد دیدنش رغبت آمد بدید

کرکز کهن جام بخسروی

دهد مجلس مملکت را فوجی

بهر شب درین فکر اندیشه بود

که تا چون تواند وی این دگر کند

بیاسناقی ز می دلم تازه کن

درین ره صبور می ماند از کن

جراغی دلم یافت بار و غنی

بمن ده چراغ مرا روشن

چو روز سپید از شب و این

بماند چو کافور ز اقصای رنگ

فروزنده روز می جعفر و حسن

بر آورد سر کج قارون ز خاک

هو اصفای از دود گیتی ز کرد

تکلیف می خود داشت چون لا جورد

بعزت کر سبته باد خزان

نسیم بهاری بهر سو و زمان

بهر کوه گلشن بهر دشت برون

جهان چشم روشن بر زین چراغ

زمانه میگرداند باغ بهشت

زمین از گل و سبزه و میوه بهشت

بغیر دزد می است نیک بخت

به تخت روز بدر آمد نه تخت

سر خج بر زد سبف سپهر

بر فراخت رایت بر افروخت

این فرمای

شد از زخم کاسه و زخم کوس
 غده ملک اندران چشمه آب گویا
 ملک باد که سوی صحرا کشید
 عثمان راه را داد و منزل بردید
 چه بسیار با چرخ شنبه یزداند
 بهر چرخ که آمد سعادست نشاند
 حتی چند را از در قیابان را
 ز بهر شب افسانه بنشاند شاه
 چو زلف شنب از حلقه غفر می
 سمن رنجت بر طاق نیل و نوحا
 شد و لشکر از راه و سواد کی
 رسیدند لختی با سو و سحر
 از ایشان خبرهای آن کوه و دشت
 پس آنکه از تشیب و فراز
 نمودند کاخا حصار است خوب
 یکی سنگ مینان می نو سرشت
 سرری می سراز از خند نام او
 چه کجی و از ملک برداخت خیت
 همان کور خانه ز غاری گزید
 هم از تخمه او دوران به نگاه
 برستش کند جای آن شاه را
 جهان مرزبان شاه کیتی خورد
 که بپسندای مرغ آیین و زری
 که آتش و دران غار نتوان خرید
 ملک زاده هست بر عهد شاه
 کند ارد آن جام و آن گاه را
 برافروخت کین درستان کوش
 چنانچه زنده شد ای جهان را جزای

در روز یور و تخمهای دگر	نجمت کشیدند نه را بسر
چو از کار ایشان به برداشت	همه شکر خویش بنواخت شاه
بجای دزدان قضا عباد و منان	سوی داده خود فرستاد نشان
در آن سنگ بسته دزدان و سقا	عارت کرمی کرد بسیار جا
خوابیدنش را یکسر اباد کرد	در ظلم را خانه داد و کسود
نواحی نشین آن کوه سار	تظلم نمودند هنگام بار
که از بیم خفقان وحشی نیست	درین مرز تخی نیاریم کشت
چو هر که درین سوستاب بوند	زیانی درین کشت و آب آورد
ازین روی مار از یا شمارسد	ازان تنگی آتف بجا شمارسد
که از دملک هیچ بخشایشی	رساند بدین کشور آسایشی
درین جای که رختها می گشت	عارت کند تا شود دستک بخت
مکرز گفت این بیابان	براحت رسد کار خرز انیان
بفرمودند تا کذرگاه کوه	به بندند خرز انیان هم گروه
ز پولاد و از ریز و از خار و سنگ	برآزند سدی که دران راه تنگ
ز خارا ترا نشان احکام کار	که برکوه دانند بستن حصار
فرستاد خلقی بانبوه را	کذرگاه بر بستن آن کوه را
چو باد می رخنه برداشتند	بجزم شدند راست افراختند

رخشم خدا منجینی رسید در افتاد و ناگاه برهم درید
 کرش منجیق تو کردی خراب بد زه کجا رخستی آفتاب
 غریبش دایم نازین لشکر است که این منجیق از دور و لیکر است
 جو حکم در آسمانی تر است تو دانی و در حکم را نمی تر است
 که گوشت سوی لشکر کشتان ازین به چه باید دعا را نشان
 چهل روز باشد که مردانه کار بختیبه کو شید با این حصار
 بچندین سرتیخ الماس رنگ بختیبه یک جو ازین غار شک
 بآبی که برداشت بی تو شسته فرو بخت از منظرش کشته
 شما را چه دمی نماید درین که باینک مردان مباد ازین
 بزدگان لشکر بعد از آوری بشیمان شدند از چنین دوری
 زین بوسه در دند بر بزم شاه که غالی مباد از تو تخت و کلاه
 قوی باد در ملک بازوی تو بقا باد نقد ترازوی تو
 چنین حرفها را تو در آشتی که ایزدان ترا سایه خویش خشت
 جو این نازین کار اگر شدیم براه تو هدیم از چه از راه بندیم
 بغرودش تا بدتر تا خفتند اندان ره زمان و زهر بر خفتند
 دگر روز بستد چو آن حصار ره در گشتا و بیک شمس و
 همه خلق آن در رعیت شدند اگر چه ازین پس مخالف بندند

تو در نیم شب نیز کن یاوری	کلیدی یخبندان درین داور
مگر کلیدی تو از تیغ من	کشاده شود کار این انجمن
حصاریست بر سفت این تیغ	دروزه زانند چندی کرده
همه روز و شب کار و انمازند	ز بد کوهری راه جانها زنند
دران حبت و جویم که بکنش	بداد و بدانش بیار ایمنش
تو نیز از بهت کنی یار می	درین ره کند بخت بیداری
ز ره زن شود راه پر دخته	شود تو نشئه روان خسته
چو آگاه شد مرد این دشمناس	که دزدان دران قلعه دارند
یکی مخفی از نفس بر کشاد	که بر قلعه آسمان در کشاد
بشم گفت برخیز شو باز جای	که آن کوه باید در آمد ز پای
چو شاهنشاه مد سوای نرم خویش	مقیمان مجلس دویدند بشتن
دگر بار مجلس برار استند	برامش نشینند و می خواستند
کس آمد که در بان آن کوه سار	استاد سبک بردار جو امیدوار
فرمود تا دو دارند زود	دو آمد به شاه خدمت نمود
چو پیشه دعا کرد و از اندازش	کلید در و در چینه بخت پیشش
خبر کرد که امشب ز نیروی شاه	خرابی در آمد بان قلعه کاه
دو روح قوی بود در سنگ	ز بهر شک دور در هم شکست

نه آینه تنها تو داری بدست مراد دل آینه نیز هست
 ز بعد سالی کور در ریاضت زود یکی صورت آخر تو آمد نمود
 دیگر آنچه برسد خداوند رای که چو هست زاهد درین سنگها
 به نیروی تو شادم و تندرست تنومند تر ز آنچه بودم تخت
 ز مهر و ز کین کسم یاد نیست کس از بندگان چون در او نیست
 جباران دیدم و فاداری نخواهد کس از بسو فایاری
 جو بر سخم اندیشه کار خویش همین گوشه دیدم سزاوار خویش
 بریدم ز هر آشنائی شمار بس است آشنائی من اموزگار
 به بسیار خوار گفتم بپسج که بر می دهد ناف را به پیسج
 کیا بوشم و قوت من هم کیا کنم سنگ را زردین کیمیا
 بود سالها که سرانیده کان ندیدم کس جز تو آیندگان
 سبب هست کامشب درین کجادر به نیک خستری رنج مند شهریار
 درین غار من انکهی چون توئی بی باس نشد را کنم هندوئی
 جهاندار گفت ای جهان دیده بهر ازین آمدن و بختم ناگزیر
 خدا آهنگی را بدو نسیم کرد با هر دو آن هر دو تسلیم کرد
 کلیدی تو یغی از ان بر نگاشت کلیدان تو یغی بر ما گذاشت
 چمن زاهدن تیغ کیتی فروز کنم ماری عدل تا یخروز

که از کوشه گیران و دین کو شسته
 که بر ماتم آرد زو ها کر بیت
 پچی گفت کای شاه و دانش پرست
 بر سفش کری در فلان غار دست
 بکین رو می نماید از هیچ راه
 کند بی نیازی بختی کیب
 شهنشاه بر خاست هم دزدان
 غنایاب گشته از آن همدان
 ز غاصان تنی چند همراه کرد
 نشان جبت آمد بر نیک مرد
 ره آن شب چو روز بیدار شدن بود
 و شاقی و شمی روان پس بود
 چو نزدیک غار آمد از راه دور
 بغار اندر افتاد زان شمع نور
 بر بسته چو بر تو نور دید
 ز تار کی غار بیرون دوید
 فرشته وشی دید چون افشا
 بر آورده اقبال سر را از خواب
 جهان دیده نزد جهاندار خمت
 بنور جهان در می او را شناخت
 بدو گفت شخصی می بگیری
 کما غم چنانست که اسکندر است
 شمر از مهربانی بدو داد دست
 درون رفت بنیش بزا نوشت
 چو دانستی ای زاهد هوشید
 که اسکندر من درین تنگ غار
 پرسید از و کاشنای کویست
 و عا کرد زاهد که کشف و باش
 ز دنیا چه پوشی و خود و کویست
 و عا کرد زاهد که کشف و باش
 باقیال باو اخترت خاست
 ز بندستم کاری که از او باش
 بغیر وزی اقبالت آرد بسته
 اگر نیک بنما ختم شاه را
 سفتا صد یشتب هر کسی ماه را

چهل روز لشکر شغب ساختند
 در پرتاب دونه و گویا گنجه بال
 چو یک نرنگی چو دیوان شمس
 نه خورده بر کرد آورده شناس
 چو جواهر شدند اندران تا ختن
 مش کاروان مجلس نونما
 چو گوید گفتا درین بند کوه
 ولایت کشایان و کردن فزار
 که ما بندگان تا کر سبزه ایم
 چهل روز باشد که با خورد و خواب
 تو دانا که در تارک مهر و صیغ
 چو دیوان بسی چاره ها ساختم
 همان چه کردیم ازین راه شک
 شنش چو دانت کان سرور
 چو در سر مرز چشم خورشیدیل
 صفه از کج کوه هر بد ریای کنار
 به بر سید چون ملاک گفت انجمن
 کزان دز کلوخی نیند خیمه
 کند ی کا بنجار ساند و اول
 غل گشته زان قلعه چون بود
 نه از کردش بختش هر رس
 وزان جز بر گنبد انداختن
 سر از اطلب کرد و ابر و کشاد
 که آور دزدانیش ما راست
 نشستند و روندند را نماز
 بدین کار یکروز نشستیم
 ستیزیم با ابر چون آفتاب
 نشاید زدن نیزه و تیغ
 ازین دیو خانه نبرد اضم
 کویه نور دیم و سائیم سنگ
 فرو مانده بودند عاجز و دران
 فرود رفت کوه بد ریای تیل
 یکی مجلس است چون تو
 ازان سرغرازان و لشکر شکن

چو هست سلامت در دست برد	بگو تا کنیم آنچه دایم خور و
از این پس که با هم نبردان کنیم	در هست از نیک مردان زمین
جاندار زمین و او را بهما سخت	نکند انت با سنج به نیروی سخت
سخن بر بد به نیاید صواب	بوقت خودش داد باید جواب
چو لشکر سوی کوه البرز ^{نظا} راند	به ناحیت نایبی را نشاند
بد به نیزه را کذرهای سخت	ز سروان جوشیران بزون برد
دران تا فتن کارزومند بود	رهش بر کذرهای در بند بود
به نزدیک آن شهر آراسته	دژی بود دوروی بسی خواسته
دران دژ قتی چند ره داشتند	که کس را دران راه نکند استند
جوشه را سر برده انجا زدند	رقیبان دژ خیمه بالا زدند
در دژ بستند بر روی شاه	نکردند بر تیغ و لشکر نگاه
بنوبت که شاه نشنافتند	سرا از خدمت بار که تا افتند
اگر خندان و او را دور گیر	برفتن نگشتند فرمان پذیر
اگر دفر داری در پشت	نملوند راهش بران کوه و پشت
همان جا ره دید آن خرومند	که بر در و آن بنده زان بندگاه
لشکر خود نمود تا صد هزار	در آیند بر امن آن حصار
بخشک غضبان خراش کنند	بسیاب خون غرق آتش کنند

به نیکی جهان پرور و نام خویش
بد راعه در گریزد تنش
چو سحر اعیای مرد نیکی بسند
یکی عامه در نیکنامی بهوش
نه بجای که باشد ز مفکین حریر
به از نام نیکو و کر نام نیست
گذارنده این نوائین خیال
سکندر که آن نیک نامی نمود
همه سوی نیکان نظر داشتی
ز کشور کشایان و شته زادگان
کجا زاهدی غلوتی یافتی
هر جا که رزمی بر آراستی
همانا زان بود فیروز جنگ
سپاهای که با او بجنگ آمدند
نمودند گامی داور روزگار
تا فتح و فیروزی از لشکرست
بشناسید باید جهان را کشتاد

کز نیک آید سر انجام خویش
که قن درج باشد نه بهر همتش
که نامی بر آردی به نیکی لب
به نیکی و کر جامه میفروشش
فروشنده ناک را تا گزیر
بدانکس که نیکو سر انجام نیست
دم از نیکنان زدی ماه و سال
بدان نام نیکو بسی کرد سود
بدان بر خویش نگذاشتی
نظریش کردی با قنادگان
مخلوت کیش زود بشتافتی
وز ایشان بهت مدد خواستی
که فیروزه را فرقی کردی از نیک
ازین پسینه گوشت نیک دهند
بتعلیم تو دولت آموزگار
تو زاده نواندگای سخن و بکرامت
توان نیک مردان چه در پیاد

درین باب

جهان بود شب بازی روزگار	که نه را در کون شد آموزگار
ز بهار و بیکر در آمد بروم	فرو ماند کج اندران مرز بوم
همان لشکرش را ز بس برکساز	بان کج پنهان نیاید نیاز
ز بس کج پیدا که در یافتند	سوی کج پوشید هشتا فتند
چو در خانه روم کردند جای	ز شغل جهان در کشیدند پای
بچی و پسر که بر افراختند	بجهو طاعت کمش ساختند
همان نسیم کج نامه که بود	بدارنده ویر دادند زود
که هر که او باشند از دست	ازان نامه کج آرد بدست
هنوز اندران ویر ویر سال	بسی کج نامه ست ازان کج مال
ازان کج نامه دهندش بچی	اگر بشن باشند و کراند کی
کس نیکه از راه خدمت کری	کنند آن صنم خانه را جاکری
بیانند و آن کج دان بشکند	وزان کج بار بچ خود بر کنند
مکرداد دولت مرا با باریج	که با بچم فرو رفت ز بنیان بچ
بیا ساقی آن می که باز آورد	جوانی دهد عمر باز آورد
بس ده که این هر دو کم کرده ام	قناعت بخواب خم کرده ام

کسی کو در نیکنامی زند درین حلقه لاف غلامی زند

به نیا

بدستور و زنا و ثقیف نوشت
 خبر دادش از جمله نیک و بد
 کز نوشتش و داد و بیداشت
 ز فیروزی نیک و خواران خود
 بغار خدای چون بر آسوده شاه
 سوی قوریان زد و بر پایگاه
 ره و رسم شاهی جهان تازه کرد
 که هند و ستار بر او آرزو کرد
 بداد و همش در جهان با فخر و
 بدین دست برد از جهان بگذارد
 می نوشت می خورد بر یاد کی
 چو شاهان این دو بر یاد می
 ز دشواری راه کنج جهان
 سخن راند با کار سنجی جهان
 جواش جهان آمد از پیش بین
 که نه کنج پنهان کند در زمین
 سپهر با شاه فرمان کشند
 بویار نه کنج پنهان کشند
 ز بهر کوه ای بهر کسجد این
 طلسم کند هر یک از خود نشان
 بدان تا جوینده از راه دور
 ز بهر تیره جای بر آوند نور
 کوه ای که بر کنج خویش آورند
 نمودار بر نشینه پیش آورند
 نه این رای را عالم آرای دید
 سپهر سلامت درین رکاب دید
 بریز زمین کنج را جای کرد
 طلسم بدان کنج بر پای کا کرد
 بنمود تا هر کرا کسج بود
 نشان کرد کز بر دشت رنج بود
 پراکنده هر یک در آن کوه و دشت
 بکل کنج پوشید خود با زکنت
 جدا هر یکی بر سر مال خویش
 برانگیزت بخل ز غشال خویش
 ماند

سیرت کمالی در این عالم
در این عالم کمالی سیرت

ذکر آنکه تاسیری آید بجنک
 ز فرزندگان الهی سباه
 همه انجمن مسای و انجم شناس
 از انجمن در حضرت شهریار
 بهر کار از دو چاره در خواست
 ز دشمنواری راه و کج جهان
 ز کین خواهی کید بزدلستم
 بقنوج خواهم شدن سکفور
 به بیم کز انجا چه پیش آیدم
 توئی نایب مایه مرز بوم
 سبای و شهرهای و برکات و پیر
 دل هر یکی را ز ما شاد کن
 نوشت این چنین نامه از هر دو
 عروس کران مایه را نیز کار
 بسبب دوش از استوار خویش
 باین آن عهد بر اینه سنج
 ذکر کین را در زمین کرد و چاک
 دست زنده تیغ بر بوی رنگ
 مدد و سپرده بود با او بر راه
 بتدبیر هر شغل صاحب قیاس
 بطناس فرزانه بود اختیار
 کز و کردن چاره بر خاستی
 سخن راند با کار سنج جهان
 چو شد دوست بادوست در ساقم
 خدا یار تا دم درین راه دور
 نکو کار بر کار خویش آیدم
 ز دریا چین تا بدریا روم
 که از ملک ما هست شان ناکریر
 دعا خواه و دانش ده و داد کن
 فرستاده یکی ز هر کنوری
 بر آرد است تا شد چونان دیار
 همان استوار زهد کرده پیش
 فرستاد چندین شتر بار کین
 نوشتن نگاشت بارهای

در این عالم کمالی سیرت
 سیرت کمالی در این عالم

به دل
 در دانا

ش آسوده دل شد ز قنار خان نوازش گری کرد بسیار
 بسنجیده را با آهستگی کشاد از خزینہ در سبکی
 غنی گرد کردن کنش از ز کینج زکو هر کشی لشکر آمد برینج
 جهاندار چون دید کز کینج زر غنیمت کنش از اکران گفت
 در آن بسش مینی خرد سینه کرد که قتی ز چشم بداندیشم کرد
 زبس کینج کو هر که در بار داشت بهر جا که شد راه دشوار داشت
 بکوه و بصحرای بسختی درینج سپاهش بگردون کشیدند
 چو در خاطر آمد جهان جوئی را که در چنار دکلین گوی را
 زمین را شود میل و منزلت شد بتری و خشکی رساند قیاس
 بداند جهان از لبست و بلند در از لبش چندست و بهناش
 زهر داد بیداد آکه شود براه آرد از آکه از ره شود
 فرو شود از دور بیداد را رماند ز خون خلق ازاد را
 بهر بیگانه حصار می کنند ز بهر سر انجام کاری کند
 ز دوری در آن ره شد اندیشه که دارد در دور و دور و دور
 نباید که غنای شود ریخ او شود دور و دشمنان کینج او
 سپاه از غنیمت گرانبار دید بنرسید چون کینج بسیار دید
 یکی آنکه سیران مگو شدند سخت که ترسند از ایشان ستانند سخت

حکایت کاک از زنگنه
 در این باب از فضیلت صاحب
 در دور ۱۱

حکایت کاک از زنگنه
 در این باب از فضیلت صاحب
 در دور ۱۱

حکایت کاک از زنگنه
 در این باب از فضیلت صاحب
 در دور ۱۱

سوکایه بوم زمین پیش بودم
 برانم که تا جمله مرز و بوم
 در آباد و ویران نشستم
 کنم و مستی بسنجایان
 بهر بوم و کشور که اندر زمین
 ازان خوشنودی بهره یابم مگر
 نخستین خرامش زمین کوکجه
 و ازان کوه فرخ درایم بدست
 تماشای دریای خزران کنم
 چو موب در آرم بدریا کنار
 به بینم که تا غم چون آیدم
 چگونه کجایر همون آیدم
 جکویکد هر یک درین داستان
 که دولت نه چید سر از رستان
 زمین بوس دادند یک سپاه
 که تدبیر است تدبیر شاه
 کجا او نهد پای ما سرسم
 بغمان او بر سرافخرسم
 اگر آب و آتش کند جای ما
 نکرد و فرمان او رای ما
 کراند از دوازده کوه مارا بجا
 بیفتم و در دل نداریم پاک
 ز شاه جهان راه برداشتن
 ز ما خدمت شاه نکند داشتن

این شعر در کتاب
 تاریخ ایران
 در باب
 تاریخ ایران
 در باب
 تاریخ ایران

این شعر در کتاب
 تاریخ ایران
 در باب
 تاریخ ایران

نفس مقبله را بنی

ایمان جان من
که در این دنیا
از کس کم
و از کس زیاد
در کس کم
و از کس زیاد
در کس کم
و از کس زیاد

زوز بهر مقصود و نذیر بود	چو بندش کنی بندی از بند بود
تو فکر که باشد زرش زیر خاک	زوز دان بود زو ز غیب خاک
تبی دست کاندش از ر کند	تمنای کجش تو فکر کند
چو از ز تمنای زو بهشتر	تو فکر ترا کس که در ویشتر
جهان آن همان شد که در ویشتر	که هم خویش را و هم خویش را
شب و روز خوش میجو و بهر است	نه از شخته بیم و نه از دزد پاس
فردا و خزینه فردا و غم است	کم اندوه از آن که دنیا کم است
کذا رنده عقد کو هر فشان	چنین دادان کان کو هر فشان
که چون کرد سالار جمشید هوش	می چند بر یاد نوشابه نوش
بر کان و ریگانی و نرسوز	بسر برد با خسروان چند روز
یکی روز به نشست بر غوم کار	بساطه بر در است چون نوینار
حصاری جهان را انجن بر کشید	که انجم در آن برج شد نابیده
گردانایکان سپه را بخواند	کرامی کنان هر یکی را نشاند
شدند انجن کاه و داران دهر	ز فرینک نشسته بر گرفتند بهر
سنة از قصد از زوای خویش	سختن از هر جنس آورد ویش
که در شمشیر در دل آمد پس	که جز با شما بر نیارم نفس
بنیروی را می شما بهتران	جان ز به بیم کردن تا کردن

پری جهان باین پری بیکران
خندند از بسی کنج و کوه هر کوهن

زین بوسه دادند بر بزم شاه
بخورم دلی بر گرفتند در پناه

مخ از حورسی چون گل فروخته
ز دولت بسی نعمت انداخته

مردان ز دل بادشاه یافته
عنان سوی ما وای خود یافته

از ان کان کوهر کران آمدند
چو کنج روان باز جای آمدند

بیاسافی آن می شنکف کون
که عکسش در آرو بیابان

بن دو که سیاب خوشتر است
سیاب خون ناخن ریشه ام

بر آیم من ای امانت سچ خیر
که مغز سخن را کنم بریزد ریز
نزدین سخن کوهر آرم بچنگ
سر زردستان بر آرم در شنگ
از ان زوز زهره که دارد دست
که در ای دین را کند زهر دست

زهر دکنینهای بآب و رنگ در واصل و فرود آمدن سنگ

یکجا تلج زرین ز مرد نگار برآمد از لولوی شاه وار

برندی مکمل بیا قوت و دُر همه در زش از یک دکانور

عماری و اشتر برای زد عماری کشان جمله زرین کمر

همان تاندی اسپان در پاکذر بهونان همه تیزد و وزین زر

چنین زیور نقره کو هر فشان بنوشابه دادند زیور کشان

به پوشید نوشابه شریف شاه چو شریف خورشید خشنده ما

جد اکانه ز بهر هر بگیری بفرمود پروا خشن ز پور می

باندازه هر یکی چیز داد به پوشید نشان بر دنی تیزد داد

همه بخت بودند یاران تمام بخرابده کوه در میان بود خام

سکندر زستی شده نیم خواب روان جنگ در جنگ چاک چو آب

می و مرغ و ریحان و نو آرزو جنگ می شکستم اندر اغوش تنگ

کسی گمان مرادش میسر بود کرش ز در نباشد سکندر بود

بیا و نشسته آن شتری بیکران چون هر که کشیدند رطلی کران

چو یک نیم اندوز در غش کوفت خاک نیمه راه زمین در خوش

بفرمودند تا قبیان کنج کشند زربا مهان بای رخ

ز چین غش غلام نیز خند بیدار نیکو بیابا لبند

بسی زنده است یک نفر کزینان فروز تر شود خوشتر

دران باغ مرغان بچش آمده ز هر یک در کون خروشش آمده

سمان برآور دبانک سرو سرودنوا این تراز صند و سرو

عکرمای چون درنگ یافته نیک راز حسرت جگر یافته

شکر باره با فوک دندان برار شکر خواره را کرد دندان دراز

کباب تر و بوی افزا خشک ایامی پرورده با بوی مشک

زاجار مانا آنچه باشد عسبر تیغ و بوی و مار و نارنج نیز

مغنی جزیره برامش کریم صراحی در شنده چون شکر

بگلگون کلاباد و لایز تر نشانه جهان از صحن و رود

همه سازا هنگام نرم خسیر بجز باده گلشنک و بو دیز

فروزنده کوهنیک بد رفیق مخ و مونس و هیرید

شکفته کلی خورد او خاربین بیدار تازه بگوهر کهن

ترخم سرای تسی مایکان پیام آورد یک همسایگان

ترنگا ترنگی زد ساز او به از زنده ز رفت آواز او

باین تازی آتش زنده سوز برافروخته شاه کیتی فروز

چو برک کل سرخ بر شاخ ستر بد و گاه دراج گاهی تدرو

زبند جباری برافروخته برو بک نالنده چون فاخته

اگر بای بط بر سر آرد چادر بوسینه بط زنده زیروزار

تن بط بود و خوراک کبر چو آتش آید بر آرد و نفیر

بر او از او ز کئی قهره کوب
کشاده ز دل زهره و زوید خون

دوخته دار کبی
سختی و تنگداری

دبیری علم رسته ز نیت او
تعلیم و تعلیم در اکت او

نشسته جوار و اعلیٰ و روشن
ز بهر بلاسی رستن یافته

سختی و تنگداری
دوخته دار کبی

جو در کوره مرد اکبر کرد
فرود برده اسب بر آورده

شرد بیکه اکبر ک ساخته
زهره و زوید خون زو انداخته

دخا از بر شعله آذر بیست
جو بر سبج کل شوره نیلگون

خاک و ست کوه
باران و باران

سفال بر بجان بدار است
بر بجان از بنشها خواسته

نزدکش کل بجان
سختی و تنگداری

دوخته دار کبی
سختی و تنگداری

بشکین ز کالی آتش لاله رنگ در افتاده چون عکس کوهرنگ

بآتش بر آن نوشته رنگی چو مار سیاه بر سر جاده کسج

ز باری رحمتی داده بر چرخ سوزده حسن تیاراج و روس

زنده وستان آمده چو زخمی هر جگر زده سوخته حریف

سخی از خوان کنت بر جای بنفشه در و کوفت و رو

سیاه باز نذران برده بدل کرده با نوشته ز رخک

زنده در خانه بر خون شده بر لبه بوش طبع چون شده

چنین کرده مصلای ترکاز سوزی بر جاسی کرده باز

جلی برآورده کوز خوش صد آورده در دهم خود در حبس

بکاک هر لشکر ز غم او نمکشد بکند و ترازم او

بکاک هر لشکر ز غم او نمکشد بکند و ترازم او

بکاک هر لشکر ز غم او نمکشد بکند و ترازم او

هو اسرد و خراگه خورشید گم زمین خشک و باین جنبیدم

حاصل کل هوای رستان نجات سر شده بود و کرمی در عالم خانه کوه خراگه سگند و در آسمان

برون رفته از چاه و لولای بای کر قن سوی حوض آب

برون رفته از چاه و لولای بای کر قن سوی حوض آب

درم بودم کینه کوه و من کربت چون نبت مای زینج

درم بودم کینه کوه و من کربت چون نبت مای زینج

دست دهم فرو کس چون جنگ شند کس که کینه و وزان بزرگ

سین کوزن و کنگاه کوه بهلولی شیران بر آورد رود

کباب تر از آن و هوای نر تک رنج آب و بار بکسر

ز باریدن ابر کافور بار سن رسته از دستهای جاد

حاصل کل هوای رستان نجات سر شده بود و کرمی در عالم خانه کوه خراگه سگند و در آسمان

بخشش کرده سر غنچه تیز جوار بهار آسمان برف بید

بخشش کرده سر غنچه تیز جوار بهار آسمان برف بید

این مجرای کونکری در سده نایب در این خانه

چمن باز نوبند پیمشا و سرو
 نوا کنند آن بری چهره کان
 نوبیاده کون باد و لغز و ز
 بیاساقی از باد و جامی بیار
 زخم را بان باد و چون باده کن
 زبجاده ز کون کل بیامی بیار
 زبجاده ز کون کل بیامی بیار
 زبجاده ز کون کل بیامی بیار

بجاده در این خانه در این سده دوم بارها
 در این خانه در این سده دوم بارها
 در این خانه در این سده دوم بارها

بجشن فریدون و نوروز جم
 که شادی ستر در جهان هم
 حاصل آنکه بطریق شستن فریدون و جم و جشنی که شادی از صفی عالم نام غم تر است بدو
 همانند از نیست بر تخت خویش
 نشستندشان سرافکنده پیش
 چنانکه بر تخت خویش نشست و شانان دیگر بر تخت بر این تو اضع نشینند
 نوازندگان از می و در و دجام
 بر آرمسته دست مجلس تمام

این مجرای کونکری در سده نایب در این خانه
 در این خانه در این سده دوم بارها
 در این خانه در این سده دوم بارها
 در این خانه در این سده دوم بارها

ای نوازندگان به نیستی و جاد و پر کنندگان شراب و پیا و مساقیان به نیست رود
 می نوش و نوشا به چون شکر
 عروسان بگردش کرد در کر
 شکر نام زن پر ویز بود
 و کرد در کر متصل برابر
 بدان فحلی اسکندر فیلقوسس
 نکرد التفاتی بچندین عروس
 فحلی در صحت بزرگ را گویند و در اصطلاح زاده و التفات بکوشه چنین گویند حاصل آنکه بکنند
 یکی آنکه خود بود بر نیز کار
 و کرد در حرم کرد نتوان شمار

این مجرای کونکری در سده نایب در این خانه
 در این خانه در این سده دوم بارها
 در این خانه در این سده دوم بارها
 در این خانه در این سده دوم بارها

۱۹۱۱۱۱۱۱۱۱۱۱۱۱

مردی

مگر چون فروز دریم آتش ز جام
 شود کار بخت از دین خون خام
 برسم فروزون و این کی
 ستانیم داد دل از رود و می
 زمانی ز شعل زین بگذریم
 جرجان برورده جان پروریم
 فروز نداده کردیم چون کل می
 بان کوزه از کل بر آریم
 ز هیچ مایه سطر کسیم
 بر یزدان کان بوسه دادیم
 فروز نداده فو شابه بر بزم شاه
 فروزان ترا ز هر در صبحگاه
 چو شب زیوری غنبر یا سازد
 سرفا نه مشک را باز کرد
 شه زلف مشکین آن دکنش
 کند ی بر آست غنبر نشان
 مری مشتری را مشکین کند
 فرو د آورید از سپهر بلند
 شب چنین بود آن شب فو از
 برای بیکر آن چون برای جلوه ساز
 مگر کاشی بر فروز ند فعل
 در آتش نهند از بی شاه فعل
 بغرود ش آتش افروختن
 برسم مخان بوی خوش سوختن
 زبا د جهان آتشی بر فروخت
 کمی خوار کار ادد و رخت حوت
 برود و می لهو می دکر
 همی بر دشب را بشادای بصر
 چو مشکوف بود بر لا جور
 مود سیه را و د با و زرد
 دکر باره در جنبش آمد فضا
 در آمو دند خیر وانی بساط

ای از کجاست
 دوازدهمین
 ای از کجاست
 دوازدهمین

دل کشته است از کینه آن دوزخ و مان فو شابه
 سو مشتری می را و د س و مشتری می را و د س

مجن باز

کبریا چو توین چهره منش
روان و روان لبش
ای رخ چو لشکر که مناه دید
لبس بر بنام خدین درفش
فتان جنت و آمدند درگاه شاه
خود بار کاهی بر شمش طنباب
خود و آمدند بار کی بار خوات
بر قیامان با زش کشادند گاه
سران جهان دیده در بنگاه
کرد و کرنا جداران دهر
جان کوبی روی زین و تاب
هر گشته با نقش دیوار جفت
عروس حصار ای جو دیدان حصار
زین بوسه داد و آفرین بر گفتم
چون و خسرو که ز زیناب
عروس جهان نشاندند پیش
به پیش و پس مهربانی نمود

بار

ز تارک در آمده تا و منش
چو ناهید صمد در یک انگشت او
جهان و جهان خیل و چراغ دید
هو انگشت کلکو نه و صحرای منش
سر فو می دید بر اوج ماه
ستون افروز و منش ز بیم ناپ
زمین بوس شاه جهان در خوات
در آمد بنوبت که شمشیر یاد
سرافکده در سایه یک کلاه
پیش جهان جوی فروز بھر
شده مرد منزه را ز هر آب
نه یاری جفتش نه یاری گشت
بلزید از آن در که تنگ بار
فروماند زان شیر مردان گفت
چو کاسی آورد چون آفتاب
عروسان و یک فراز منش
بدان آمدن شادمانی نمود

بگفت

مخت از همه جانشینی برگرفت
 ز خدمت شاه نو و چند نگه شاه
 در آن جا یکی ماند خسرو شکست
 ز خورون بر اسود و شمشیر
 بوقت شدن کرد با شاه عهد
 که نازند باز در نوشتن عهد
 بفرموده شاه تا وقت نوشت
 برود می شده سوی بزم نشست
 سکندر چون شهر شد باز جای
 فوینب از فلک دید فتح از عهد
 و در آن رستگاری که بودش هر آن
 در حانده را کرد عهد و سبک
 بنیاسانی آن می ز حوض بهشت
 بد تا خورم تازه کرد و شربت
 بخورون از آن می شوم با هر آن
 بخش کنم بشن زردان سبک

در آن جا یکی ماند خسرو شکست

شب از زور خشنده چون کشتی
 جراحی بر افروخت و شمع می بود
 بتاوان آن کوی زریں سپهر
 بسا کوی سپهرین چنود چهر
 شه آسایش خواب را کار بست
 دو تختی در آن جا رود و در بست
 بر اسود تا صبح دم برود مید
 سبیدی می شد اندر سبای ابدید
 سر از خواب نوشین بر آوردن
 یکی مجلس دست چون میجگا
 جو خورشید نارنج زریں بدست
 تخی فلک را بدو سر شکست
 بری چهره نوشابه نوش حسرت
 چو خورشند ماهی که در وقت شام
 برآید به مشرقی چو کرد تمام

دو تختی بود در آن جا رود و در بست

ای کار و می زریں شام

در آن جا یکی ماند خسرو شکست

تمام شدن عبادت و زمانه بهار و بهار

در این دیار که از سنگ بایکند
و در این دیار که از سنگ بایکند
و در این دیار که از سنگ بایکند

بجزی که باید سرا فراختن که نتوان از دوطمه مساحتن
چنانچه در فی آمد این سنگ در دوطمه که نه بر آرم چنگ
و در این دیار که از سنگ بایکند چرا سنگ بر سنگ بایکند
و نیز در نه سنگ در سنگ سنگ سنگ شو با با با با با
ز بیخار و آن زن نگر گوی ز ناخورد و تا کرده شده و شوی
چو شایه گفت ای شایه با توان چه از شیر مردان بهوش و توان
سخن خوب گفتی که جو هر هست ز جو هر خوشنگ نار و بدست
ولیک کاکلی این گفته بودی درشت که گویند جو هر خوشی نخت
مرا کرد و گوهری بر کلاه ز گوهری باید شوی تاج شاه
ترا کانه و خوان پراز کوهر طامت به بین تا که در خورست و حق
چه باید بخوان کوهر اند و غنن مرا جوهر اندازی اسوختن سنگ کلان دارد
زدن خاک در دیده جوهری هر کان با قوت اسکندر و کلبه دارد
ولیکن جوئی ملیم در می خوش سختمای تو هست بر مای خوش
هراد آفرین بر زن خوش که ما را بردی شود و رهنمای
ز بند تو ای با نوبی پیشین ز دم سنگ زرد چو زرد بر زمین
چو شایه پلک آفرین کرد کوش زمین ما زلب کرد با قوت خوش
بقیود و کانه خوان های خورد همان نقش و انهای نا دیده کرد
غیر

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

خانی کاشانی

مقصود شرب و اچار نفس
ز بادام و بسته برآورده مغز
ز لوزینه خشک و حلوا می تریزد
به تنگ آمده تنگهای خشک
ز بس صاف بالوده عطر سالی
بسا مغز بالوده کاد بکلی
قنقاع کلابی و کشکریه
طبرزد فشان از دم عریضه
بساط در پی خسرو نیک بخت
بساط زر افکند بالا و تخت
نهاده یکی خوان خورشید تاب
بر و چادر کاف ز بلور ناب عالی
یکی از زر و دیگر از لعل پر
سیم بر زیا قوت چارم زده
چودر مایده دستماند دراز
بش گفت نوشابه بکشای دست
بخور زین خورشید که در پیش
ولی بود سر پوش بالا و نشان
که تا سر نوشابه ماند نشان
سکندر چو سر پوش بکشاد باز
چو چینه که سنگ است در خوان
نوشابه بش گفت کای ساد دل
فواکز وزن تانمانی خجل
درین سخن با قوت و خوان زدم
هر سنگ شد سنگ را چون نوم
چگونه خورد آدمی سنگ را
طبیعت کجا خواهد این رنگ را
طعامی بیاد که خوردن توان
بر غبت برو دست بردن توان
بخندید نوشابه بر روی شاه
که چون سنگ را در کلویت راه
چو در نهی سنگ تا خوردنی
کسی و داور پهای تا کردنی

از سر کاشانی

این خوردنی را

کالی

دین بود کز در نیش داد دران تیر کی روشنائیش داد

بستاق گل کوه انبیا بی کلید

کشایند ناکه آید بد بد

ازین در بسی گفت باخونین

هم آخربه تسلیم در داد تن

تخت چو تنها کند ترک تاز

برود یو را دست کرد و دراز

سختی چو نغمه کوه بد سرود

زند خنده بر بانگ او بانگ رود

چو شمشیر را بایده کوشش

نشانده آتش تیر کی راز جوش

مشکند کی دید در میان خویش

به تسلیم دولت سرا کند نبش

کر بسته نوشابه چون چاکران

بفرمود با آن بری پسران

زهر کوه آرایش خوان کند

بسیج خورشهای الوان کند

کنیزان چون شمع بر خاستند

لوگاه خوانی بیار استند

نهادند نرنگی ز غایت جود

زهر بخت بخت از چند کون

رقای تنگ کرده دیگر روی

ز کرد سر پرده تا کرد کوی

همان قرصه ها شکر این خسته

خونکند بران کرد چار خسته

اما های نو شین و غیر سرشت

خبر داده از خورد و نامی بخت

نفس کوه کاه و کاه می جوه

شده در زمین کاه و ماهی سوه

زمین بر روی زمین بساط

بر آورد و بر مرغ و بار از شط

جان گردانم چون لیف خز

کون بخت شد کرده کسر دهر

در این کتاب
از کتب معتبره
است

در این کتاب
از کتب معتبره
است

۱۵۵

زنان را زانو بود سنگین ^{دندان و رسته} بود سنگ مردان زانو سنگین
زن آن که در پرده پنهان بود ^{حیا و خرم زن} که اینک بی پرده است
اگر نیک بودی همه فعل زن ^{اورد} زنان ما زن نام بودی زن
چه خوش گفت جشید با دای زن ^{دور} که یا پرده یا کور به جای زن
مشو این از زن که زن با دست ^{دور} که خسته به کعبه دزد است
در کار و گفت این همه بود گیت ^{شکایت و دین پرده میجو گیت}
بتلخی در اندیشه را چو شش ده ^{در افتاده تن را فراموش ده}
بجای چنین دلبر و مهربان ^{که زیبا مرست است و غیرین زن}
کرت دشمن کیسند و ریاضی ^{بجز سر بریدن چه سر نهستی}
از اینجا یک کرشمه بار خویش ^{نمکدار دم اندازد کار خویش}
نبوشم و گریخ جو بیکانگان ^{نکیرم ره رسم دیوانگان}
دل بسته را بر کشایم ز بند ^{کره بر کره چون تو انم فلکند}
چو در طاس خشنده افتاده بود ^{رها نده را جاره باید نه زور}
شکبائی درم درین رنج و تاب ^{خیالست کوئی که منم خواب}
منهیدم رسن بسته سوی دار ^{هر تو نازکی رفت چون تو بار}
به چشیدن از مهر بان یک ^{که خودم چرا نخی و غم اندکی}
چنین داد با سحر که غم آنقدر ^{بنم بر نفسش چون تو غم بسر}

نصحت

نصحت

چون در این عالم همه را
بهر ناله و زاری و غم
ببینی که در این عالم
همه را در غم و زاری

نشان خود هم آن نقش را در کف زهر کس این نقش در درشت
پس شناختن بای تا فرق سر کارم بهر صورت یک نظر
نه هر سال خور دی او هر تازه بگیرم بقدر وی انداز
بدونیک هر صورت از قیاس شناسم که مستحق حقایق شناس
شب و روز بی جاره سازم درین پرده با خود بازی نسیم
تو ز وی بهت روان میکنم سبک تنی خسروان میکنم
زهر نقش کان با نغمه در پرند خیال تو آمد مراد لاسپند
که تا جان بهر آشنائی دهد بر آرم خسرو کواچی دهد
جو گفت این سخن با سکندر ویر ز تخت گران پیه آمد بریر
چو نوشت به این قصه را پیش خواند شهنشاه را بر سر تخت شانا
نه بنیاد و شاه مست غلغله را که بر مردی نو کند رخسار
بری جهره چون از سر تخت خویش فرود آمد و خدمت آورد و بشن
عروسانه بر کسی ز نشست شهنشاهرا گفت آئین برست
شمار شرم این مایه چون ننگ هر چه با او نیک میشد بر ننگ
بل گفت این گاه و این گزشت بفرست که در دیار و در کشور
ز کارهای که در دنیا است فرستاده بود آفرین دانا
و این دنیا را که باشد دیر که حکم بدی که باشد دیر

اگر چه زخم زن سیر نیستیم
 منم شیر زن که توئی شیر مرد
 چه مادامه ز شیر وقت نبرد
 جو بر جوشم از خشم چون تندین
 کفکلاه شیران در آرم بد اغ
 در آب آتش انگیزم از بوقه خف
 ز پیه نیشان فروزم حسرت
 گرفته زن با گرفتار خویش
 ز هانده مشو تا شوی رسکد
 زنی بیه راه داده باشی جواب
 شویم قایم انداز روی زمین
 تو سر کو جک ای و من سر زک
 که با هیچ نادر است گشتی کبر
 بکوشد بجان ^{تو} ترا بفکند
 ز ایران زمین تا با قصای بوم تا بهر
 دلم نیست غافل ز شامان در
 فراست شناسی و صورت گر
 زند چو کسی صورت بر جریر
 سرانجام تو درین آمد و کار
 در و بنگرد رای با یک من
 اگر چه زخم زن سیر نیستیم
 منم شیر زن که توئی شیر مرد
 چه مادامه ز شیر وقت نبرد
 جو بر جوشم از خشم چون تندین
 کفکلاه شیران در آرم بد اغ
 در آب آتش انگیزم از بوقه خف
 ز پیه نیشان فروزم حسرت
 گرفته زن با گرفتار خویش
 ز هانده مشو تا شوی رسکد
 زنی بیه راه داده باشی جواب
 شویم قایم انداز روی زمین
 تو سر کو جک ای و من سر زک
 که با هیچ نادر است گشتی کبر
 بکوشد بجان ^{تو} ترا بفکند
 ز ایران زمین تا با قصای بوم تا بهر
 دلم نیست غافل ز شامان در
 فراست شناسی و صورت گر
 زند چو کسی صورت بر جریر
 سرانجام تو درین آمد و کار
 در و بنگرد رای با یک من

این شعر از زبان
 شیر زن است که
 به شیر مرد
 خطاب می کند

این شعر از زبان
 شیر زن است که
 به شیر مرد
 خطاب می کند

همه‌العیب

بر اشفت نوشنده زان شیر دل که پوشید خورشید را زیر گل
 محابا با ما گزود شد کرم خیز زبان کرد بر باسخ شاه تیز
 که با من چه سود دست کوشیدت بکل روی خود نشید پوشیدت
 بنمود کاند کتیری دوان حریری بر و بیکر خسروان
 یکی گوشه از شقه آن حریر بدو داد کین نقش بر دست بیکر
 به بین تان نشان رخ کیت این درین کارگاه از باجیت این
 اگر بیکر کت چندین مکوشش بآبروی خود اسمان را پیش
 و کزیت بگذر برستی ز غم جوابا بر غفلت نیست رحم
 سکندر بفرومان او ساز کرد حریر نوشته ز هم باز کرد
 بعینه در و صورت خویش دید ولایت بدست بداندیش دید
 ستیزه دران کار نامده صواب فروماند یکبارگی در جواب
 بر رسید و نند رنگدیش نگاه بدادای خود برد خود را بجا
 جودانت نوشابه کان مشکبیر هر اسان شد از تندای ابد بزیار
 بدو گفت گامی خسروی کاسکار بسی بازی آرد و چنین روز کار
 میندیش مهر پیش دوان همین خانه را خانه خویش دوان
 ترا من کنیز می پرستند و ام هم انجا هم ایجا یکی بسند عالم
 بتو نقش تو ندان نمودم نخت که نقش من بر تو کرد و درست

سکندر چه کوهی چنان بیکسست	که حال پیغام خود خود نیست
پدرگاه او پیش از اهل بیت مرد	که او را قدم رنج بایست کرد
در باره نوشابه هوشمند	ز نوشین لب خویش گشتا پند
کزین بیش بر دلفریبی مباحش	بنا راستی یک رکابی مباحش چالاک
ستیزه میاورد درین داور	که پیدا است نامت بنام داور
پیامت بزرگست و نامت بزرگ	نهنقه مکن شیر در جرم کرک
فرستاده دانست این دست	که بامه تنیدی بر آرد نفس
نه جباری خویش را کم کند	نه در پیش من بنت را غم کند
در آید به تنیدی و خوشخواری که	بخزشته کرا باشد این یارگی
خویشم نشانیهای پوشیده هست	کز روز ز پوشیده آید بدست
جوابش چنان داد شاه دلیر	که ناید ز رو باه پیغام شیر
اگر من بچشم تو نام آورم	سکندر ز نیم زو پیام آورم
عرا با پیام بزرگان چکار	تعرف نیاید درین برده بار
اگر تنیدی ز بر پیغام هست	تو دایدا و انکس که این نقش است
اگر و میانجی دلیر آدم	نه از رو به از نزد شیویم
دیده این شاهان و رسم کیان	پیام آوران ایمنند از زبان
جوابم بفرمای کفایتن بر از	که تار و نور دوم سوی خای باز

نسخه شاهان
و در جبهه کوه

سید محمد
میرزا
محمد

پذیرفته آنچه کردی نخست پذیرفته شو اکنون برای درست
مرا دیدن تو بفرهنگ و را هایدن تو بفرهنگ و را
چنان کن که فردا به شکام بار خرامان شوی بر در شهر بار
نیشته چو بگذارد و پیغام خویش با سید پاسخ سرافکنده پیش
بیان نمود آن زن بهوشمند زیادت سر بسته بکشت و بند
که حد آفرین بر تو شاه دلیر که پیغام خود خود گذاردی خوشتر
چنان آیدم در دل ای بهلولان که باین سرو سایه خسروان
میان می نه بلکه شده زاده فرستند خانه بل فرستاده
بیام تو چون تیغ کردن زند کراز هر کین تیغ بر من زند
ولیکن جوشه تیغ باز می کند سر تیغ او سر فرازی کند
ز تیغ سکندر چه رانی سخن سکندر تو می چاره خویش کن
مرا خواندی و خود بدام آمد نظر خجسته تر کن که پیغام آمد می
فرستاد اقبال من پیش کن زهی طالع دولت اندیش من
جانبدار گفت ای سزوار تخت بزم مشی کن خبر فرمان بخت
سکندر محیط است من جوی من تهمت سایه بر آفتاب
مرا چون نمی در عیار کسی کرمابی جو من به سبانش بسی
دل خود بدیدم که از دکن وزیر خوب تر شاه ما باید کن

نسخه
میرزا
محمد

چه نیکو که کرد بشناختش
 به تخت خود آرام که شناختش
 خبر یافت از شه که اسکندر است
 نشستن بر تخت را در خود است
 ز بهر روزی هفت چرخ کبود
 بسی داد بر شا عالم درود
 بهوشید و خسار بر شرم کرد
 نخستین نمودار آزر م کرد
 بگرد از شاهی هیچ بروی پدید
 که بر فضل او هست مایه کلید
 سکندر بر سر فرستاد کان
 نکه داشت اکین آزادگان
 درود و پیامی رساندش تخت
 فرستادگی کرد بر خود درست
 پس اندک گذارش گرفت از پیام
 که شاه جهان داور یانیک نام
 چنین گفت کان با نوی نام جوی
 ز نام آوران جهان برد کوی
 چه افتاد کز ما عنائافستی
 سوی مایکی روز نشناختی
 چه پیدا کردم که دشمن شندی
 ز بونی چه دیدی که تو سن سندی
 که از من بران کس پناه آوری
 گماختی از تیغ من تیز تر
 بدگاه من بای خاک کسنی
 چو من را بدین ملک ساختم
 کز چون نه بستی بدگاه من
 بخانه و مویوه زبسم دی
 به نقل جهان فریم دی

این سخن را به شکسته
 گفت که خواند شاه اسکندر است
 سن ششم

این سخن را که در این صورت از شاه جهان
 در مقام زبیر محمودین از شاه جهان

انجی
دریا

صف اندر صف آرست آن دو لب
فروخت بر کو هر اکین بر بند
در خان و خدان چو روشن بخت
گرفته ترنجی مغرب بدست
فرستاده را در سر او زدند
بجا آوردند فسرمان او
سوی تخت شد چون خرامنده شیر
برسم رسولان نبردش نیاز
بهشتی سرائی فریبده وید
بساط زمین کنت غنبر سرشت
شده چشم بینده کو هر خان
خرامنده را آتشین کنت نعل
همه جوهر انجا بر انداختند
درین داووری مانند هرسان او
چرا رسم خدمت نیارد بجای
که از ماندارد شکوهست کی
ز رنجته را بر محکم نمود عیار

مکمل و در تمام اوقات در دسترس باشد. در صورتی که در دسترس نباشد، باید در دسترس باشد.

۱۷۲

١٦٤

جدا گانه نیز از بی مسترین
 فستاد هر روز نرنگی کران
 دلبس مرد میساکه آن زن نمود
 زمان تا زمان هر کس میستود
 ملک بیدار آن دل نودز
 زمان تا زمان بیشتر شد نیاز
 بدان تا خبر باید از راز او
 بیعید در آن ملک ساز او
 قدم گاه او بنکر دتا کجاست
 حکایت دروغت راست
 بیاساتی آن ساغرمی بمن
 بده تا برد بوی آن غم ز من
 جوستی در آرد دلم را بچونش
 بر آید ز جان ناله جان خویش را

چو شب دیز را فعل ز درت روز
 در آمد بزین شاه کشتی فروز
 برسم رسولان برادر است کار
 سوی نازنین شد فستاده وار
 چو آمد بدلمیز در که فسر از
 زمانی بر آسود زان ترک تاز
 در و در کبی دید چون آسمان
 زمین بوس او هم زمین و آسمان
 پرستندگان زو خبر یافتند
 بری بانوی خویش نشناختند
 نمودند اندر که شاه روم
 کز وفی یافت این مرد بوم
 ز سر تا قدم صورت بخرد می
 بدیدار او فرقه ایزدی
 رسولی رسیدت بارای مونس
 پیام آوردی چون فرشته خوش
 بجای دست نو مشابیه در گاه را
 بنزد گرفت آینه راه را

در این کتاب
 از این کتاب
 در این کتاب
 از این کتاب
 در این کتاب
 از این کتاب
 در این کتاب
 از این کتاب
 در این کتاب
 از این کتاب

در این کتاب
 از این کتاب
 در این کتاب
 از این کتاب
 در این کتاب
 از این کتاب
 در این کتاب
 از این کتاب
 در این کتاب

این شعر در کتاب
تذکره شاعران
موجود است

در آن خانه آن شمع کتی فروز خدا را پرستش کند تا بروز
 بمقدار آن سرور را در دنجواب که مرغی زبون آورد سرز آب
 ذکر باره با آن برای بیکران خورد با او از رامش گران ^{سود}
 شنب و روز زین کونه دار ^{عنان} بروز این چنین چون شنب چنان
 شنب فان شنب از پرستش کی نه روز از تماشا و جان پروری
 خود نمیدان پی او ویان او غم کار او کار دار آن او ^{عین}
 نه آن داستان از اینست ^{مد} تمام آن نقش نادیده داشت
 نشستن که دید ز آب و کیا بگوهر کرامی ترا ز کیمیا
 در انجای آسوده بار و دو جام بر آسود یکچند نشاند کام
 چون شنب و نیست کاو زک شاه بغال بجا یون در آمد ز راه ^{در آمد}
 پرستش کر را بر آراست کار بر انداز به پایه شنبه بار
 فرستاد نری سزاوار او کرست بر خدمت کار او
 برون از لبه چار بایان کزین چه از بهر طبع چه از بهر زین
 زمین خیزهای کزین موم است بزنک و بروق دلا و زحمت
 ذکر کونه از موبه بسیار ^{در دانه} چیر ز شنبه و شکر چند خروار نیز
 خورشیدهای شانامه و مشکوی طبع نامی مشک و پادست مشک
 می و نقل و در بجان مجلس فروز کشیدند زین کونه با چند روز
 شرب انکور

این شعر در کتاب
تذکره شاعران
موجود است

این شعر در کتاب
تذکره شاعران
موجود است

کشفه ای که از
چند روز

همه به هم می رسد
از این به بعد

بکوش کسی کاید او از نشان
 سرخو کند در سر نماز نشان
 ز نعل و در و گردن و کوشش بر
 لب از نعل کانا و دندان خور
 ندانم چه افون فرد خوانده اند
 کز آشوب شهوت جدا مانده اند
 ندارند زیر سپهر کبود
 رفیقی بجز با ده جامک رود
 ز فی پاک بیوند فرمان روا
 برایشان فرو بسته دارد هوا
 صنم خانها دارد از قصر و کاخ
 بران لعبتان کرده در باغ کناره
 اگر چه بسی پرده دارد پشت
 همه روز باشد عبادت پرست
 سرای ملوکانه دارد بلند
 بساطی کشیده در وارجمند
 ز بلور تختی بر آنکسینته
 ز بسبب چراغ که انما یه کاه
 بجزوار کو هر بر و برخسته
 نشیند بران تخت هر باداد
 ز بسبب چراغ که انما یه کاه
 کند شکر بر افروخته باد
 عروسانه او کرده بر تخت جا
 عروسان دیگر بخدمت بیایند
 ز یاد پرستیدن کرد کار
 زنی کاروان با همه گاه کنج
 ز بهر نیز کاری که دارد پشت
 در خانه دارد در سنگ خام
 شب بخار و دماه تنها خرام
 زنی کاروان با همه گاه کنج
 ز بهر نیز کاری که دارد پشت
 در خانه دارد در سنگ خام
 شب بخار و دماه تنها خرام

اینها به هم می رسد
 از این به بعد
 همه به هم می رسد
 از این به بعد

اینها به هم می رسد
 از این به بعد
 همه به هم می رسد
 از این به بعد

کسی از غلامان زبس قهر او
 بهر جا که بیکار فرمودشان

ندیده درون هیچ در شهر او
 فریضه ترین کاری ان بود نشان
 سر برده را بر تر یا کشید
 در ان حرم آبا و بنو نشست
 فرودماند حیران زبس کار و کنت
 بهر سپید کین بوم فرخ گراشت
 کداحین تهمتن برو باد شاست
 زنی راست با ان بسی خواست
 نمودند کین مرز آراسته
 بگوهر زرد یا بسی پاک تر
 زنا از بسی مرد چالاک تر
 بهنگام سختی رعیت نواز
 قوی رای روشن دل و سر
 تفاخر به نسل کیمان آورد
 بر دی کرد در میان آورد
 سپهدار او را نه بیند سپاه
 کله داریش هست او با کلاه
 نه بیند ولی روی او را کسی
 غلامان فرودماند در دلبسته
 بهر کار با او کنت اتفاق
 زنان سن سینه و سیم ساقی
 زبستان هر یک شکر خور و شیر
 همه زبستان به بالا جو شیر
 بگرزد در اندام ایشان شرم
 کجا قاقمی یا حریرست نرم
 و گر بیند افتد نعل پزیر
 درشته نه بیند در ایشان دلیر
 خود در روز غم نشیند و در غم
 در آتشند هر یک ایوانی
 که بیند در ایشان خرد و دگر دور
 در آتشند آن ندارد ز نور

کتابخانه
 مجلس شورای
 اسلامی
 تهران
 ۱۳۵۷

کتابخانه
 مجلس شورای
 اسلامی
 تهران
 ۱۳۵۷

نیمه

همانا که آن رستنیها و حبیب
 کران پرورش را بد امر و ز باز
 بی گزرا غش بود شاه را
 هر و شش لقب بود ز اغار کار
 در آن قوم آباد جا می همان
 بدین خور می گستاخ کجاست
 هنوز اندر آن کشور سال سنج
 چنین گفت کنجینه دار سخن
 زنی ماکر هست نوشتا به نام
 چو طامس ز غاصه در نیکوئی
 قوی رای روشن دل و نگر گوی
 هزارش زن بکر در پیشگاه
 بیرون از کنیزان جابک سوار
 نمکشتی ز مردان کسی پرورش
 بخیز زن که کد سازش نبود
 زنی بدیشتی در ای زن در سر
 خدا مان با قطع خود تاخته
 جابگیر

نه از دانه کز دانه عدل است
 ازان به بود استین ز طراز
 ز نوز بوری بخشد انگاه را
 کنون بر دغش خواند آموز کار
 زمانه بسی کنج دور و دشمنان
 بدین فرخی کنجد افی کجاست
 زمین کر شکافند یا بند کنج
 که سالاران کنجد افی کهن
 همه سال با عشرت نوش جام
 چو اهو می ماده ز بی آهوئی
 فرشته منش ملک فرزانه خوی
 بخدایت گز گزسته هر یک چو ماه
 غلامان شمشیر زن صد هزار
 و کز چند نزد یک بودی برش
 بدیدار مردان نیارش نبود
 بگد با فوئی فارغ از کد خدای
 وطن گاه از بهر خود ساخته

مجلس سخن

بیت آن جبار

نیمه

ای اهوئی ماده میسخت
بیت نمود

بیت چون ماه سرخ البر در دولت دور

مجلس سخن

بخت و نصیب

جهان سبز دید از بختی است بود
 بخت سبزی آمد هما نجا فرو د
 بخت ساقی آن می که جان پرست
 جواب روان تشنه را در خوشت
 در بین علم که از تشنگی سوختم
 بن ده که می خور دن اخو ستم

خوشا ملک بر دوح در اقتصاد
 چار دی بخت است بر کل چه بود
 نمودش کل کوه ساری دهد
 زستان سبزه بهار می تو بد
 بهشتی شد بهشت بر این منش
 بزود نگر بخت بخت خطی کرد کرد
 سوادش ز بخت سبز و شکوفید
 نام در یاد میانی روح جاریست چنانچه در بخت کوثر
 زیاده و در آج و کک و دند
 چوباغ آرم خاص باغ سفید
 نیاباشی سایه سب و سرو
 کرانده بومش با سود کی
 فروخته از خاکش آلود کی کرد و بار
 همه سال رخ جان او سبز شاد
 همیشه در و ناز نعمت فراخ زیاده
 علف گاه مرغان این کشور است
 اگر شیر مرغت بیاید و رست
 زمینش با بار آغشته اند
 تو کوئی در و زعفران گشته اند
 خراشیده بر سبزه آن ز می
 خیالی نیاید بخت سبز حور می
 کنون بخت آن بار که گشت بود
 دیو می یاش را باد برد
 فروخت آن تازه کلهای نمار
 از آن نمار و نرگس برآمد غبار صفت از
 بخت سبزی در آن همیشه چتری دگر است
 بخت سبزی در آن همیشه چتری دگر است

بخت و نصیب

بخت و نصیب

جنگل

جنگل

سفر صبح که در کزانه اندازند

۱۰۱

بدله چند از طوق و از کوشه	سزوار او خلعتی شاه جاو
که فمودنا هشتی خو برای	چنان کرد کجور کار آزما
بهوشانید سیفورا اسکنند	دو آبی ملک را بنیک ^{بچه مان خواجه} احقری
شد از سر فرازان در کون کشتن	ز طوق ز قنچ کوه بر فشان
زیر دوان برو آفرین کردید	بشکر شهنش زبانه بر کشاد
سرافراز گشت از سر افکنند	کشتابنده تر خند بدان بند ک
وزدن بس همه خدمتش بود کار	میان بست بر خدمت شهر بار
که از جبهه خاصان درگاه گشت	بخمر برستی چنان خاص گشت
فرو زنده شدند چشم چون چراغ	بان مرز روشن تر از صحن باغ
بر آسودن خرمی یافت بهر	سواد جهان دید در رای دهر
که تغلیس زو شد عمارت پذیر	چنین گفت و انامی دهقان بهر
گشت و روز جزو تخم نیکی نکشت	در آن بوم آراسته چون بهشت
اساسی نه مانند بر رسم روم	بفرمود بفر خاک آن مرز و بوم
عنا کرد بر صید صحرا ^{پلید و کز گشت}	تماشاکانان رفت ناس در حله
شکار افکنان راه را می نوشت	دو هفته که ویش بر کوه و شست
بنوشنایه بر دوح آورد راحی	جواز مرغ و ماهی شوی کرد جای
که با ملک با مال بسیار بود	ز تعظیم آن زین خبر دار بود

مجلس ششمین
در روز پنجشنبه
در محفل شریف
تألیف

اگر شاه نیارد بر و تا مقنن ز ما خواهد این ملک بدو خستن
 جهاندار کین زور بازو شنید سپه باز بابل بار من کشید
 فروخت ز لالیش تو بوم بسند آمد از من نه روم را
 بر آنگاه زور راه رسم بدان پرستیدن آتش موبدان
 وز انجاشخون بر ایجا ز کرد در کین بر ایجا زیان باز کرد
 تبره بزدن افتاد باز سیریزه با آسمان گفت راز
 بهر قلعه کوداد پیغام خویش کلید در قلعه بردند بشش
 و وال سبزه دار ایجا ز بوم چو دانست کاید پنهان شاه روم
 و والی کمر و فاکر و حجت دل روشن از کینه شاه خست
 روان کرد مرکب چو کار اکهان بر رسید او دست شاه جهان
 بی کیندها از کزان مایه برد بکینجه در آن خسرو سپرد
 و آمد بدو کاو بوسید خاک دل از دلموی دشمنی کرد پاک
 سکندر جهاندار کیتی نور د چو دید انجاشخون از او سر د
 بر رسیدش اول باو از کرم بشیرین زبانی دلش کرد نرم
 نو ازش کرد برابر و راه داد به نزدیک بخشش وطن گاه داد
 بفرمود تا جازن زود نمیز کند پیل بالا برو کنج ز پر
 زوینا و کوه هر نشسته و جام و به زینت باد شاهای تمام

طوافی کرو نیست کس از مژر بیاورد و شود خانه خلوت
 غنچه‌ها در کعبه بوس داد بناهند و خویش را که دیو
 بران استان زو سر خویش را خرنیه بسی داد و رویش را
 درم و دانش بود کج روان شتر و دانش کار و روان
 چو در خانه را استان کرد جای خداوند را نند پرستش خامی
 همه خانه و کسب و کو هر گرفت در و بام را مشک و عنبر گرفت

چو شرط پرستش بجا آورد اویم یمن ز بر پای آورد
 یمن را بر فروخت اندر و خیل جان چون اویم یمن را سیل
 دکر و در آمد بملک عراق سوی خانه خویش کرد اتفاق
 بریدی در اند چو آزادگان ز فرمانده اذر ابادگان
 که شاه جهان چون جهان را کم ستم از عالم نمی نام کرد
 چرا کار را من فرومشت بست نکرد آن بروم را با حبست
 هیچ توان بوم نزدیک تر جرامانده چون شام تار یک
 بار من و دانش پرستی کنند و که شاه را زیر دستی کنند
 در انجا که دوست عادی نژاد که از دزم رستم نیار و بیاد
 و والی بنام آن سوار و لیر برادر و دوالی دز تن تنه خیر
 و لیران و دمن هوا خوانه او که بسته در رسم و بر راه او

بغیر از خاکینج زور بر گرفت

بغیر از سیاهان ره اندر گرفت

سران و عیب از دزد افشان او

سر آورده بر خط فرمان او

چو بدید فیروزمی لشکرش

عرب نیز گشتند فرمان برش

چنان تخت بر کشور مازیان

کز مازیانرا نیاید ز میان

بهر منزل کوعنان کرد خوش

هش نزل بردند و هم مشکش

بجز خور و نیهای باستانی

همان کوسبندان شناستنی

باز از دست رسما و خویش

کشیدند بیا کجینه پیش

آنگاه ز می اسبان محو فرد

بهر تیغ هندی زهر آب خورد

هم از نیزه های خطی سی روش

ستانش بکون یافته برورش

شتر نیز و هم ناله و هم باسرا

شناخته چون باد از کرد باکر

ادیم و در کتفها غویب

هم از جنس کوهبر از هم جنس طیب

زمان تا زمان از با جاده

کشیدند تری بدرگاه او

جناندار که آن دید بکشا و کج

خزوار را گشت دینا رسنج

همه بادیه فروش اطلس کشید

زمین ز بریا قوت شد نابدید

سوی کعبه شد رخ برافروخته

حساب مناسبت در اموخته

قدم بر سر ناف عالم نهاد

بسی نافه کز ناف عالم گشت

چو بر کار کردون بران نقطه

ببای برستش به پیو و راه

آسان بان کس

طافی

بغیر از سیاهان ره اندر گرفت

سران و عیب از دزد افشان او

چو بدید فیروزمی لشکرش

چنان تخت بر کشور مازیان

مجلسی

نوا می نبرد جز نوازند کسی	مجلس از جهان بر بسا نوازند کسی
نکو و انچه دل ناپسند ^{روزش} آیدش	جهان کر چه زیر کند آیدش
پدید آوردید ایمنی را نشان ^{روزش}	نیاز زر و کس را ز کردن کشان
از و بهتر را قوی کرد ^{روزش} و پشت	و کر نیز هم بهلو نی یکشت
از آن به یکی شهر دیگر نهاد	و کر بوم شهری ز هم بر کشید
کاین را کند خوب از آخواب ^{روزش}	زمانه خراین به نه بیند صواب
کجا تا کجا سد ^{روزش} اسکندر ی	سکندر که کرد آن عمارت کری
بد رگاه او گشت قاصد روان	ز بر کار چین تا خط قیروان
بزممار خواهی ز هر کشوری	و ثقیف طلب کرد هر سروری
فرستاد هر یک باین زیب	وزان تا سبغها کآن بود و نفیب
نویسنده هر جانکار و جواب	جهاندار فرمود کز مشکتاب
سری چند زد آسمان بر زمین	از آن پس که چندین بر آید برین
بر آ راست غزم سفر ساختن	خدیو جهان در جهان تا ختن
دران آرزو ساهمانده بود	هنر نامها و عرب خوانده بود
عرب نینمندی و می را منسوخ بود	که چون بچشم دستگما هشت بود
نشو و نشاند زان روز ^{نظم} فریاد	همان کعبه را نیز بیند جمال
بلک غیب را ند بینگاه را	چو ملک عجم رام شد شاه را

باز در آمدن

این شعر در کتاب گلستان
در باب اول در بیان
از حضرت مولانا
در بیان

مبارک بود قاش فرخ زون نه بر رخ زون بکشد رخ زون
بلندی نمودن در انگلند بک فواهم شدن در پراکندگی
چشم از دور و نخی جگر سوخت برون سوزناوی برافروختن
چو عاجز شود مرد جاره سگال ^{بسیار} بیجا کی در گریز و فغانی
کلید آرد از دیک و سنگ بخت کاهن بسی خیر دوز یک ^{بسیار} شکست
دستی را که در غیبت ناپدید بجز غیبت دان کس نداند کلید
بیه بودن فال که آن سودت کیهو و تو حاصل به بودست
مخ از زاری که فریه شوی چو کوی ازین به شوم به شوی
زما قهر بر کاری انداختن ز کار آفرین کارما ساختن
درین برده که انصاف یاری است اگر برده کنه نزاری به بست
ولا برده شکست او یارم تو ^{بسیار} ز برده دران برده دارم تو باش
گذارد به بیت غرای من که شد گفت او ز یو برای من
خبر میداد که آن جهانگیر شاه چو برزد بگردون سرمار گاه
فرستادنی را چونان مرز بوم فرستاد با استواران روم
چو گشت از قسطنطنیه جهان بی هرکس جبارا گشتن نمک داشت بهل
همه عالم از خنده داد او نخوردند یک پاده بی پاداو
سکند که فرخ جهاندار بود شوی وز در کار بیدار بود

این شعر در کتاب گلستان
در باب اول در بیان
از حضرت مولانا
در بیان

این شعر در کتاب گلستان
در باب اول در بیان
از حضرت مولانا
در بیان

بسیار بخان

کتب خانه باریسی هر چه بود اشارت جهان شد که او مدد بود
 سخنهای دلبسته از هر در می ز هر حکمتی ساخته و فتر می
 بیونان فرستاد تا تر جان نوشت از زبانی بد یکدیگر زبان
 جو دستور آمد بد و گفت شایه که کرد و واسپه سوی روم راه
 بر در و شنک برادر است همان دفتر و کو هر خواسته
 بفرمان شه جای بگذاشتند بیونان زمین راه برداشتند
 ز شاه جهان رو شنک بداشت صدق در شکم و دشمنوار داشت
 جو موب در آمد بیونان زمین کران مار شد که هر ناز زمین
 چون ماه خدگان کو هر کشاد جهان بر کهن کو هر فونهاد
 نهادند نامش پس از مدد بوس بفرمان اسکندر اسکندر بوس
 از سوط که دستور درگاه بود بیونان زمین نایب شایه بود
 ملک زاده را در خرام و خورش همین داد چون جان غور بود
 نگارین رخس را بناز و بوشش توانم دلش را بفرهنگش
 برآورده گیر اینچنین صد نگار فرو برده خاکش سر انجام کار
 بیاساتی آن می که محنت برست بچون من کسی که محنت نیست
 مکر بوی راحت بجانم دهد ز محنت زانما اما نم دهد

مکر بوی راحت
 بچون من کسی
 زانما اما نم دهد

که ترسم و کربار ایرانیان
 در آرد لشکر بیونان و روم
 چو هر یک جدا گانه شاهی کنند
 ز مشغولیا ملک خود هر کسی
 چو دشمن در آرد بتاراج دست
 و گر کین میکنند و هیچ بوم
 بخون ریزی شهرایان مکوش
 مهندا در خون کردن کشت
 مکش تیغ بر خون کس بیدریغ
 کم آزار شو که همه داغ و درد
 چو خوش دستی زده آن شهوند
 کم شود خواهی کم کس مکیر
 میان اکره سرت و یاکر فشت
 بود ستورین کونه نبود راه
 جو کرد و ن بر طشت سپهر کشاد
 مکر بود سپهر و ز باستان
 هماندا ز فرم و کا بد و ز پر
 به بندند بر خون دارا میان
 خرابی در آید بان مرز و بوم
 ز یکدیران کینه خواهی کستند
 ندارد فروخت سوی مایه
 بدین چاره باید بد و راه بست
 سر کینه خواهان مکش سوی روم
 که تافتند را خون نیاری بچوش
 چو خون سپارش نماند نشان
 ترا بر خون است با جرخ تیغ
 کم آزار یابد کم آزار سرد
 که بر ناکزنده نیاید کسزند
 محیران کسی را و هرگز محیر
 توان بین که جاندار و جان خویش
 سخن کار کرد بدیر فست شاه
 غایب سپه خایه ز زمین نساو
 بان طشت و بیضه و این در کشت
 بر فتن نشیند بر بار کسیر

این کتاب در کتابخانه
 مجلس شورای ملی
 ثبت شده است
 شماره ثبت ۱۰۰۰
 تاریخ ثبت ۱۳۰۰

این کتاب در کتابخانه
 مجلس شورای ملی
 ثبت شده است
 شماره ثبت ۱۰۰۰
 تاریخ ثبت ۱۳۰۰

ای بسبب فرمان دی منور شو

بنی بران بادشاه
خود را صاحب او بدان

چو بایان رفتن فراز آیدت
سوی بازگشتن پناز آیدت
فرمان دی سرمدار و کران
جهانرا گذارد و فرمان بران
کشتاید بلیکن جهانداشتن
هر عالم از خود نکند داشتن
جهان قسمت ملک دار و بیه
وزان قسمتی هست با کسی
چو قسمت خور از گنی رام خویش
بر آن قسمت افتاده آن نام
اندر قسمت خود باز بفرمان خود میخوای
طرفدار چون شد فرمان تو
چو ملک تو شد خانه دشمنان
طرفدار چون شد فرمان تو
در آن بوم بیکانه کم نشست
تو نتوانی آن ملک را داشتن
که در ملک این خانه دعوی هست
درین مرز و بوم از بی سرور
زمینی بزم کور کا ه کیست
درین سالها که اینی از کردند
چو آن سوی کشور خویش باز
لک زاده کانرا برافروزد
بهر کشور نایبی را فرست
کتاب تو فیروز کرد و جبر
طرفها شاهان گرفتار کن
طلب کار جامی بجای فرست
بهر سوئی را طرفدار کن

چنان بخت از دای روی روشن خواب	که چون من کنم کرد کتی شتاب
ز روزی که خود فرستم بروم	که است استواری دوران هر دو بوم
نباید که مار شود کار سست	سبوتا بداد آب دایم درست
بداندیش کیر و سر تخت ما	بتاراج دشمن شود رخت ما
همانرا چنین در دسرهاست	وزین گونه در ره خطر باست
تو نیز از بیوتان شوی باز جاست	بسنده پیش بغیر منک و رای
همان ملک داری از فتنه دور	که نه نایب محسب شد بنور
همان روشنک کجای است	بری تا شود کاوان ملک راست
برای که دستور باشند خود	نکهداری اندازد نیک و بد
نیابت بجای آری از دین و دود	نیاری از من جسر بنیکی بباد
ترا از برزگان بسندیده ام	بخشم بزرگیت زان دیده ام
وزیران هنرمندی و رای پیش	چنین گفت با کار فرمای خویش
که فرمان رو باد شاهی جهان	بفرمان تو کار کار اگر است
زمان تا زمان قدر تو بنیاد	غرض آتمنای منته خویش باد
حسابی که فرمود رای بلند	کس از بخش من نه بیند کز ند
بخند شغلی که فرمود شاه	مگر ندیدم و شتر بسیم ز راه
ولی شاه باید که در کار خویش	بزویش نماید بمقدار خویش

چه سازیم چون ساز کاران نغزند رفیقان که نشنیدند یاران نغزند
 بهنگام خود توشه راه ساز که یاران زیلان همانند ساز
 سرانجام کرم بدی بد رود خرناس و ره خود زود
 گذارش چنین کرد کویای دور که اورنگ شایان نشند حاجی
 بسکند رک او ملک عالم گرفت با حبش کام خود کم گرفت
 صلاح جهان حبش زان داور فلک زین سبب دایم بخشان پاک
 جهان بایست بغل آن شاه کن همان کن که او کرد کوتاه کن
 جو بر ملک آفاق شد کامکار همی گشت بر کام او روزگار
 حبش تا خواسان و غریب و غور بفروان او گشت بادست نوز
 هر کشور قاصدان تا خستند همه سکه بر نام او ساختند
 جهاندار که هر دل شیر داشت جهان جلد بر زیر شمشیر داشت
 نبود اعتمادش بران مرز و بوم که هست این آباد روی بوم
 شنبی کاسمان طالع داشت حبش کزین طالع آمد خمشیر بوم
 فرستاد و دستور خود را بخواستند سخنها و پوشیده با او برانند
 که چون ملک ایرانم آمد بدست نخواهم سکیجا شدن بایست
 بگردند کی چون فلک ما یلم جز آفاق کروی نخواهد ولم
 بهیم که در کرد و آفاق حبش توانم ترا ز من در آفاق کبیت

تغیر کن معنی فوجون

تغیر کن معنی در سلاطین

محو الحس

و عاتقانه که ندید جهان را
بجان باز بستند چو پستان او

از لب پرده باری که می یافتند
بفرمان او پاک بشتافتند

با این جمشید پسر و زشاه
شدی بر سر تخت هر صبحگاه

نوازش میکرد بایندگان
نگنداشت این فرزندگان

فوستا و نامهر کشور
بهر مرزبانی و هر مرستی

کز آید نشان دل با فزون خویش
امان در دستان از نشی خون خویش

جهان را بفرهنگ خود رام کرد
دران رام کردن کم آرام کرد

خراب جهان جمله آباد کرد
دل خستگان از غم آزاد کرد

بیاساقی آن مرفع بجا و نیک
مین ده که بایم در آمد بسنگ

که بجا و سازم درین سنگ
چو بجا و سازم درین سنگ

فلک تاقه را از ان سبک و کند
که هر ساعتی بازی نو کند

کند هر زمان صلح و جنگی و کر
خیال نماید بر یک و کر

همه بود و منجا که بود از سخت
نه این است که باز جوئی و دست

هم از بر و دشمنهای پروردگار
و کر که نند صورت هر نگار

سرشغل با کرد آید خواب
مبندار که این خانه کرد خواب

بساکس که از روی عالم کم است
همانا که عالم همان عالم است

نبوهنده گفت چرا ز بیکد ر م
 بهار ملک عالم به بخشد سن
 دگر باوشه گفت کای بدسکال
 دو حاجت نمودی نه بر جای خوش
 باندازه باید سخن کس سترید
 سخن کان بازو در آرد کره
 دگر پرسش کرد مرد دیر
 چو کوئی که یگرو به هستیم یار
 ملک گفت سرور منم زین کرده
 سرستی زیر زیبا بود
 به ارشاه را جای باشد بلند
 دگر زیر کی گفت کای شهر یار
 تر از یور ازیدی در دل است
 ملک گفت کار ایش خسروی
 من از شخص خود را چو گلشن کنم
 نه منی که چون بشکند نو بهار
 ازان مکتبا مردم نیز هوش

غبت نذر خسته که چرست کم
 با بجم زساند سر انداختن
 باندازه خود نکود می حوال
 کی کم ز من دیکری از تو پیش
 کذاف سخن را نباید شنید
 اگر آفرین است نه گفته به
 که بالا جزائی و خلقی زیر
 چرا زیر بالا در آری بکار
 جو سر زیر باشد نباشد شکوه
 سر آدمی به که بالا بود
 که تادیده هازو شود بهر مند
 خردمند را بار عیونت چکار
 بزبور چه بوشی تنه کن کل است
 ده چشم بیند کازا نویسه
 غما را بخود چشم روشن کنم
 بدو چشم روشن کند روزگار
 بردار لعل پروزه کردند کوش

فرشته گفتم دیو هر خانه را
بر آیم از کسب و بهرانه را
کجا عدل سر بر آرم چو سرو
زبیداد شایین ترسد تدو
شعبانی کند کرک در کو سفید
همان شیر بر کورنار دگر کند
بد از از نیکی کنم تا صبور
ز نیکیان بدی زکنم نیز دور
کسی را که من سر بر افراختم
بپای کفش در نمیداختم
و کرهم سر را در یدم جگر
ندادم بد تند کان دگر
نکستم کسی را نه از زهر
مگر کاشکارا بنفشیر قهر
نه از کس جهان سوزی اختم
نه با جحشی خسر منم تو ختم
نخواهم کردم بکس در شکست
و کر بشکنم مو میایم هست
کر از من بجش می رسد چشم دور
نخو احم کردم بکس در شکست
توانم دور و قوتیا نیز کرد
خدایم درین کار یاری دادم
چو این داستان گفت نه یک
دران و نجمن بود بسیار کس
نیوشنده را دست شد بفلک
ازان بود الغضولان کس
بشاه آزما می گشت ده نفس
پرونده بود و حجت نای
ازان بود الغضولان کس
که شاها را یکدم در خورست
بزر و هنده بود و حجت نای
جانداز گفت از خدا نگاه
مربا نعت

جهان از سخا دارم در است
 رستم را ز خود دور دارم محش
 بجای کی بدی بدی بدی بدی
 عفت کنم خلق را بر کس
 جو کردن کف خصم کردن زخم
 بنا کردن نیکی از من بود
 من انکاک بیزم بغربال رای
 جو دولا بکو شربت تر دهد
 ۱ بجز از سرغیم آید فیروز
 ۲ ازان آدم بر سر این سریر
 ۳ یکدیگر را ترازا قتاب
 ۴ سرغیم از دجها ترا بچنگ
 بسکی رسم سخت بکذا زمش
 بخود نامدم سوی ایران زروم
 بدان تاحق از باطل آرم بدید
 سرحی شناسان بر آرم ز خاک
 ز دنیا برم زنگ ناداسته

سخی را بد و خشم از خود هسته
 ستم گش نوازم ستم گش
 ببادش نیکی یکی مد گش
 نوازش کنم چون شود عذرا
 جو در دوختی تن زدن تن زخم
 بدی را بدایت ز دشمن بود
 کلبسانم و باز ریزم بجای
 ازیں سرستاند بدان سرده
 سرتا زانم دهد ترک تاز
 کلافتاد کاز انوم دست شکیم
 بیکد ستم آتش یکد ستم آب
 سرتا زانم دهد بی درنگ
 خشنکی رسم تشنه نواز مش
 خدایم و ستاد زان مرز و بوم
 زمین بند هر قفل یا بد کلید
 بی باطل پرستان بر آرم هلاک
 دهم باد و لاجرم آستنی

این شعر از سر تا سر
 در کتابخانه
 در شهر تهران
 در روز ۱۳۰۲
 در ماه ۱۲
 در روز ۱۵
 در شهر تهران
 در روز ۱۳۰۲
 در ماه ۱۲
 در روز ۱۵

این شعر از سر تا سر
 در کتابخانه
 در شهر تهران
 در روز ۱۳۰۲
 در ماه ۱۲
 در روز ۱۵

خود بز و قار بنمای منت
 صلح جهان در وفا می منت
 در راستی گیرم امروز بنش
 که اکام از بهر زردای خوش
 به برهنم از روز غد را دوست
 به برهنم کاری کنم و او را
 زمینانی بیل تا پای مور
 نیاید من بر کسی دست زور
 و کجند یام بدان دست رس
 نخواستیم که آزار داز من کسی
 نه ساز از ولایت ستانم خراج
 مهیا کنم قسمت حسرت که است
 اگر چه دارم ز دنیا بدست
 دهم هر کس را ز دولت کلید
 بهر مند را سر بر آرم بلند
 بهر سراز را بکان خوار کان
 بودار و تو مند کار آلفی
 بهر بنم کسی که او رنج برد
 در آن خرجش اید واری هم
 بدین و بدانش کنم کار با
 ندادم ز کس ترس در هیچ کار
 در آس افکنم هر کرا سود قسمت
 در آس معنی ز کلمه و چکی آمدست

این شعر در
 کتاب
 تاریخ
 ایران
 در
 باب
 تاریخ
 ایران
 در
 باب
 تاریخ
 ایران

این شعر در
 کتاب
 تاریخ
 ایران
 در
 باب
 تاریخ
 ایران
 در
 باب
 تاریخ
 ایران

بخت برآورد

بخت برآورد

بیارای سخن کوی جابک ستر
 سخن را ن آوان نامور خفنگان
 کذا دنده مسرگدست نخست
 ز فیروزی جیح فیروزه رنگ
 با صرخ شد تاج بر سر نهاد
 شد آراسته ملک ایران بدو
 بر دکان بدو تهنیت ساختند
 ناری که بپند سزاوار تخت
 ز سر چرخ نیل تار و دنگ
 رسولان رسیدند با ساز و باج
 چو شهبای بر تخت زرین نهاد
 که باد آفرینند و بسپس
 سر چون منی را ز بالین خاک
 به ابرام آورد ز اقصای روم
 بجای رسانید کار مسر
 پذیرفتم از داود آسمان
 ششم دیده را داد و بخشیدم

بساط سخن را یکایک بجا
 فسون فرد و د باستان
 ماندینه و نجوب و رانی بود
 نبودش بسی در سپاهان
 بجای کمرش و هم کعبه داد
 تو گشت بنیت دیران بدو
 مان سرور ز کاسرا فرخستند
 فشانند بر شاه فیروز تخت
 ز شوراب جین مانده آزدند
 هابون کنان شاه را تخت قلع
 ز کج سخن حص رو کین نهاد
 که کرد آفرین کور را حق شناس
 با نجم رسانید چون نور پاک
 بفرمان من مسکک کرد موم
 که محل کشد جیح بار مرا
 که تا سایم از دور می یکران
 شب بر کاهن و در خسته کنم

بخت برآورد
 بخت برآورد

ای شاه اسوار
 صد روز پیش

سکندر رخسار سراز کسرد	در کنج و سکندر ی باز کسرد
ز بس کسب دودن بایران سپاه	ز دامن کهر موج زد بر کلاه
جهان را به بر آیه های نوی	برادر است از خلعت خسرو
همانکه بود آفتاب بلند	همه عالم از نور او بهره مند
بلند آفتابی که شد کج سنج	ز بخشیدن کج تا بد برنج
جهان را ز خشنیده باید خشن	خصال جهان را ز این است بس
بیاساقی آن شب چراغ مثل	باد و من بر میا در فغان
چراغ و چشمه ساز و شن است	چراغ تنم را از نور و غن است

بگو ای سخن گیمیا تو چیست	عیار ترا کیمیا ساز گیت
که چندین کار از تو برخاستند	هنوز از تو حرفی نبرده خستند
که از خانه خیزی قرار است کجاست	که ز درائی دیارت کجاست
ز ما سر بر آید و با ما نه	نمائی من نقش و پیدایش
عذر خاتم دل بفرمان است	زبان خود عمل دارد دیوان
ندانم چه مرغی بدین نیکوئی	ز ما یاد کار که مانده قوی
سخن من چه عاقل است بالایی او	کساد میبندد کالای او
متاع که از آینه کاسد با قدر	و کر باد جز عیب حاصل

کتابخانه
موزه و مرکز اسناد
سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

بکام و طش تنگ در بر گرفت وزان کاندل کاندل بر گرفت
 شده روشن از روشنک جان ز فردوس روشن تر روشن
 جهان با نوش خواند بکسته شاه بروداشت این حشمت نگاه
 که بیدار با شرم و آهسته بود زنا گفتنیاز بان بسته بود
 کلید همه باد شاخی کرد داشت بدوداد تا جش ز کردون داشت
 یک ساعت از دیدن روی او شکستاشد تافت دسوی او
 بنای در این کشور چون بهشت راسو و بلان بهشته سرشت
 جوی از رخ روز برق کناد ختن بر جش دروغ جوینهاد
 خردس مرا می در آمد بچشش خردش از سر خم می گفت نوش
 ز علی خردسان طلاس دم فردرخت جطاسها خون خم
 می و مجلسش بر آواز جنگ بر خسار گیتی در آو درنگ
 نه هفت کشور بر سم کیان کی هفت حشمت مکر بر میان
 بر آمد جو خوشید بالای تخت فلک غلامی مکر کرد سخت
 بر آرد است بر مراد نامی نوش لطف که برده زمیندشوش
 نشاندند شایکاز از پای نقد و نمر هر یک جت جای
 شکر رخت مطرب برایش کردی مکر و سیاه بجان بروری
 ز تبری که میرفت رود و رب مجلس دایمی بر دجون رود آب

زلفش در زلف خوشی
 کز لبش در لب خوشی
 بخواند طبعش از طبع
 آمدن است

حاصل که
 حاصلی از نصرت
 خردش ملس از دودم بزم
 حاکم و کس را

هفت حشمت
 نوش از راز رازی
 که در دودم بزم
 کس نیست ننداز

جانم آب در
 هر کس نشسته در دودم

بیت و بیت از دست دادند

پدر گشته با پدر مانده را
 سپهر دم بر نهار اسکندر
 پذیرفته شاهنشاهی ز ما و دش
 بسوس سپردند شمشاد را
 شش از نازان کو بهر شاهوار
 بری جهر جوی دید کرد لبری
 خرامنده سرو و طب بار او
 فرمیده جسی جفا جوی تیر
 برش کوثر و زلف و کردن داد
 زنج ساد و غصب او بخسته
 بخون ناب پرورده چون
 بهر شور کز آب برانکین
 بهر خنده کز آب شکر ز کرد
 رخی چون کل و آب کار بخسته
 شکر گیر کیوش از دست ملک
 سکندری که آن جسته آن سایه
 بحشم و فاساز کار آمدش

بیت و بیت از دست دادند

بیت و بیت از دست دادند

کون ناب پرورده
 حاصل آنکه از آب شکر
 دین او با پرورده و دود و ظهور او
 گویند از راه دیده شده ۱۱

بیت و بیت از دست دادند
 بیت و بیت از دست دادند

بیت و بیت از دست دادند

ملک یافت بر کام دل دست بس
 کنار شکست جو خوشن جبراع
 چنین گفت باروشنک ما ویش
 که با قوت یکنای اسکندر
 باین شغل دولت بنا می کنیم
 نیاید سر از حکم او تا فستن
 مگر کن سر زلف و بر بند کیش
 جز او با تو هر که سری میزند
 بکوشش تو کر حلقه زربود
 مدارای او کن که دارای ماست
 پذیرفت زود و خرد و نواز
 پری زاده را از پانزده شاه
 بخلو که خسروش تا خستند
 بس که شد بکشش های نغز
 سبک و دهر بان دست برد
 که از تخم نمایان کردن کشتان
 نگویم کرامی ترین کوه سری

بشکوی مشکین فرستاد کس
 بیارند در باغ بهر ایام
 ز روشن روان شاه اسکندر
 چه همتای تو شد بهم کوهری
 همان میری و ماد ساجی کنیم
 که توان او و بهتری یافتن
 که فریاد با تو فرخنده کیش
 جز زلف تو سر بر کمر میزند
 چو با او بود حلقه زربود
 چو دارا دلش بر مدارای ماست
 پذیرفت سخت با نرم و ناز
 نشانند و دمه دزین چو ماه
 ز نظر کاران خانه برداشتند
 که میند کاز را بر فروخت مغز
 کرامی صد فراد بر یا سپرد
 همن یکمی سرو مانند فتنان
 سپردم نامی ترین شوهری

عجب کردند
 عجبست از کارهای
 وزیر بیکه زدن و فدا کردن
 کردند

ز خیزان طرف تالاب زنده ^{نام شهر} زمین زنده گشت از نوای سرود
 ز بس و دغیزان که از می رسید ^{نام شهر} لب نشان رود را می گسزید
 کلاب میغان و مشک طراز ^{نام شهر} سراف و شیشه را کس و باز
 شفق رخ گل لب ^{نام شهر} بر سر شاه ^{نام شهر} طبع بر شکر که در خور مستید و ماه
 سهر از شکر کوشکی ساخته ^{نام شهر} ز گل گنبد و یکر ا فرا خسته
 تصدق بود گفتی کرماه جریخ ^{نام شهر} در و غالیه سود عطار کسرخ
 همه بوم کشور ز شادی بچوش ^{نام شهر} مغنی بر آورد هر سو خردش
 حوشت جلوه کرد از پرند سپاه ^{نام شهر} رخ و زلف آراست از مشک و ماه
 زهرش آن مار و مشکین کمند ^{نام شهر} حشمت و دهن سخت بادام و قند
 فرستاد هر دو مشکوی شاه ^{نام شهر} که در خور و مشک بود مشک و ماه
 و کرد و ز چون افتاب بلند ^{نام شهر} عروسانه سر بر کشید از پرند
 دل شاه روم از بی آن عروس ^{نام شهر} بنویش در افتاد چون زندگوش
 کلی مجلس آراست از رود و می ^{نام شهر} که بنویش منشن بر آورد غنی
 حمی لایو میکرد با مهران ^{نام شهر} سر و مشا غرض هر دو از می کران
 به بخشید چندان دانه و تو کج ^{نام شهر} که آمد زمین از کشتیدن برنج
 چو شب عقد خود شنید بر شکست ^{نام شهر} عشق و در آمد غنی در
 بغیر و ز چو قشیش داد ^{نام شهر} سخن بین که در میان

این کتاب در کتابخانه
 مجلس شورای اسلامی
 تهران ثبت شده است
 شماره ثبت ۱۳۵۴
 تاریخ ثبت ۱۳۵۴

این کتاب در کتابخانه
 مجلس شورای اسلامی
 تهران ثبت شده است
 شماره ثبت ۱۳۵۴
 تاریخ ثبت ۱۳۵۴

حکیمان
 سرور و زرب

کتابخانه
 مجلس شورای اسلامی

نام کتاب
 تاریخ ثبت
 شماره ثبت

باقبال این خانه رای آورد مژموندی خود بجا آورد
 بفرمود و دار و فرهنگ خویش بهند شغل بوند را بای پیش
 جهان بادشاه را چنین است بمصمت سرای چنین نیکنام
 که روشن شود روی چون عیاد شود روشنک دره استاج او
 بر روشن خوش خیم روشن کند بدان سرخ گل خانه گلشن کند
 ز دارا چنین در بند بر عیاد ببر بدن اینک فرستاد مهاد
 جهاندار که اینجا عیان باز کرد تمنای این شغل را ساز کرد
 زبان کسان نیست و گفتگوی بیای خود آمد بدین جبهت و جو
 بر روی را سوی مهاد آورد بترتیب این کار جهاد آورد
 چنین گفت با رای زن ترجمان که در سایه شام و ایم جان
 کسی خانه هم خانه زادی شود بیاد آمده هم یادی شود
 اصل نجیب اگر اصل نجیب در زلال جبهت شود
 باب زراعت گفته باید نوشت خسرو این درود آنچه در بند جبهت
 مگر کوشه مهاد و تاج ماست زین بوس آن مهاد معراج است
 اگر برده کبر در سرافکنده ایم در کعبه سازد جهان بنده ایم
 ز فرمان او سر نباید کشید کی طاعت او هست ناله کشید
 اگر سرور آورد بدین شغل شاه سر و شکست داد مساند بیا
 بکاین خسرو خدا داره ایم که از تخمه خسروان زاده ایم

بدستور شیرین زبان گفت خیر زبان و قدم هر دو بکشتای شیر
 میبشکوی داراشو از ما بکوی که بچادان کشتم آرام جوی
 که تیر روی مروی دارا نژاد پیغم کز دیده غر خنده باد
 حصاری کشم در شبستان او برارم سرزیر درستان او
 کی عهد ز برین برآموده دور همه بیکر از لعل و پروزه بر
 بمرناشند بره نماز نین خوابان شود آسمان بر زمین
 در کباب بایان با نین زر زهر پرستند کانش بسر
 خودستور و ناما چنین ویدرای کرکت و آورد خدمت بجای
 ره خانه خاص دارا گرفت همه خانه را و رمدار گرفت
 در آمد مشکوی مشکین سرشت جواب روان که آید اندر هفت
 بهشتی باز حور زیبنده دید فرمیده شد چون فرینده دید
 بان سبب چران مردم فریب نمی کرد بازی جو مردم بسبب
 نخستین حدیث که آمد فرو د نرفته داد پوشیدگان را درود
 که مشکوی شده از نشه نور باد دجوی در غما میان و نور باد
 اگر حرج کرد آن خطائی بنهاد باین خانه هست از نامائی نمود
 سینه از جگر آن خطا که رفت گناهی ندارد از آنها که رفت
 ایندم جهان شد سر انجام کار که نو میزند و کرد و امیدوار

که چون در سپاهان کز بخت شاه	رسانید بر چرخ کردان کلاه
بر آسود روزی دو در لعل و ناز	ز مشکوی دارا خبر حبت باز
در هفت کنجینه را باز کرد	برسم کیان خلعتی ساز کرد
ز مهری و ردی و چنین برند	بر آرد است پیر و نه از حبسند
لباس کرانه را بر خسر وی	که در آن نوا داد جان را نوا
قصب های زر بخت و قرا و زم	که پوشیده کاثر اکفد مهر کم
ز جهر بسی عقد آراسته	بر آموذ با آن بسی خواسته
بسی نافه ملک ناکرده باز	ز بخت بسی جامه دل نواز
فرستاده بکسر مشکوی شاه	بسرخی بدل کرد رنگ سیاه
لباس سپهر بر رخ سود	مکر بر ملک زر بهین آموذ
بگر جان ز فیر و زه بنشانند کرد	طلای زر افکند بر لا جورد
شعبستان دارا بخت نیست	بجای بخت کل سرخ رست
چو آرد است آن پادشاه را	بر فروخت روی دل آرام را
شکلیاخی زور در دست جاد	که تاب نکند غنچه نوبهار
عروسان بر بود کشی بکنند	سر و فرق را نشن زینکو گشتند
تشنه کل در دماغ آوردند	نظر روی روشن چراغ آوردند
چو دانه کز سوخت پیری نماند	روحوت بغداد آستین پهنشاند

ولیکن باش این از رنگ
 بشناس بر شکر تسلیم شاه
 بری روی را با نومی خانه کرد
 در آموخت زنج جادو و بیامام
 بهم همه حقیقت آن دو نیرنگ ساز
 اگر جادوی و دستار به شناس
 بیایستی آن آب جوی بهشت
 ازان آب آتش میجان سرم

شو غافل از مکر و نیرنگ او
 بر خویشت مالید بر خاک راه
 بری جز ز زین کونه دوا نه کرد
 بلینکس جادو ازان کشت نهم
 نکردند پنهان ز خود هیچ راز
 ز خود حرکت جود بند و چراس
 در افکن مابین جام آتش شربت
 بمن ده کزان آب آتش ترم
 بیقرار

چو فریغ کسی کو بهنگام دسیه
 بی ناریستان بدست آورد
 ازان نارون تا بوقت بهار
 برون آورد آنکه برانج کارخ
 همان تازه کرد و جو خورم بهشت
 بکیر و سر زلف آن دلستان
 کل آگین کند حنجره قند را
 کذاشش بر روی دفترهای خردان

هم آتش خندش و هم مرغی
 که در نارستان شکست آورد
 کهی نار خواهد کهی آب نار
 که آرد برون سر شکوفه ز شاخ
 شود خوب صحرای میوز زشت
 ز خانه خرامد سوی کلمستان
 بنادکی گذارد و می چند را
 چنین کرد مهد کذاش روان

بیک شنبه ببت بازش را تبه کرد نیز یک سازش را
 چو دختر جهان دیدگان نیز یک آواز بحر بکش او بند
 بهایش در افتاد و زمار خواست بازدم شاه جهان بارخواست
 بلیاس چون روی آن ماه تمنا ز خود را باوراه دید
 بزمار خود استوارش داد ز جادو گشتان رستگارش داد
 بفرمود تا آتش افروختند بآن آتش آتش کده خستند
 بری روی را برو نزد یک که این ماه بود از دهمی سیاه
 زمار کاروانست بسیار خوش فلک ز نیز یک سجده کوش
 ز قعر زمین برگشت چاره را فرود آورد دیهسان ماه را
 زحل را سیاهی بشنود زدو شود بر حصاری بیک تاره کو
 نجوی جلویم بری یک سر بری را نبود چنین دختری
 سر زلفش از جبهه ملک تاب بسن کرده در کردن افتاب
 باقبالش راه بر بستمش بنام ناموس بنگشتمش
 زبون شد و راه بد نیز نهان سر زد کرد خسروش یاد من
 و کرد خدمت شاه را و خود است مرا هم خداوند و هم خواهر است
 جوش دید خسار آن و لغویت بر هر استماعی اوزر و نوب
 بلیاس را گفت که این را نام سزاده مرخوش جام است

ز بیم وی افتان و خیزان شدند
 که مست از دمای در آتش کده
 کسی کو بران بوز و با بکند و
 منه از رازان کیمیا می نهفت
 بلیتاس داند چنین راز را
 کیناس را گفت شاه این خیال
 خردمند گفت این پری بگیری
 اگر شاه خواهد شتاب آوردم
 جهاندار گفت ای بهشت پیما ره
 خردمند شد سوی آتش کده
 جوان از دید در بلیتاس دید
 برانگشت آن جادوی ناشکیب
 نفع کار که هیچ بر چاره ساز
 هر آن جادویی کان نشد کارگر
 بجای ره کری زیر کب پوشمند
 بوقتی که آن طلوع آمد بدست
 بفرمود کارند لایحه سداب
 بنزد سکندر گزینان شدند
 همچو قارور و مردم آتش خنده
 همان ساعتش با کشد یا غم و
 ز دستور بر سید و تور گفت
 که محب طلسمت پر سازد
 چگونه نماید باید سگال
 نداند نمودن جز افسون کری
 سرانده در طناب آوردم
 برو که توانی بکن چاره
 سیاه از دناوید سر بر زده
 ره را بکینه برالاس دید
 بسج جادویی های مردم فریب
 سوی جادویی خوبین کن نشتر باز
 بجادو می خود باز بس کرد سر
 فسون فشانده را کردند
 کز جادو میکاند آید شکست
 بدان اند و ناز و خجالتش آب

هم آتش فروگشت و هم زنده	هر جا که او آتش دید حبت
که خوانده خرو سوز آتش پرست	در آن خط بوی آتش سنگ بست
با آتش پرستی کمر بر گسر	صدش همیرد بود با طوق نر
نکشند و بگردند یکسر ز کال	بفرمودگان آتش و برمال
روان کرد سوی سپهان سپاه	چو آتش فروگشت زان جایگاه
که با خوش دلی بود و با خواسته	بان نازنین شهر را سسته
بنیادی پا کا حرارت گرفت	دل تا جو ز شادمانی گرفت
بسجده میرد را دو تا کرد و پشت	بسی آتش همیرد را بگشت
بسی خوشتر از باغ در نو بهار	بهار کهن بود جنبی نگار
نخست در آن جا و چندین عروس	باین زر گشت و رسم محوس
در دلمان فرو رفته پامی بگل	همه رفت دیده و انبوب دل
بدر کرد آذر بهایوس نام	در و دختر می جاد و از نسل نام
ز دل بومش بردی ز دانا تکلیب	جو برخواندی افسون آن دلق
چو ماروت صد پیش او مرده بود	بهار و سنا آذر بهره دل بر بود
بدان خانه تا خانه کرد و خواب	سکندر بفرموده کردن شتاب
نمود از دمای بان انجمن	نشان جاد و از سیکل خوش بن
دل خویش کردند ز آتش بنا	جو بدید خلق آتشین از دما

ریک

بفرمود تا مردم روزگار جزایر و پرستی ندارند کلام
 بدین خبیث بنایه آورند
 چو شد ملک در ملک این ملک
 بفرخندگی فتح را گشت جفت
 و کربایت تا بحکم نوی
 بر آن کس بنیبه را در کوشش
 بدان کوی کاخ جند بیدار مغرور
 بسی نیز تا رنج داد اشتم
 بجهم کردم آن کجی کننده را
 ازان کیمیا مار پوشیده حرف
 همان باری کوی و انا را بر
 که چون نه زود ما ستند باج
 چو در جبال در آمد تخت
 بفرمود تا آتش بر بادیه
 فسون بر اندازد کنند
 در آنجا بیدار کرد و کان
 در آمد بوی آذر آبا و کان
 در آنجا بیدار کرد و کان
 در آنجا بیدار کرد و کان

خزافسانه چیرری نیاموختند	خزافسون چراغی نیفرخواستند
یکی پای کوبان و کردست این	فروخته کیهو شکن در شکن
سحره سوزیای بود کل پزست	چو سروسی دشته کل بدست
شمار جهانرا اندی روز نو	سر سال از گنبد تیز رو
بکام دل خویش میدان فراخ	یکی روز نشان بود لوف کوی کلخ
وز انجا بسی فتنه برخاسته	جدا هر کی بر می آرد استی
شده از فتنه بازار عالم تهنه	چو یک رشته عقد شامهنه
چو افزون شود ملک یابد گزند	سیک تا جور تخت بانشد بلند
که بادران جوبیاد شدند بد بود	کلی تا جور بهتر از صد بود
که دسم مغان کس نیارد بجا	چنان داد فرمان شنه نیکرای
جاد نمایند رخ یا بشنوبه	کرامی عروسان پوشیده رو
مغانرا ز بیتخانه آواره کرد	همه نقش نیز نگما باره کرد
نمک داشت بر خلق دین و دست	جهانرا ز دیشمالود نهشت
نماند آتشی هیچ ز دشتی	بایران زمین از جهان بسته
باتش کده کس نیانکند مکنج	دو کزدان مجوسان کنجینه سنج
ز کلدان آتش بر پیدند مهر	همه ز دینان کلنا رجه سر
بر آود و نقش پستند و دو	چو شاه از جهان رسم آتش دو

که چون دین و هقان بر آتش نشست
 بر د آتش و سوخت آتش پست
 سکند ر بفرمود که ایرانیان
 کشانید ز آتش پرستی میان
 همان رسم درین راه نوگشتند
 کراش سوی دین خسرو گشتند
 مغازا با آتش سپارند دخت
 بر آتش کده کار گیرند سخت
 چنین بود رسم اندران روزگار
 که نباشد در آتش کده مهر و کار
 کند گنجهای جود بای سبست
 نباشد کسی را بران کنج دست
 تو فکر که میراث حاکمان داشت
 بر آتش کده مال خود را گذاشت
 بران رسم کافاق را رنج بود
 هر آتش کده خانه کنج بود
 سکند ر چو کرد آن عکالت خراب
 روان کرد کنجی جود ر باد آب
 هر آتش کده کوکزد داشته
 بنا کند ی آن کنج برد داشته
 و کر رسم آن بود ک آتش پرست
 همه سال با نوع و سان نشست
 بنور و جنبید و جشن شده
 که نوگشته امین آتش کده
 ز هر سو و سان نادیده شو
 ز خانه بیرون ناختند بگوی
 رخ آداسه و ستمها در کنار
 بشناوی دویدندی از کینار
 مغازه می عمل برد داشته
 بیاد مغان کردن آفرخته
 ز بر زمین و هقان افسون زند
 بر آورد و دوی بحسب بلبند
 اهلن کار بیان شوخی و دلیری
 که افسانه کوی که افسون کری

سپاهی باین خود ره برد جان بپشه اصلی آرند بپش
 نیکرد کسی خجری کار خویش همان شهری از شعل خود نکند رد
 غلگهای هر کس پدیدار کرد همه کار عالم سزاوار کسب و
 زبپشه کز زنده را باز حبست همان بپشه دادش که بود بخش
 چهار از و پرانی عمد پیش بیاوی آورد در عمد خویش
 جهان داشت برد و لت خویش گشت جهان داشت ز بر کار از چهر است
 نکوئی کن از نیک خجری زده هر که بدر بود عاقبت بهره نهر
 پیاسا قی آن شربت نوش و ناز کی شربت آمیز عاشق نواز
 بپشده ده ان شربت دلقر که شسته ز شربت ندارد دستگیر

سبند بیادای جهان دیده بر بر آنش فشان و در بستان میر
 که چن گنجان بر شمشیر میکنم ز چشم بد اندیش میکنم
 ولیکن چو میسوزم از دل سبند بن چشم بد چون رساند کند
 خورنده از این دیرین راجست که که این ندارد و چه امین گشت
 چه عوالت کور از چندین خطور بافتون گری برد با بد سیر
 بهار پای زمین با پیر و نهم بر این خنک بر خون نهم
 گذاردند و دست نهاد پیش چنین گوید از سبب عیدان خویش

چو بد کوهر از آتوی کرد دست
 سر ز بر کان بخوردان سپرد
 ندیس داورى باشد آن سست
 کران ماه کافر در آرد شکست
 خشم و خند انگش که خس پروست
 نماید در آن ملک آسایشی
 خواشید از کینه ها سینها
 خواب در آمد بهر سینه
 که بنه در از بنه بگرینت سست
 بیابانیان بهلوانی کنند
 کشاور در شغل سپه ساز کرد
 جهاز امارت نماید بسی
 اگر بنش ازین داد کرفته بود
 چون داد و گرفت فروزمند
 چراغند و خد زین سخن شهریار
 که هر چه در سینه فرو دگست
 کشاور در زنگاو بندد لبها و
 جهان بین که چون کوهر شعل
 به بین تا سر انجام چون گشت
 که سختی رساند بخلق خدای
 فرو ماه کار کند جیره دست
 خسه دیگر و خسروی دیگرست
 ندر شهر و در کشور آسایشی
 شده عصمت از فضل کجینها
 بتر زین کجا باشد اندیشه
 بکار و کس در او و بخت سست
 ملک زادگان دشت باقی کنند
 سپاهی کشاور عوی آغاز کرد
 جواز شغل خود بگذرد هر کس
 همه اختر گیتی استغفیه بود
 ازین گونه بیاید تا چند چند
 سنای در انگشت در هر دیار
 خداین که چه نیکی کند بد کند
 بکار و ز این بگوید مراد

- بین تاج دید او گشت جهان نو نیز آن مکن تا نه بنی هلال
 چه کردی به بین تاج جهان بافتی همان کین که اقبال نشان بافتی
 نشه از پایش پر فروت سال گرفت آن سخن را مبارک لعل
 ز خدمت گری سخت بنوختن بسی کج و زشت گشتن سختن
 بر رکان ابران ز فرنگ او نمر از و شاد و ندر به سنگ او
 سنایندگان حمد در بارگاه ستایش گرفتند بر نرم سناه
 کزین بار که هر اخی نشست هر وزنده خوانند آمد بدست
 ز ما گشتی وقت روزی رسبد کلی رفت کلش فرزوی رسبد
 جوی زر ز جوینده روی یافت فردید ز راست گنجینه یافت
 ز دریا دمی شاه در با سنگوه نو درش نمی کرد با آن گروه
 خود بدند منته را رعیت نود رسیده دارا گشتا و ندر از
 که نادور او بود از کرم و مرد کس از منته خجالتش بر بخورد
 ز خلق ایشان بر دیو ندر را که سگ دانه پیچند خداوند را
 بی یگان در او گشتند سگال کسی را گشت نه برین حال
 کسی را که نزدیک و سگ بود ز چندین سپاهان دور شک بود

سزاشند شیرین بکند ریم
 که چون مهر و عقد بیکدیگر بجم
 مزن پنج نوبت برین جادوا
 که بی نشن در گنبد بن سقا
 جهان چو داری جهاندار باش
 خوش خشنده تهمان تو بیدار باش
 سسر از عالم ترسم کاری نبراز
 بنترس از کسی کان بود ترس کار
 رها کن سحر کان زیان آورد
 زه بدخلل در کمان آورد
 که اباد گونه بود سپهرین
 حاجت بود بارگشتن بنین
 خواه از خدا حاجت و بار کرد
 چه بنیدی دلی خود درین ملک مال
 که همتش کمی غمش و همتش مال
 نه دانش تر از همنون کرده اند
 که مال ترا حکم خون کرده اند
 نه خجده اکلوی که بیخون بود
 خفه که در در خوشش فرون بود
 هر ان مال کا بدورین دستگاه
 بر و خفه دان تند ماری سینه
 سترگوان بس طاق آراسته
 ستون نمی دارد از خواسته
 جو در طاق این خفه خواهد خفت
 باید بشدن با سبه مار خفت
 لها از چه چه پوره انداختن
 خانه کنش داد کنش
 زبیه از دارا به از بکدزی
 که اجدود دارا نوا اسکندری

بسم الله الرحمن الرحيم

چرا گشت بهمن فرامرز را بخون غرق گردان آگسز را
 چرا نمود دانش ندانندیند کز آن خاندان دور او نگزیند
 چنان داد با سحر همانندید مرد که بهمن یان از و باین چه کرد
 سرانجام کاشفته بند رای او دم از و نهاده دیشگاه او
 چون زنده بر هلو انی رخت شد از خانه دولت نای رخت
 که دیدی که او بای در خون فرو کز آن خون سرانجام کس فرو
 سکنه ربله زید آنان ما کرد و برک خزان لر زوار ما کرد
 زخو نخواهد در اهراس گشت که آمدن بلورین بل نشاید گشت
 و کرباره در خواست کال هو در ورج کو هر گشت بیدر نبند
 فرو کوید از کروش روز کار بهما بخوی را آنچه آید کار
 پس از آفرین بهر بیدار رخت چنان گفت با هم صبیح رخت
 که ملک همان کمر صوفی رخت مران دست سخت اندر رخت
 ز نارنج تو بالجهد که مانده که با ما بگوید سخن
 کجا رسم و زال و سیم و سام فریدون و غیره گفت شمشیر سام
 زین نور و نور و نشان و نیرت هنوزش زخوردن شکم نیرت

بسم الله الرحمن الرحيم

که از کشته مانده

لغت دل خود را زبانی
عده اسرار باید داشت

سپید بیک
چشمی که از راز
سریع است

ز غالی که بر فتح یابی نخت دلی باید از ترس دشمن درست
چنین گفت رسم و اثر راز که ممکن دل و بشکن البرز آ
شکست که خون بخار رسد هم از دل شکستن بد را رسد
شکست دل آمد به این فرار ولی کمک شکسته زان چو باز
خود خویش و لغزیدی نبود ز کار نو خراج روزی نبود
نه شنیدم که رسم سوار دیر به تنها گایوی کردی خوشتر
م و کماره که روش کند رسول که ای مهران سیر در نعل
کجا او به تنها زدی بر سباه که بر زانو فتادی دران هرگاه
غریب آیدم که زبانی تیغ تنبر چگونه رسد شکر بر اگر نیز
بیاستی چنین گفت بر کهن که کردنده باشد زبان در سخن
چنان بود بر خافن رسم در که کردن کشانرا افکندی نخت
حالت کشش افتاده شمی تیغ که رفتندی از بیم شکر که تیغ
کسی گویند تنها سباهی شکست بدین چاره هر غدر و جبر دست
و که نه نماند در کار راز که بر زبانی شکر از یک سوار
و که نه ز گفتن بس گوی راز که باز وی همی خبر اندر راز

جهان برد در شاه بگماشتند ره کوه العبر ز برداشتند
 بنوشیدن و خوردن تنگ بهر شد ندای من بخوردن تیغ و هر
 جو مشه و بد کان یاد کار لیان خبر و او چنان ار کار سود و زبان
 هر تنگ و بد را ز دانی برآورد آن مالیت و کار آگست
 بهر سید کال است و کار زار که از بهر میر و زی آید بکار
 سیر راجه ند میر دار و بجای چه سختی کند مرد را دست ملای
 بنزد از مانی جهان دید گفت که میر و ری ان اهلوان رسد
 که در لشکر شاه نوتوشای بود بفر تو بکنن سیاهی بود
 جو فرمان چهلست کابین است ز هر توری بر آرد درست
 شدند و جنگ از مانی پیش که اندوختن زهر و مرد پیش
 دبیر است چهار لشکر کشی سر افکندگی نیست در سر کشی
 با کام لشکر بر آراستن ز لشکر نماید مرد خواستن
 صوری ز خود خوان فتح از خدی که لشکر بدین مرد و عابد بجای
 جو میر و با شنی نمود و سبزه مکن بسته بر چشم و کمر
 که نامشده بجان بار گوش کرد و آنه و آنه که گوش

جیت

 صند
 قلمه از حسن

ماند

 ز فانی
 ز فانی

بسی شمع روشن که بودی نداشت نمودم بدار او بودی نداشت
چو بخش سکندر بود تخت و جام ز دارا چه آید بجگر خام
چو کرد من کند کردنی را بلسد بگردن فرزان درار و گرد
بهندوستان سپری از خرفتا و پدر مرده را بچین نکوزاد
کی از تو مار سبیل چو بی خراب بجوی و گر کس نفوذ آید تاب
تیرانی دولت فروشد و بکنج زنی و و تشبهای دشمن برنج
چو انی و شاهی و انبار و دهان به که بار و دو بابا و ده
انجام از توانی توانی رسید چو سپری رسید کو خنده با بد کنیز
به سپهره سر کشند لا جو رو بهی اک و چشمند بین نا جو
جهان با چشمه چون شود و بهر سال بر سنده راز و کبر و لال
و گر آنکه و ناست بر مغز و پوست شناسد بد از نیک و تمی و خوش
از و در دل هر کس آید بر اس چو پندند کو بهت مردم شناس
با فکندش چاره سازی کنند و ز و دعوی بی سازی کنند
نوی و چاهای بر آرد کوس که بروی توانند کردن شوی
ازین روی که بکشتا و به سپری از شاهی نکر و ندید با و نکر و نکر

چین کلاه
سکندر
سکندر
سکندر

در این پنج گاه انجم شکوه که جمع آمد از هفت کشور کرده
 بفرومود نایب و ملت آورند و خون و نیز ساز بر تخت آورند
 دو سر یک کردن برافراخته حمایل بگردن در انداخته
 بسوی خیمه خون سال حاکمند رسن حلقه ساز احمال کنند
 نخست بخمار کج و زر گفته بود رسانند چندان که نذر فرود
 به نقد پذیرفته آورد پیش بیرون آمد از عمده عهد خویش
 بفرومود ناخوار کردندشان رسن بسنه بر دار کردندشان
 منادی در آمد بگوید سپاه که این است با و اشخو تر شاه
 کسی کین ستم خیزد از نام او بدین روز باشد سر یک نام او
 بخشود هر که خداوند بهش بران بنده گوشت خداوندش
 نظاره کنان نهی و لشکری بر اصف و آیین اسکندری
 بران راه و رسم فرین خوان شدند جهان جوی را بنده فرمان شدند
 از آن دایره دور چشم بدان از آن دایره دور چشم بدان
 دو رویه نسا کلمه میخواستند نشیندگان جهلم بر خاستند

خبر داشتند از دل شهر بار	که هست او بگویند و عهد استوار
همه هم گم و همدیگر آید	سوی انجمن که شاه آمدند
بدان آمدن مشا و مان گشت	از آن بهمدانان لشکر پناه
جد اکانه با هر یکی عهد بست	که در پای کس نیار و شکست
در کج بکشد و بر هر کسی	خزینة بسی و دو کوهر بسی
بداد انچه از پیشتر بود نشان	و چون بدان دو گرام برافرو و نشان
مکان کار هر کس پدیدار کرد	بدان خفقان بخت پدیدار کرد
چو ابرو نشان آن و خوش یافتند	سر از چرخ سر کشی نافتند
نهادند سر بر زمین و در میان	کلمه گوشه بر دند بر اسمان
گرفتند بر شهر یار افرین	که یار تو باد و ای همه برین
بکین رفت شاه و ماموئی	نه خسر و نه کج و ماموئی
سر بخت بختید جای تو باد	سر بر سران خاک پای تو باد
نه بختید کسی کردن از دای تو	سر ما بیا بین که بای تو
چون دید که گمراه و خشدگی	بر ابرو نشان و خشت بیدگی

بگوهر فروز و دل تیره فام سنگ
 چو تار یک سب بد شدن لوی کج
 چو آرومی آنکس کشد کج بآب
 تو خاکی هر کج بآبی رود است
 فیروز نند و مرد شد خواسته
 ز زانی میوه زعفران ریشند ^{مطالع}
 سنگد رو بد آن همه کان کج
 سبا آن مغرب که زنگی و شش اند
 پرستند مکان در خوشش را
 از آن کج آراسته داد بهر
 بکر دال ایران فرستاد کس
 بدرگاه مایکسره سر نهند
 بجای شما هر یکی بی سپاس
 بر زکاتان ایضا ^{مطالع} میزند
 مگر شب پر غش از زلفت نام
 کو کج آید از روشنائی سرج
 زمشادی بر او خوش چون آفتاب
 کبی خوانسته خاک را کس خوا
 کز و کار را کرد و آراسته
 که چون زعفران مشادی انگیزند
 که در دستش افتاد بدست رنج
 بصورتی آن زعفران دل خوش اند
 همان بخشند و در ویش را
 بداد ویش کنگت سالار و هر
 بکر زین در نکر و کسی باز پس
 هلاک سر خوش برور نهند
 فوارش کمر بهار و بی فباس
 و زان خور میخ خود نم دهند

مجموعه القصص

اگر و پش نامدی رنهای نسودی حرم را بر پایی
 سکنه نونده و انای دولست به بر کار و دولت چمن نقش بست
 که چون شد سرتاج دارانمان با سکنه راقعاً ملک جهان
 همگی دار از نو تا کهن که آن ز سر بود پیدانه بین
 بکجینه شاه پیر داشتند ز دریا بدر باور انداختند
 سر بر سر ایرونده و غلغله نه چند آن که آن را توانند سخت
 چو اهر بخند آن را دیو سر بسیار و در انکشت باد در ضمیر
 طبعها و بلور و خواصها و فعل لا یزال فی کف شمال را بفرسود فعل
 همان تازی اسبان با زین استخوانی غلامان ز زین کمر
 نو برد و کانه پیش از شما شتر بار در رینه پیش از شما
 سگ و سبب و اقباس نبود پدر برنده را و سبب ساسی نبود
 و کمر جزمی که باشد غریب کز و مخزن خاص باید نصیب
 جهان بخواهیم و ز خلاص ز بهر جهاندار کردن خاص
 بهمانداران کج انداخته چو کجی بشود و کوه افروخته

بگویند و نهند

بی گزیند و دم پای لغزی دهد بوجم و باغ دو مغزی دهد

کجا بودی ای دولت نیک عهد بدرگاه همه کردار مهمل
چو آنی بدرگاه مهدی فرو و ز مهد من آورم مهدی در و
ترا دولت از بهر آن خواند تخت که آرایش تاجی و بی تخت
به است آملی راسخ افروخته جهان جامه خون تو تا دوخته
بنامیزد آراسته پیکری ز هم کوهر آن برترین کوهری
بدست تو شاید عمارت اسب و ز تو پای مردی از ما دست برد
نشاند از کوی و بازار تو که تا دایم ایم طلبکار تو
چنانم نماید که از هر دیار نزاری دری خبر در شهر یار
بهر جا که هست مکر بسته ام بخدمت کبری با نوبه بسته ام
از اینجا بگفت آن خداوند هوش زهی دولت نزد کوهر فرو مثل
بی که چنین گوهر سنگ است بدولت توان آور بدل بدست
منکه که یار این و ندر بود بر سپردی دولت جهانگیر بود

سبانه بنایت نیارد بیا و کلبه بگردون دهد با مداد
 چه باید درین هفت چشمه خراس رهجوی چند بر دین سپاس
 چو خنجر از چنبرین روزی روزه کینر چو هست آنگه بوان همه خرمایه شیر
 ازین دیو مردم که دود اند نهانی شو که هم صحنانت بدانند
 بی کور کز دشت بانان کم است ز نام و مه های این مردم است
 کوزن کر برنده در هفت ار ز مردم کر بر دسوی کوه و غار
 همان منبر کجای در پشته کرد ز بد عهدی مردم اندیشه کرد
 مگر کوه مردمی گشت خور و که در مردمان مردمیها ببرد
 اگر نفس مردم بخوانی مشکرف بگویند که مردم چنین نیست
 چشم اندرون مردم را کلاه هم از مردن مردمی سیاه
 نظامی خاموش کاری بیج بگفتار تا گفتنی در بیج
 جویم زنده خفگیانی نموش هر خوب با بینه در نه بکش
 بیاموزین مهره لا جو رد که طبع سرخ است و بار روزد
 سحر که که یک چشمه باید کلبه باین یک چشمه آید بد بد
 بیاموشی آل اب رنکین زر در افکنش معجز خوانش بخیر

شایسته اند که بزرگان را در این حد و است

می آفرینم بای

مکن ز میر این لاجوردی بساط
 که رویست کند کمر باوار زرد
 کوزنی که در شهر بنبران بود
 چو مرغ از بی کوچ برکش چخام
 بنان برق دار آتشی در جهان
 سهند چو پروانه آتش روست
 خری چو زرمی خور و بر جای جو
 اگر شاه ملک است و اگر ملک شاه
 که دانند که این خاک در بنده دور
 کدن کبسمه شدن که نهان است
 زرد کیمه تیر بر آرد خوش
 که دانند که اس و خیمه دام و د
 چه بنرنگ با خجودان سخت است
 فلک نیت یکسان در افقش تو
 که چو قوسه بندی ده
 مابین مهر و کهر با کون نشاط
 کبودت کند جامه خون لاجورد
 برک خودش خانه و میران بود
 منوچهرت راج اندرین مستراح
 جهان را از خود دار مان و ارمان
 و لیک این کنش لنگ و الیخ
 خرافت و جان داد و خر بنده رو
 همه راه رنج است و بار رنج راه
 بهر غار اندر چه دارد ز غور
 که هرگز برون ناز و آواز کنی
 سبوی توان بر می آید بچرخش
 تاج بخت دارد از تنگ و بد
 چگونه گشتن را سر انداخت است
 طرازش دور ملک است بر دوش تو
 که بت با ودان دست بندی دهد

سکینه

درخت کبیرا فرو بخت بار کفن دوخت بر درج اهدا بار
 جوهر از جهان مهر بافی بر بد شبه ماند و با قوت شد ناپدید
 سگند در آن ششاه فرخ نژاد شبانگاه بکسرت تا با باد از
 در و دید بر خویش تن نو طکر د که مار اهن ز هر نایت خود
 چو روز که صبح ابلق سوار طویلید برون ز در برین مغرار
 سگند ز بغیر و کارند ساز بر دوش بجای نخستین ساز
 از مهد وز روکنند سنگ بست میاشن کردند جای نشن
 جو خلوت کهن ایچنا ساختند ز زو ناست خوش بر دختند
 متومند را قدر چند ان بود کعبه کرد بخانه کالبد جانی بود
 جو بیرون رود کوهر جان ز تن که سیزده نیم خوابه اخلاص تن
 جبراع که بادی در و در دمی به بر طاق ایوان چه ز بر ز می
 اگر بر سپهری و کر در مخاک چو خاک می شو ی عاقبت با خاک
 بس با هیجان گویند خود مو ر چو در خاک نور افتند از آب شور
 چنین است رسم این که رگه را که در از باد شده این راه را
 یکی را در آرد به کامه تیر یکی را ز یک کاهه گویند که شمر

چو هستی به بند من آموز کار
 بدین نذر تشنه ندست زو کار
 نه من نه بهمن شده کم کا و ما
 بخاریدن سرگر و دش را
 اسفند یا بهر جا بگر کرد
 که از چشم زخم جهان جان ببرد
 چو در نسل ما گشت انداخت
 کشنده لب کرد بر من دست
 تو بهر سز باد لبش بهنشی
 که من کردم آن سر ز بالین تو
 چو در خواستی کار زوئی تو چیت
 بوقتی که بر منی بیاید گریست
 بهر آید با فصال شاه جهان
 یکی که بر گشتن بی گناه
 دوم آنکه بر تاج و تخت میان
 نو باشی درین دایره و دیوانه
 سوم آنکه به زیر دستان من
 چو خاکم نو باشی نیاری زیان
 دل خود هر داری از تخم کهن
 حرم نشکنی در شبستان من
 همان روز شک را گرفت من است
 دل خود هر داری از تخم کهن
 بهم خوابی خود دنی سر بلند
 که فرخ بود کوهر از بلند
 دل روشن از شک بر ستاب
 که بار و شتی به بود آفتاب
 سنگه بهر بر فتنه بهر کفت
 پذیرنده بهر خواست و بهر حقت

دوزخ از جهان نه که دادا گشت
 بچاره گری چون ندارم توان
 چه تدبیر داری مراد تو چیست
 بگو آنچه دانی که فرمان کنم
 جو دارا نشنید این دم و لتواز
 بدو گفت کای بهترین بخت من
 چه برسی ز جان بجان آمده
 همان غربت هر یک از تو گشت
 ز بی آبیم سینه سوز و درون
 جو برقی که کوه کرد در دشتاب
 سهوئی که سورخ دارد و خست
 جهان غارت از هر دری می برد
 بیند ایمن که هستند تیز
 به بین روز من راستی بدنه کنی
 نه پنهانی چو روز همکار گشت
 کنم تو چه بر یاد سرو جویان
 امیدار که در بی دیمت ز کینت
 بچاره گری با تو بمان کنم
 نخواهش گری دید ما کرد بار
 سزاوار سپهر ای تخت من
 کل در شوم خزان آمده
 محضر نشسته ما که سرخ نوحه است
 قدم ناسر ز غرق در بای خون
 لب از آب خالی و تن غرق آب
 بوم و سرشتم نکرد در دست
 بکی آورد و دیگری سیاه
 نه انا که رفعت رستند تیز
 تو بنزد جهان روزی اندیشه کنی

و ای که بنده

لکھن تاج و سر بر افراختنی - کمر بند او چاکری ساختنی
 زین یی دریا کنون ادم - که کسینه در موج خون ادم
 چرخ بر کمر را بنفشه دسم - جراحی نکردم درین راه کم
 مگر ناله اش فشنید می - نه روشی بدین روز را دید می
 بداری کیتی بدانی راز - که دارم به پهلودار انیاز
 و لیکن چو بر شیشه افتاد سنگ - کلید در چاره نابد بنگ
 در بقا که از نسل اسفندیار - همین بود پس ملک یا کار
 چه بودی که ملک آشکار شدی - سکندر هم غوغا شد در شهری
 به صورتی مردان نشاید زور - که بشن از اجل رفت نتوان
 بنزدیک من یکسر موی شاه - کرامی نرا ز صد هزاران کلاه
 کمر این زخم را چاره دانستی - طلب کردی نانو انستی
 همان تاج اورنگ من هستی - که مانده ز در زای دولت تھی
 بهر خون نکردم بران تاج و تحف - که دارنده ما بر در افکند رخت
 مباد آن کسین که سالار او - بدین خشک باشد از خار او

که با اینکه لعل در بدم چو میخ
هر سر در آرزو را کن ز دست
چه دستی که با ما درازی کنی
نگهدار دستت که داراست این
چو گشت افتاب مرادوی زرد
مباین سرو را در سر لاغندی
در بن بندم از رحمت اندوکن
زمین را ممت تاج تارک نشین
را کن که خواب خوشم می برد
مگرد ای خسته را از سرم
اگر تاج خواجهی بود از سرم
خو من زمین ولایت گشایم که
سکندر بنالیند کای ناچار
خو لعل که بر خاک باشد سرت
و نه بگل چو بودست کاین کار بود

و لعل

همی آید از بهلوم بوی تیغ
نوشکن که ما را بجان شوکت
بشاج کعبان دست بازی کنی
نه پنهان چو روز اسکار نشین
نقاب بی بمن در کنش از باد حور
چنان شده را در چشمن بندگی
تا مرزش این دم یاد کن
تدوین مرا تا بلر زو زمین
زمین بسجیح آتش می برد
همه یکی لعل بگذار تا بگذرم
که گردون گردان بر آرد غم
تو خواه افسر از من سنان خواه
سکندر غم جا که شهید یار
نه آلوده خون شود دیگر
تا سلف ندارد در بن کار بود

المناد

تن مریبان و بدور خاک خون کلاه کیانی نشسته بر تن
 به ایامی افتاد و دریای مور همان بنه کرد با پیل زور
 کند رفود آه از پشت بوز در آمد سپاهین آن پیل زور
 بیازوی بهمن برآمود تا ر زوین دشت افتاد اسفندیار
 بسایه شریعین و کلبه در جم بسایه خزان گشت تاراج غم
 نسب نامه دولت کتفشار ورق بر ورق برده هر سوی یاد
 بفرمود تا آن دو سر همت را دو کمر زخمه خارج اجنت را
 پدارت بر جای خود استوار خود از جای بنه نشوریده وار
 بهالین که خسته آمد از راز زورع کیانی کرده کرد باز
 سیر خسته را بر سزای نهاد شب تیره بر دوزخشان نهاد
 فرو بسته چشم از تن خواباک بدو گفت بر خیز ازین خون و خاک
 صحنش داد دارا خنجر و جواب که بگذر تا سر نه من بخواب
 زبانی که در من رها می نماید چراغ مرار و روشنی نماید
 سپهر بدانگونه بهلو در بد که نشد در حکم معلوم نماید
 توای بهلوان گامی بوی من نکهد از پهلوز بهلوی من

ساقی دولت دار جان خستگی
 سینه دوزبان را در آتش
 چرخ چرخین داد کام نام
 مشکبان تن خسته را به
 ساقی در غراب بختیم
 زبانی که در من رها می نماید

درخت کبانی در آمد بجاک	بغلطید و بختون تن و خشتاک
برنجید تن نازک از درد و دل غ	چه خویشتی بود باد و بیا بیز و غ
کشنده دوسر همک شوریده رای	بنزد سکنده که رفتند بجای
که اش ز دشمن بر انک خنیم	باقبال شمش خون او ریختیم
بیکد رحم کردیم کارش تباه	سیر و بیهوشش لغت از شاه
بیایه پنی و باور کنی	بخوشش سم بارگی تر کنی
چو آمد ز مانج کمر ویم رای	تو نیز انچه گفتی بسا و بجای
بماجنش کنجی که پذیرفته	و فاکن بجنری که خود گفته
سکندر وجود است کان ابلهان	و لبر ندر بخون شاه همنه هان
بنه جان شد از عهد و پیمان خویش	که بر خاستنش ختم از پیکر خویش
فرو میرد امیر داری زمر و	که همیال را مر و را پید بکمر و
نشان است کان کسور آرای کی	کی خویله دارد از خون و خوی
در بید او بسته بر پیش اندرون	به بید او خود شاه را از خون
چو در موب قلب دارا بسد	ز موب روان همچو کس را ندید

فی م از نان دید

چو مرگسند یکی تن برآر و ملاک شود شهری از گریه اند خاک
بکس نه شهر زین شهر دور نگرید کس از به بود نامجور
ز بس کشته برشته مردان مرد شده ماه بر بسته بره نور و
بران دجله خون بلند آفتاب چون بنور افکند زورنی بر آب
سپهرین بکند دوران داور بی سبق بر دبر چشمه خاوری
شتراری که شنبه دار افکند تپش در دل سنگی را افکند
چو لشکر بشکر در آو بختند قیامت ز کبیتی برانک خند
پیرا کند کی در سپاه اوفتا و ثانی بهیمت در از زم شاه اوفتا
سپه چون پیرا کند زنده بوی شک فرائی در آمد بمیدان تنگ
کس از خاکستان پیش دارا بود کرد و در دل کس ملا را نبود
و در خاک غبار چون بیلست بران بیل تن برکت و ندرست
ز وندش یکی زخم هلو کند از که از خون زین کشت چون لاله
ز وندش یکی تیغ لپو شکاف که از پشت رفتش بر دل بوی تاب
در افتاد و در ابدان زخم تیز ز کبیتی در آمد یکی رستخیز

بجشنش در آمد و در بای خون
زمین کوب ساطعی بر آراسته
بابه و در آمد کما نرا شکنج
سبز نژده از تیغ میهاب ر بر
ز پولاد و بیکان مشکس
ز بس زخم پولاد خا ساستینه
ز نوک سنان خراج دولا بنگ
ز بس بروهن ریاح انداختن
سنان در سنان رسته خون کار
کر نزنند کانا و دران رستخیز
سواران همه تیر بر داخته
دران مسند آدمی زادگان
چنان بر خود هر کسی گشت نهاد
سخن کوسن سخن پاکینه نه اند

چون

شد از موج آتش زمین لاله کون
غبار می بخد از جای ابر رخا
شنا بان شده نمبر چون ماهیج
چو سیاه کرده گریز اکر بر
نن کوه نر زنده بر خویش تن
زمین را شده استخوان ریز ریز
زیر کار کردش فرو ماند بنگ
نفس رانه راه برون تا خاشاک
سپر بر سپر بسته خون لاله زار
نه رویی رمانی نه راه کمر بند
کهی نیرو که بر گشت انداخته
زمین کوه شد از بس افنا دکان
کس از گشتن کس نیاورد یاد
که مرک بانوه بجشن خوانند

مهر

کمر افرا یکان را بد انسان بخت
 ره می که بر تاپیان ساحت بشان
 همه از اران و برگاه را
 نعلب اندرون وشت بانوشن
 برآمد ز قلب دولشک خروش
 تیره بهر بغرید چون تند شبر
 ز شور بدن ناله کرنا می
 در آمد بیدان میرید بر کب
 ز فریاد و رولم خیمه بپیشیل
 ز بس ناله سپور زایه شکاف
 ز غریز کوس خانی دماغ
 کمران تیر باران کنون آمدی
 خروشدن کوس رو بنه طاس
 جلا جل زنان از نوای زنگ
 زنگ

بغرود رفتن سوی دست رست
 چپ اندازند بر چپ اندیشان
 کز ایشان بود ایمنی شاه را
 چو پولاد کوهی شد آن پلیدن
 رشید اسماعرا قیامت بکوشش
 درآمد بر قص از دمای و لیسر
 بر افتاد تب نرزه بر دشتی
 کشاده بدور در دایم و تر ک
 بغیر نهکان بر آمد ز نیل
 بدرید زهره به پیچید ناف
 رمای نرزه افنا دور کوه اف
 بجای نیم از ابر خون آمدی
 بنوشنده راداد بر جان هر ای
 بر آورده خون از دل خار
 سنگ

در این
 نسخه
 در این
 نسخه

بگوشتیم گوشتیدنی مردوار / رک جان بگوشتش کنیم استوار
 اگر دست بردیم ما دست ملک / اگر ما شدیم آن داراست ملک
 قیامت که پوشیده اید برای مات / بود روزی آنروز فردای ما
 ز اندیشه های جهان هولناک / و دلشکس غمورند با سرس و پاک
 چو کینتی در روغن سی باز کرد / جهان بازی دیگر آغاز کرد
 با نیش بیل گشت مثنی فرار / چو کلیجی شد آن سیم کاوش و وار
 در آمد بچند نعل و دگر حو کوه / گز آن جمنش آمد حمامی سئوده
 فریدون لب شاه بهمن نزار / چو برخواست از اول مامدار
 همه ساز لشکر بنه ریب جنگ / بر آراست از جعبه و بنیم جنگ
 چو بر تپه ساز و گرفت کار / همان بود چو روغن و صهار
 ز بولاد کوه بریای کرد / بیایین کوکب را بجای کرد
 جینا از هواد زین بنه ریب / پس آهنگ شد خون زین جابج
 هماندار در وقت که کرد جای / درفش کبانیش بر سر بیای
 سکنه که تیغ چنان سوز داشت / چنان تیغ از لهر آنروز داشت
 بر آنکخت بنده ای جوانده میخ / نیکو کش ز پیکان و باران ز تیغ
 چنان سپهر بگردون کشید / سیم باری بر سر خون کشید
 که ای ملک...

بد
 تیر خدایک

بسی خفته از هیبت پهل مست
 سر امیمه هر ساعت اندر خواب
 غنچه ده تن مردم از رخ و تاب
 نظر هر ز مانی در آمد ز خواب
 سران درازی نمودی در تک
 بد بیری بد بد آمدی روز جنگ
 آن جو خوش بیدار نشسته آید کلاه
 بدیدار کرد سپید از سیاه
 و خیره عثمان در عمان آورند
 ره دوسنی در میان آورند
 کاشان چنان شد دو کوشنده با
 که ریزند صفی را جوشنده را
 بارم خوشنودی از یکد کمر
 شتابند از آن بر تائبند سر
 جو در دران و دوری رای جست
 دل رای نلن بود و دلای است
 روی آشنی کس نشد رهنمون
 نبودند زایش نشسته و خون
 که ایرانی از او زایش خورد
 نظام کجای بزد اندر سرور
 جو فر دافشایم و جنگ بانی
 نردومی نمانیم بکنن بجایی
 بدین عشوه دادند نشسته را شکیب
 یکی بر لبهر کی یکی در فریب
 آهال قاصدان نیز کردند جسد
 که بر خون او بسته بودند عهد
 سکنه رز و کلاف چاره ساز
 که چون بای دل در دران نبردند
 خیال دوسر جنگ را پیش داشت
 جز آن خود که سر چنگی خویش داشت
 چنان کفایت باطل زمان بودم
 که فردا درین مرکز نشسته بودم

کاشان کاشان بودی را
 خاشاک کاشان بودی را

نعل در تن
بقدر هر گزیند

جهان کرمه آرام کاشی خوش است
دور دارد این باغ آراسته
در آبی از دریاغ و بنگر تمام
حاکم زیر کی با کلی خوش بکبر
۲ درین باغ رنگین درختی نیست
درین دم که راری است دی باغ
نه ایم آمده از پی دل خوشی
سزائند کسی در غم و غمی بخوانند
که از ندره نظم این و تسنان
که چون آتش روز خوش گذشت
غیب از ماه بربت میراید
طلعه به زلفش که مهر و مشاه
یتا قی یا مدرشدن چون فراس

شنا بنده را فعل در آراسته
دور و بند این هر دو برخاسته
ز دیگر در باغ بهر دو خرم
که باشد جای ماندنش ناگوش
که ناله در قفاغی بهر زنی در
که اینده در نرسد هیچ است جع
مگر از بی باغ و محنت کشی
مگر در آینه آینه بوی بهر نم نماند
سخن را ندر بهر نرسد راسان
بیراز دور شد کینه صوفیه کشند
شکفتی بود نور در سایه
شده پامیس دارند ناصحگاه
بیا سود و رایج از باک پاس

و هر گزیند

کنند ریان خواستند عیدت به پیمان بدوان خواستند دادوست
 شد باور شش کان و بیدادش کنند این خطا با خداوند خویش
 ملی هر نفس آن خود بدست آورد کز و خصم خود را سنگت آورد
 در آن ره که بیداد و دادش کهن و استانی بیاد آمدش
 که خمر کوشش هر مرز را می شکفت سکه آن ولایت تواند گشت
 چو آل عاصیان خداوند گشت خبر یافتند از خنده اوند آتش
 که بر گنج شان کامکاری دهد بچون ریزد بخواه یا ری دهد
 حق نعمت شاه بکند داشتند بی گشتن شاه برداشتند
 چو با قوت خویش را غلزد برود بیا قوت جغتای جهان بی فزود
 بدزدی گرفتند مهتاب را که او بر دآن چو هر نایاب را
 دولت کشیده که چون دو کوه شدند از زمره آزمائی ستوه
 بمنزل که خویش گشتند باز بر زم و کمر روزه گردند باز
 بیاسایی از می بگمارد و رکن جهانی از می لعل بر نیور کن
 می گوید که از ره بمنزل برود همه دل برند او غم دل برود

و کرد و ز کین روی شمر ترنج
 چو روحانسان سر برون ز دست کین
 سپاه از دو کو صفت بر آید
 هنر بران تنگجو سر خاسته
 بیولاد شمر و بکر و کمان
 بسی زور بازو نمودن و اسرار
 بغوغای لشکر در آمد و شکست
 که دست از عثمان فرستای کین
 مدار او سر تنگ بودند خاص
 با خلاص نزدیک بعد از خلاص
 زبید او دارا جان آمده
 دل از روی در میان آمده
 بران دل که خونریز دارا کنند
 بر و کین خوش انگار کنند
 چو زین گونه بازاری آید
 خونریز او هم کرده آمد دم
 زبید او او چون سوره آمیزم
 بخون از سکنه رانان آید
 که ماسیم خاصان دارا و بس
 بدار از ما خاص فرست کس
 بخوانم و او را تا خاش
 زبید او او ملک بر و خاش
 بک است بگوشش نکند ای
 که فردا مخالف راند زبای
 چو فردا علم بر کشد در مصاف
 خور و ضربت تیغ مهدی نکند
 و کین لشکر علی کرمی دست
 مایه کشاده کنی فصل گنج

اوده نسیم خفت
 و بر سر کین مردان خفت

منظره
 از سکنه ران

که راه از بخت امیدوار
 بی افشرد بر جای خود استوار
 چو در خال فیر وری خویش دید
 بر اندای خود گشت خود پیش دید
 قوی کرد بر چنگ بازوی خویش
 بگوشتید با هم نرازوی خویش
 نیا خود لشکر بخون ریختن
 ز دشمن بدشمن در او بختن
 نیا لشکر بخون ریختن
 ز دشمن بدشمن در او بختن
 تبر و آرمایان ایران سپاه
 گرفتند بر کمر دم راه
 زبون گشت رومی ز بیکارشان
 ایچیل خواست کردن گرفتارشان
 دگر ره جبردی فشردند پای
 گرفتند چون کوه آهن ز جای
 بناموس ایستادند
 غنیمت نبید خواه نکند داشتند
 چو کوه برآمد زنگی بپا
 شمشیر چین فرود آمد از تخت عیاج
 مردوشن از نیزه شب نا فتنه
 چو آینه بدوشنی با فتنه
 چو کوه برآمد زنگی بپا
 شدند از حصص ستوه آمدند
 با دولشکر یکجا کرده آمدند
 بار امسکاه آمدند از سر د
 باندینه از کشته تیز گشت
 که فردا بستر نایب خواهد گشت

نموده تصویر ملک و

سهر الحبيب

سکندر ره جو غوغای بدخواهید
 بفرمودن آن کمر رزم تبیز
 به بندند بر دشمنان راه را
 دولش که جوهر بلخ ناختند
 بشنید لولاد و تبر خدنگ
 جو زینور کیم کی کشید خمش
 سکندر دران و اورنگاه
 بهون ناخت بر روی سید اقل
 یکی زخم زد بر تن مملو ان
 بدرید خفقان و رن پارچه
 بشنید باروی تابنده مور
 موسی تن شاه رست از گزند
 هر اسیر زان دشمن سهر اس
 بدان شد که در خصم تابید عیان
 بازرم او دست کوتاه دید
 بدادن ندارد جان را عزت بند
 بجاک اندر آرند بدخواه را
 نبروی جهان در جهان ساختند
 گذرگاه کز دند بر موی شک
 زین را بر نبوره کرد دریش
 بی افشرد مانند بیج و رخت
 سوی بیدن شد جوهر منی
 کزان زخم لرزد بشرو جوان
 عمل عین که بولاد ما خاره کرد
 و لیکن شد از رده و زیر نور
 بر دهنج بدخواه را سر مکنند
 دل خصم را کرد و فیل فیاس
 ربانی دهد سینه را ز نشان

مدد
 فکند
 مدد

دگر باره درین

ز بس خون دومی دران سرکنار
 هزار اطلس دومی افکنده ز
 دزیش سو مسکنده رهنمونه
 برانکونه از جهان سرخشنه
 دودست آورد بگوشتش برون
 بدست شمشیر اهل حق
 دودسته خزان میکند بد تیغ
 کزان خصم را جان نیاور تیغ
 چو بفریاد پیل آمدی خنجرش
 ز در بای آب آتش انگشتش
 چو غنبری که آتش زوم بر زند
 دم ما دیان را هم بر زند
 بد را نمودند کان تند شبر
 ساسنه کمر کرب اور و زبر
 شمه از زخم او بر که بگو کنند
 کزان همگوان پیل بگو کنند
 بشکر بگو بد که بیا رکی
 کمرانند بر چنگ او بار کی
 خیال دید و آرای دولت صواب
 که لشکر بخند چو در مال آب
 همه هم کرد بان بیک مرز نند
 بیکار کی بر سکنده ز نند
 بفرمان فرمانده ناج و تخت
 بچو شید نکر بگو شید تخت
 عثمان بیکر کابی برانکوتند
 دودسته به تیغ آید را و تختند

سبب در آمد بگردن زنی
ز بس خون که کرده در خاک
ترشمن بر کشتن جانمی نبود
نهنگ خندک از کین کان
کنند از دمای مستکس شنانج
ز غریب دل زنده چنان هست
ز بس تیغ بر گردن انداختن
پدر با چهره کین برار سینه
سنون علم صابر در خون فرو
زنجیر ته تیر بیکافتن
جنان کرم شد آتش کارزار
همانحوی در اقلب سپاه
زدشمن کز املی در خصم کفای
هر جا که بازو برافراختی
نشد بر تنی تا نبختش

ز چشم جهان دور شد ریشته
چو گوگرد سحر آتش کین
که در غارها از دمای زور
نیامود بر یک زبانی کین
دین بار کرده بتیاریج
کوه در کلهای پیران شکت
نیارت کس گردن افراختن
محمای شده مهر رخ سینه
نجات از جهان بختیرون زده
شده اید است بیکان کسان
که ز لعل اسبان برادر شزار
بر شمشیر چون شمشیر سپاه
گشاده بر دوازگی بهی
سلاسم در پایش زداختی
نزد و دوری تا نبختش

ز بس کرد و بر ناکرت زین زمین آسمان آسمان شده زمین
خود رفت و بر رفت و نبرد نم خون و ماهی و ماه کرد
جگر بیدار نعرای بلند کلاه کوبند حلقه ها کنند
ز ناب نفوس و نیست هیچ جهان سوخت از آتش سوزش تیغ
ز بس عطش تیغ بر خون و خاک دماغ هوا بشد از جان پاک
سپهدار آبروان بر صبح شام بر آرد است لشکر است تمام
نخستین صف میهن ساز کرد ز تیغ از دها را دهن باز کرد
صغیر میره هم بر آرد است جنت یکی کوه کفنی ز بولاد درست
جنگ انجمن بسته در پیشگاه که پوشیده خند روی نورشده ماه
ز قلبی که چون کوه بولاد کرد بنامنده را فلاحه آباد کرد
ز دیگر طرف لشکر آرای روم بر آرد است لشکر تو خانی محمود
سایه بویلب و ادخواننده نای قوی کرد و داشت پناهنده لای
جنت راست از است از تیغ جوار آتش کلین از آتش تیغ
لشکرش را کرد چون خار کوه بر آید خفت قلبی بر با شکوه
جواز هر دو لشکر آرد است یلان سولیم مرد میخواستند

فر و بسته کوشنده مراحت بای	ز بسیاری لشکر اندر دو جای
نمودند بر شش هستی در رنگ	دور و بیستان در بر جای جنگ
که ششمین سلطان بر بنایید کشید	مکر در میان صلح آید بدید
همه ملکی جاثبانی و هم انجمنی	بجو بود از جوانی و گردن کشی
دل کشته کشت بر کشته تیر	پد بد آمد از بر دیاری سیر
سرا از جسی هر تا قفسید	از آن پس که بر کشته ریافتند
زین شش شده و اسما گشت	ز رسم ستوران در آن پهن گشت
فلک بردن دهل و دیو کوس	در آمد بخریدن آواز کوس
بسی شانه بر پشت بملال	شعبه آید پیش پیل مست
و باغ از دم کار و زرم گشت سیر	بر آورد و خشم مژه آواز شیر
که از نای تبر کال بر آورد جوش	پنهان آمد از نای نر کی خوش
بیرون رفتند زین طاق اسب	طراقی که از مغرم خواسته
بهر از آمد بر سر دهن مرد	رو آورد در آمد ز راه نسیرد
سر آقبل محمود فقامت در مید	زین کفنی از نیکه کمر در زید
عنان سلامت بر تو نشد ز دخت	غبار زین بر هوا راه بست

نویسنده: سید حسین کاظمی
محرر: سید محمد کاظمی

ز چو بره که آن مهر به است خوش ارم کا هست خوشکوت
مصاف دو خسرو در آن مهر بود کنا خوب خال کوه در لزه بود
هنوز از چو نید زان خسروان توان یافتن بر زمین استخوان
بیاساقی از ماده برادر رسد به پیمای بهمودی باد به چند
خردیم کن از ماده جام خاص مکر زین خرابات کردم خلاص
خسرو امیدن از چو ردی سپهر بهمان کردش انجم و ماه و مهر
مبند از کز هر باز یکدست است سر برده ایچین کسر سربست
درین برده یکدزه یکا ز نیست سر رشته بر ما پدیدار نیست
که داند کفر و اجبه خواهد رسید ز دیده که خواهد شدن نا پدید
که امرده از خانه بیرون نهند کز اتاج اقبال بر سر نههند
گذاردند نیک و بدای خال سخن گفتن دل نادشمالان با
که چون صبر رانش به چمن بار داد عمر و کس عین در بد بیا ر داد
رسد نه لشکر کجای مصاف دو بر کار بستند چون کوغاب
سگ و خوک به گذرگاه کتین ریخته نقیبان خسرو شدند انبختند
بزرگ بر بزرگ سو سو در شب نه در دل سکونت نه در بد بخوا

خبر این بامنت به و نه از نیست
بهان چون نباشد بجان آمده
جو دوستان ملکی بیابان رسد
بهم سنگ خود مرا در مسج
کرم سنگ آبی نمی در جواب
ز ره پوشم از تیغ بازی کنی
بر چه آن بنیائی تو از کرم سرو
بیانایچه داری رشتن و خام
بهمان در جونی نامه را کرد کوش
فرستاد و در چنگ تعجب است
در آوردن کرمه بیکار تنگ
جو در این بخت کان از دما
بجانبه خنجر با شکوه
رسیدند لشکر بکش فرار

رشتی
صلح

که در یک سر از دهن نیست
منی و توئی در میان آمده
برو دست چوینده آسان رسد
که باران دما بهمن آمده سرخ
چون لوده افکنم غلغله را در آب
که بربدم از صلح سازی کنی
بدر بنده ام زانستی و نبرد
که دارم در سن هر دو دوشی تمام
دماغش ز کرمی در آید کوش
سکند بنیاد در آن کار است
بر آراسته یکمیک ساز جنگ
نخواهد می شبیه کردن را
جواز دل زله کالبد مای کوه
زمانه در کینه بکش و بان

زنی

به بن تا به کام کین کسری
 جفون داند مکنی و بر بی
 مدار کن از کین کشی بار خور
 که مردم نیاز دارد از نیکو
 نه من بستم اول بدین کین
 تو او ردی از سینه مار
 سخن ریز من لشکری ساختی
 سخن کنان شوکی من تاختی
 بدان تا به هم ریزی ایای من
 ستایی زمین های ایای من
 مرا نیز بایست بر خاستن
 که رستن و لشکر ار استن
 سپه راندن از زرق دریا برین
 کنادن بشنود در بای خون
 نو که خوشیاری نه من بخودم
 همان بهوشبارم همان بخودم
 که از کینه بر کار تو بخت نور
 من از بخناری بهیم نیز دور
 جهان که ترا داد کاری بدست
 مرا بنه سستی درین کار دست
 نرا نایح یا و مرا تیغ یا
 من نگه بر دست بخت خویش
 که هر بخت را بخت بهشت نیست
 جبین گفته کوه را سنگ بست
 چو کوه را کی در آمد شکست
 جوار در زمین لرزه کاه بشود
 بر آرد باستانی از کوه کرد

میں

ماہر

زین غمت باله
زین کاسه

همان نشسته امی که در این کجک نکه در موسیه تنه زانهار سنگ
همان چنان بر زلف سپید ز طوفان آتش نکه در برید
بآسودگی عمر خوش می گذار زو عی جهانجوی را با بره بره کاس
یکی داد باغی بی پی نوشه ندهاوش ریاح ان دگر خوشه
زبون تر زمین صید اور نیز بر که چربی بخیر در زلهوی شش
بناخی چه باید در آویختن که بوه زرخشن
تختای غمتی که آید بدست که ریای توان پل است
چه باید غروری بآرد استن نه بر جای خویش از زود خواستن
جو بهمن جوانی بر آن طلوع که تنه از دمانی بیازد دست
زنده دیو است بر این دیار که بار ستم آبی سوزی کار زار
جو بادید در دسبلان نشسته که یاده انگشته نیز از دست
نهرس از غلط کاری روزگار که چون مایبی را غلط کرد کار
سبامی که با خود براند آشنی بختان نیست بازی غلط با خشی
غمان باز کش زین تنای خام که سیمه خرد آکس نیار و بدام
ز زنگی نه آدمی خوار نه از بربری مردم آزار نه

بیمیل نایام

کسی راست خرمای نخل بلبلد که نر نخل خرمایرساند کنند
 ببلستان کلی دست کردن حرفه که بوی درنگی دهد و لغو ساز
 که در آن سرافراز کوری بود که با فیچلش دست نوزی بود
 ز شیران همان شیرخو نیز نر که دندان و شکمش بود نیز تر
 و شیر کمرسته و بکران کور که آب آنکس را است کور است دور
 و جیل اندر خرمایم در هم کشان زهر و یکی برد خواهد نشان
 تو مردی و من مرد و کسب مرد بمردی بیدیدار مرد مرد
 من آنکه عذابا بهیم ز راه که یاسو بهیم یاستانم کلاه
 چه بنده اشتری در جهان نیست کس جهان را در تنها تو باشی و بس
 بهر زیر برگی شتابنده است بهر نرلی راه یا بنده است
 بخاری تو من مهر بازی میکنم بهر دزد نیز نکساری میکنم
 ز ملک من اقطاع من میدهد برات سهل ازین میدهد
 بهر آب آذینت میدهم بهر که باید در و فطره خون خویش
 شترن بیش ازین لاف کردنی که خاک کی بگوهر سازد شنی
 بیارام شندی ساکن ز دست که العاس نر اندیر نیاید نکست

مبادا به بسیاری و بهوشی کسی را از فرمان او فرمشی
 مرا که خدایونند یاری عجب نیست که شهر یاری او
 نوازیم که گردن فواری کنم بنفشه را نشیر بازی کنم
 بیخ افسر و گاه خواهم گرفت بدین از دما ماه خواهم گرفت
 نخواندی ز نایب جمشید ^{در صحرای} که آن از دما چون شرو سبزه ماه
 فریاد آن از دما باره در هم از قوت از دما می چه کرد
 سوارنده آسمان وز ما پس که تو ما به درویشان و بهین
 خدای کنوهر که آگاه نیست خرد رانان می خرد راه نیست
 براه نیاکان پیش ما که بودند بنخامبر دین
 بصحف بر لایم این روشناس که آن دین کنیم پیش خیر دین
 که کرد دست یایم بایر دنیا بر دین از رشت ساز میان
 نشانش گذارم ز انشکده شدیم بر سر مرد و انش ز ده
 چنین رسم با گیره و راه رست ره ما در رسم نیاکان ماست
 برین مشک خامشاک ^{نشان} که بوی خوش مشک پنهان نماند

کی استنهای

خداوند بی نسبت بندگی
 یکی گونه مانند هر یکی است
 نوبی حجت از هر چه گیری شمار
 مرا و ترا مایه یابید نجات
 به رانجه آفرید او با سبب نیست
 خرد دانش آموز تعلیم از نیست
 بهر از حکمت و حکم او شد کمال
 و شست و شستن او برین سبب نیست
 نعل و دبه سار و کفش نانی از نیست
 نغمه مان لو نیست کس را کز غیر
 مرا اگر کند در جهان تا بعد از
 خونبزی ای جهاندار فرورخت
 خدا و او این جبره دست نیست
 سبب اصل خدا کن که بر یکسان
 نه بر بی درونی سرگندگی
 همه شسته از ملک او اندکی است
 بر بی حاجت از هر چه آید کار
 که تا ز و بسا زیم خستری در نیست
 بدر یافتن عقل را نام نیست
 دل از دغدغه ارباب تسلیم نیست
 حکم آشکارا بجای نیست
 از وادون هم بدو بار کشت
 مرا و ترا بادشاهی از نیست
 خدا و اوست مابنده فرمان پذیر
 عجب نیست از بخشش کرد کار
 نه از مادر او رد و تاج و تخت
 مشهور خدا و او کن جبره دست
 نگوید شمار دایره و شمشیر

چو خواننده نامه شهریار
 سزای نبشته نویسد جواب
 و سپهر فلک زن فدا کرد گرفت
 همه نامه و کج کوهر گرفت
 جوابی نوشت انجان و بسند
 که پوشیده دشتش سپهر بایند
 چو سر بسته شد نامه و لغوار
 رساننده ر ادا و تار و باز
 و میر آمد و تاه را سر کفنا و
 ز هر نکته صید کج کوهر کشاد
 فرو خواند نامه در میر نامه
 بر آمو و بول در سخن و در سخن
 بیاساقی اندر دفع خمار
 و دایمی دل در درمنه ان بیار
 شرابی بهر کینه کینه کنم
 بدای آب آتش چو سخته کنم

سر نامه نام جهاندار پاک
 بر اندازد رسته بنهار خاک
 بلند می آید اسمان بلند
 کشا مینده و دیده آهوشمند
 جهان آفرین و از جمال بی نیاز
 بهنگام بیچارگی حاره ساه
 زین را به مردم بر آید چه
 که رست کردش بگردان بهر
 نیام زین را به شمشیر آب
 بر آفر خسته چو جوشم آفتاب

زوارنده توان ستم تخت را نشاید خرید افسر و تخت را
 که اسفندیار از جهان خرید بد نسب نامه خود بهمن سپرد
 و کبر بهمن از بادشاهی گذشت جهان بادشاهی ببارگشت
 بجز من که دارم کی کارزار دل بهمن و زور اسفندیار
 بهمن میرسد بازوی بهمنی که اسفندیارم سر بهین تنی
 شده اند منم دیگر این زبردست شد او کینا که آرد شکست
 در اندازد خود غلط کرده که بازوی بهمن نه بهمود ه
 خداوند ملکم پیوندد خویش منو حاصی اندر خداوند خویش
 بشمال شواکتون که چون کار بود نذر دیشمائی انگاه سو د
 جوانی مکن گریه هسته و نسیر منه بای گستاخ در کام نسیر
 در شسته راکتن بنبری در ای زجایم مینا بانی بجای
 به بندگی لغارت مردم کشورش بخوابش و بهم کشور کی دیگر
 مثل از ساسانی هستم آن کوه که در جانش است در دم و رنگ
 بجنابان مرا تا چند زبان بهمن گوید بهت باز گویم بهمن
 صف شکرت را نود و شصتم و کر کوه آهمن بود شکتم

۳۰

ولیک ان مثل رسنه بکند شاه
به از وقت فراوی درونگاه
یده خبر به از ما بهر کینه را
قدم در یکش رسم و تیر بند را
فتا ید به سال گنبد دوست
خز و از شسته یکبار باید فروخت
مزن رخنه در خاندان کهن
فودر رخنه باشی دلبری مکن
جای میاور که جنبه زجای
نذار در پیر بینه با بیل یا بی اسرا
بملک خدا داد و خود رسنه باش
مکن ز راهن جنبک مشیران تنه
بکلاغی تک کبک ذاکو خن
تک خویش را فراموش کرد
منم سردگر سردران پادوست
سیر خویش را نباید شکست
طیبا که نبره صای خود میرنی
تبر تیشه بر پای خود میرنی
غرور جوانی بران آردست
خلاقم نه تنها ترا کرد پست
مرا از سید از خسر و ان عجم
که کردن بشمشیر من خار دست
بساکردانرا که کردن شکست
بمختگی شش سخت چو ان اهنم
که از پشت شما ان یوان شلم
زبان کجا ترسند ان کرک پیر
که کر کینه پوشه بجای حریر

زاد ارغوه

بنا از انجن کاجنم آه فرزند
فرشته در آسمان کرد بار

ترا آن به ای هر روز و میان که بند می بخوبیست چون در میان
که نغمه همه آهن آری در روم در آتشکده مآثر آتش صوم
که آری بخروار در و ترک کجا باشدت برک بک بیدرک
ندانم که بهم نیکسر و بفرق نخواهد گرفتن نوبت
نه مانده که کار ساز می کند سواره جان که بازی کند
ز خاکی که بر آسمان افکنی سر و چشم خود را زیان میکنی
مگر تیر ترکان یغای من نخنوی که نمندی بغوغای من
سری کو که بر بخش دار کند به آرایش دار اعدا را کند
کمان بشکنی بر نیز بزی زهر زره در نوردی بیوشی سر بر
مگر نه چنانست و هم کوشش که دانی که چه کوشش ز هیچ
صد رکن ز ششم جگر خوش من مباحثش این از جواب تو
بخش کوشش حفته بین ز نه بار که جبهه خشد و دو وقت کار
بیانی شیر کرده ان به بخور که بخور کوشش با ماه که دو ان گرفت
تو ندانم که من با تو خام خوی کم بخنکی با تو آذر م هوای

در کتب و نالفت
که است از کتاب
در مکتب

چه سودست کین قوم نیشانی کند آفرین را مغفون قیاس
 بجای که بدخواه خونی بود نواضع مغفون ز لغت بود
 نکو داشت زردان شیر که با زیر دستان شوزیرد بار
 نوا طفل نا بخت و خام رای مزن چرخه بنشیند خنک لای
 بهم بخت یار کو سپست کجا و سپیدار کو
 چو کز دم بوی مار خوی که با از دما جک جویا کینه
 اگر کردی این خوی مار را و کر نه من و تیغ جرن از دما
 خجانت و غم شایع تبر که با مرک خواجه من باز
 بروم اندام بگرد سباه کنم چشم خورشید روشن سباه
 چرخنده آذر باستان زنده خورشید روشن سحاب
 نیز دان که کهر منس شوی انداخت کو خصم آهن
 که از روم و رومی نایم نامم شوم بر سر در آفتاب
 ز روم چه بر خیزد و لشکر بیای ستوران برم کنور

نیمه شب به فرشته نازل شد
و فرشته گفت شب بخیر
و فرشته گفت شب بخیر

چو شد نامه نغمه پر داخته
رسانده نامه خسروان
بدو او نامه چو سرباز کرد
بنام بزرگ ابن دودا بخش
خداوند روزی ده و یک
فرزنده کوکب تابان
توانا و دلا بهر بود
از هر زمان روح را مایه
یکی را چنان تنگی آرد
یکی را بدست افکند کوچ
بسیار که کشتی زد و گنج
کند هر چه خواهد بود
نشد سزا حکم او فتن
در و خدا با و برنده
برو مهرشانه شد ساخته
زوارا با سکنه آمد و وان
و میر آمد و خواندن آغاز کرد
که ما را از هر دانش او را بخش
پناهنده را از درش ناگزیر
منور کن مردم از تیره خاک
کنه بخش و بسیار بخش
خرد را و کز کونه پیرا
که نانی نه پسند در انجان خوش
نسجیده با میند بهر کوچ
نه سعی نمودن که او گنج یافت
که جان داد و کشتن او را
جز او را کی یک توان یافت
که افکنده شد با هر افکنده

وزن
نه اناس

چراغ از بکرمی بنفروختی نه خود را نه سروانه را سوختی
 خیر آمده آتش اندر تنور نشد زمان تا دهن را دور
 شکست آرد و بنده را کلبه شکستند را کس بشیمان ندید
 نه نیکوست شطرنج بد باختن فرس در تنگ بیل در تا خاش
 با روبرو که زخم خوردن شکست که تا زخمه در و روی آید بدست
 تو شای قیاس تو افروان کنم حساب تو با دیگران چون کنم
 بتعلم دار جهان دیده مر و بسی گونه زین داستان یاد کرد
 هماندار داری خوشنده مغر نشد نرم دل شان سخنها کی لغیر
 در آن تنیدی آتش بر افروختن کز خواست میخویش سوسن
 طلب کرد کانی ز دیوان و میر کار آورد مشک را بر بحر میر
 و میر نویسنده آمد جو با و نوشت انجم و ابا و کمر و یاد
 روان کرد کلک شیه رنگ را میر و آب مانی و از رنگ را
 یکی نامه لغیر بیکر نوشت لغیری بیکر زکار باغ بهشت
 سخنهاش از بیغ بولاد نر زبان از سخن بیخت بنیاد نر

چو آگاه شدم آن نصحت کنار	که از پس بدی که شد شرمسار
سخن را در کوه بنباد کرد	بشیرین زبان شاه ریاد کرد
که در رای دور استگار توئی	مخالف چه باشد چو در اتوئی
که باشد سنگد که آرد سیا	ز داری دولت سنان کلاه
تبر این کلاه آسمان دشت است	سناره خواجه نو از دشت است
کلمه‌چی که با کوه سازد نبرد	بسته توان زو بر آورد کرد
درخت که و نانه بس رویار	کنه دعوی همسری با حیار
چو کرد و ز دلایم ناک	رسن بسته در گردن آرد بر سر
که و تب آفران افراشته	ز سنج کبابی رسن ساخته
رسن زود بوسه که باشد گیاه	دگر بار دوش با فند بچاه
چو خورشید متعل در آرد بباغ	بیزوانگی نبش میر و جیراغ
بمنگاهم پیرو باه لنگ	چگونه آمد پای پیش باینگ
که زابروئی خویش بر نوشته نه	که بر نوشته بشتر حکم ترا کرده
با هستی کار عالم بر آرد	که در کار کرمی نیاید بکار

سربل زبان کو خون تر بود	بست اندامی گمی سر بود
زبان را نگه دار در کام خویش	نفس سیریزان خبر نهنگام خویش
زبان را تراز و که شد رس نام	از آن سینه که میرزان نایب ز کام
چو از کام خود کامی ابله بدون	هر کو که چینه شود سر بگورن
زبان نه که هو کام داری کسیر	چو کامش رسد کامکاری کند
بسیار لغت های که باشد نهفت	بدیکر زبان بایلدش باز گفت
کفایت کسی کو بود سخن کوش	نبوشنده را در نباید بگوش
سخن به به کمال تلخ و ترش	بگویمه سخن بگویند غنی
بوزن کوز تنه ی بی کور شاه	بشمان شد آن سیر شده غرور شاه
خبر ما بست در کارشانی بسی	که باشد خوشی نذر دمس
چو از کینه کبر و زلف و چهر	بفرزند خود بر نذر مهر
همانا که پیوندشان آتش است	بانش هم از دوز دیوان خوش است
فصاحت گری با خدایان زور	بود تخم افکنده با خاک شود
فصحت موافق بود شاه را	که از کبر خالی کند راه را

فخ که با صاحب تخت و تاج

مل بختنه شان کچ ما
بر شکافده شان سید ما

و کافه ان

توئی مغرب و سید و سالخورد ز کس نمانی خسروان بازگرد
 نه چاکبخت این جایکی سخن کمندی بکوی در انداختن
 خیر انگی بصیر اورا فروختن فلک را بجانمندی آموختن
 مکش جز باندازه خویشن پای که هر کوی اید بدست جای
 قما کو تیر و خور و بالا بود نه پناه که دزدیده کا لا بود
 نه از طاعت سپهری از جای که کشت از سرت رای برد
 چون تیری کنی کرد از رویت زنبیره عصابه که کبر و مہشت
 ز سپهر این دو چو پیرت باز و نیاز یکی در سوادین و کرد و غار
 جهان بر جوانان جنگ از رای را کن فروکش نو سپهرانه پای
 زن ناتوان کی سوار کی کند سلاح شکسته چو بیاری کند
 سپهر به که بر نالود و نالک سپهر ممانخی کند چون رسد تیغ و نبر
 بهر کام خود گفت باید سخن که تیغ و نعت بر نادر و نار بن
 خسرو سی که یکم نو بر کشید سرش را بد باز باید برید
 زبان بند کن تا سارری بس زبان جنگ به پاکلوگاه تر
 شد

نیمه

کهن کشتنت از سر

ز سپهری نموده سفردا
فرا موشی کار بر در آید

بهیمنی که فرو آمدن پیل ز روز
 چه باشد ز بونی خرابی بهتری
 ای می که گم گشته بهر نشنیده هرگز گاه گشتن
 گم کردی گم کردی گم کردی گم کردی
 کلاه کبان هم کبان را سر و
 من از تخمه دامن و پشت کی
 ز دیو گمن تن دروغ گفتند یار
 اگر باز کرد و به پیشینه راه
 و گزشتی از و در پای من
 خود در میان خوی و آبش ز ام
 آن ابر عاصی خیار زرم آب
 ستیزنده چون روشنائی بود
 خرا از زمین زدم که بالان کشد
 من آن صید را که در ام سر بلند

سرش چو نی سپیدم هم سپید
 که هم بود تا بعد افسردگی
 منم تاج بهر کمر بر میان
 زمین جای ابا کنه حجت جی
 و دانی خیزن در میان کی خرد
 که تا به هم آمد و می سلف بی
 چرا و رنگ از زمین منم بلوکار
 بر و روز روشن بگرد رسیده
 سری پسند افتاد و دورای من
 ز خاکش ستانم آبش ز ام
 که نادر و گزشت بر افتاب
 شکستش به از مو مبارخی بود
 که نداشت خبر بنده همان کشد
 منشش باز در درون آید م کند

و آن روزی

بخود رنگ و لبت خوش کنم که پس ز بوی ناله ز بوی کنم
 اگر خود شود غرقه در زهر مار نخواهد رنگ از کشتن زینهار
 ز روی کجای خیره دل و لب که گشته برون ز انداز آب شور
 بنوازند او رنگ خوشه نما کند جای چشید را
 بتاراج ایران بیار و علم بروخت کنخسرو جام جم
 شکو کیان پیش باید از قدم در خور خویش باید نهاد
 شک گیت زوباه تا زورمند که شبه زبان را رساند نرند
 ز شیران بود و رو بهانرا خوا خند و زمین تا نگرید هوا
 بهیست کوما به واری کند چون کشت کوراه واری کند
 تو خود نه یک دانی که با این شکوه زبک طفل روی نیایم سنوه
 بدست غلامان پیش دهم بچوب شنایان شکستن دهم
 هر بری که از دست بوی کند خیر پیر ما و هر بوی کند
 عقابی که از پشته کبر در کبر کرافتاش هست کو بر خیر
 بلندی که نرسد ز زوباه پیر به ز غر منش سر سام نبر

و بیعند در مالان بر و ام ماد
 راس خنده گند بوی کل و ام و ام
 ان در بلفض و ام

کر

شد از گفته رای نل خشمناک
 به پیچید چون مادر بر روی خاک
 در و دید چون از دوا در کوزن
 خشک که دور افتد از سنگ و زن
 کوره برزد و آب روی می پخته را
 کشاد از کوره خشم سر بسته را
 که در من چه نرم آهنی و بده
 که بولاد او را پس کند دیده
 نمانی بمن مروی از اهل بوم
 ره کوره آتش بر آری ز موم
 بکبر برک ساقین کنی با و را
 هر ساقی انید بولاد را
 غفایان مبارزی و کفایان بخت
 سرناز نبیان در آید بسک
 چه بستم که در مصاف کسی
 که دارم که بسته چون او بستی
 چو من بر سر خروان افسرم
 چه اندیشم باشد ترا سکنم رم
 و نسیری کند بامن آن ناویر
 چو کوه بر نرینده ماتند شمر
 برش لیکن آنکه بر آید بخوا
 که شمشیر ز تشنه خورده بکمر تاب
 بود پیش مرغ سخت و گران
 نه چون شکر و حمالیک انگر آن
 که دانت کین کودکی چو در سال
 شود و بایز ز کانی بکین در کمال
 باول قلع و روی اردو پیش
 گذار و شکوه من و شرم خویش

مردن آتش از دعوی بهمیری / گزاین مایه ماست کند سروری
 هراں جو که باز بود هم عیار / بترخ ز زلفش اندک سحر
 بسا شیر و زنده و سمنها ک / که از غوک خاری در آملخا
 چو با کز دمی کرم کینی کسی / مبین خورده که خورده پنی کنی
 چندیش از ان ریش بهش دار / که نمود در کف برش دار
 جمال آنکسی که کور شد / بی مردنگه اش به تیغ مرد
 کمر سینه چو با سیر خاید کباب / بفر به برش آقیمه از مشتاب
 نه بکانه که هست خیز ز ندوزن / جو هم جامه کرد و نمود جامه کن
 چو شد جامه بر فرزند دشت / نشاید و کمر مهر فرزند خراب
 چو مال آرد کبابی باله / سهی سرور باشد از وی کند
 که چون از موده شود روزگار / بنیاد آیدت بنده امونویاز
 سیکارش کرمی کو نصیب نشند / در جاره را بر کف از دکلید
 آینه از موده مفر / هر آن پس می باشد آنان لغیر
 و لیکن نکت آتش کرم / بسر کوحلی و نشت از مردم

بودند در دست
 خود برود جامه در شکم
 خورده و بلبل را کشته

هر اسامی شده از آن

که چون کردی خسر و هتک عار
 خبر داد زان جام کوهر کار
 که در طالع ملک یاتا نه بر
 فرو داد اختر زباله بر سر
 برون آید از دم که دن کشی
 زرد و زهر آتشکده آتشی
 همانکند و هم مانند بجای
 سر انجام روزی در این زبانی
 همه ملک ایران بدست آورد
 به تخت لیان بر نشاند
 مباد که این مرد روزی نژاد
 ویران قالب افتد که هر مباد
 به آتش شاه بر می زند نام او
 نیارد درین کشور آرام او
 نماید کرد و گشت آید برنج
 که مفسد می شود شد از هر ج
 فریستی فرستش که طاعت کند
 بیک روم تنها قناعت کند
 فریب خوش از ختم نالوش است
 برافت ندان آب ز آتش است
 مکن تکیه بر روز بازوی خوش
 نکهد از وزن تر از وی خوش
 بر داشت مباد و گش آورد
 سکا هین در این کهن آورد
 از کسب شری بیفتد ز شبر
 از حیران آشتی میفرستد و بر سر
 بناموش باید جهان داشتش
 و زنجی است بدست برافراشتش

برون از ش

ز سبیل روشن دل در ایمن
 ز مهره گردان برای درست
 که بدخواه را چون در آرد شکست
 چه افسون در امور کار و فزون
 چه در جنگ فیر و زایش و بد بود
 نگرددش دسان کار کس چاره
 حور و آینه بودند کوسر کس است
 گشتمای کس بر نیار در گویا
 بتخمه در از زنگنه و ز این
 فراموش نامی که از فردا زنگنه
 به بیچاره در آن آهسته گاه بود
 تا گفت برشته و بر بزم شاه
 هماد اتمی عالم از نام تو
 خسته نیامد من از عهد پیش
 بر آراست پنهان کی انجمن
 در آن و اوری چاره باجست
 بد چرخ چون کند برای بست
 که آید ز کار سکنه زیرون
 ز فیر و ز جنگش بر سبزه بود
 نخل و شش غمی هیچ غمخواره
 بسوزندی کرم چون آتش است
 در آن کار بودند بکسر خموش
 سر کی بود نامی ز نام آوران
 نفس نخواستنی بود با کس کمر
 نه احوال پیشنه آگاه بود
 که آباد باد از تو این بزمگاه
 بهمال جنتش دور آرام تو
 چنین گفت با من در اندر خوش
 دلانی

بیعت
 فرمانبردار

خردنیک همسایه نشین آن بدست
 که همسایه کوی نایب جوست
 درین ره کسی خانه بیاو کرد
 که کردن تو هفتالی آزاد کرد
 تو نیز از نانی بار کردن زدوش
 نکردن زنان بر بناری خروش
 چو دریا لب به آب خویش باش
 هم از بود خود سود خجسته باش
 بهما نانی خویش تار و مرکب
 درختی بنوازد خویش بساز مرکب
 چو پیل ز برکتان خور و کھار
 همه ش منده انگشت پی کرد باز
 کن از نوبیری از موبدان
 کن از شل جبین کرد با نجر دان
 که چون شاه روم آمد آراسته
 همش تیغ در دست و نهام
 خبر کرم شد در همه مرز و بوم
 که آمد بیرون از دای زر و بوم
 بهر خاش و دارا سر افراخته
 همه آلت داوری بساخته
 بهمانند ابدین مزده نوروز بود
 که بیدار در اجهان زی بود
 از بوم و کشور بیکی رکی
 ستودند از سیمین کار کی
 نه دارا پرستی نیست خاسته
 بهر سکنه دل آراسته
 چو دارای بدیدان آگاه گشت
 که موج سکنه زد در با گشت

از بن کرب کون خاک ناپخته چند ^{چند} بشری توان کردش کرب بند
 جهانک ناله است محمد سر ^{و درگاه جلوه بودگاه} درگاه جلوه بودگاه
 فلک بر بلندی زمین در خاک ^{یکی طشت خویشتن طشت خاک} یکی طشت خویشتن طشت خاک
 نبشته برین هر دو لاله طشت ^{چون سیمای خوش گسی سبکدشت} چون سیمای خوش گسی سبکدشت
 نه بان کرب طشت سرون آرد ^{همه خاک در زبیر خون او و د} همه خاک در زبیر خون او و د
 بنقشه برین طشت فریاد کس ^{که بر لب شد راه فریاد کس} که بر لب شد راه فریاد کس
 چو فریاد را در کلویت راه ^{کلویت بهر فریاد خوا ه} کلویت بهر فریاد خوا ه
 پیاده خود سحراری کنی ^{نخاموشی خویش قادی کنی} نخاموشی خویش قادی کنی
 بیاسانی آن آتش توبه سوز ^{باشش که خویش قادی کنی} باشش که خویش قادی کنی
 بمجلس فروزی دلم خویش بود ^{که چون شمع بر فرق آتش بود} که چون شمع بر فرق آتش بود

خرد منیر را تو بی از داد اوست ^{پناه خدا این اباد اوست} پناه خدا این اباد اوست
 کسی کو بدین ملک خویش نیست ^{بنزد یک دانا خردمند نیست} بنزد یک دانا خردمند نیست
 به در کوی ناخودان دم زیتی ^{به از داستان خرد کم زنی} به از داستان خرد کم زنی

یکی روز کردش روزگار
 بفال همایون به ترتیب راه
 یکی روز کرد از جهان آفتاب
 غنای شد شاه فیروز جنگ
 ز شمشیر بولا چون پیل مست
 سیاهی چون زبور بل بیشتر
 بوفی که آن وقت سارنده بود
 نشان جسته بود از درفش
 بسی پیر از کانی درفش
 صنوبر استونی ز چرخه ارسل
 برو از دایمگری از سریر
 زده بر سر از خد بر چم کلاه
 بقدر سنگها بود تا بان زور
 مغال از دما بجان شکست
 جهان کرد از آتش خود در زبان

بدست اندک حلال کامکار
 بفرمود که جای چند سپاه
 باندازه یار شهر بار
 میان بسته برین بدخواه تنگ
 بکشور کشاهی کلبیدی بدست
 ز غوغای زنبور بهم پیشتر
 فلک در دست ترا نوازنده بود
 که ماند از فردون فیروزمند
 جام میخوق بر زویرندی بتقدیر
 باب جگر بافته بر درفش
 که بیننده راز و پراید نفیس
 چو بر قلم کوه ابر سیاه
 عقای سیه بر و باش ز نور
 بشیر خنای از دایمگری
 زهره از این بکشت خاک

بنامه سحر یا فخر و کوشش

از دما در کلاه
 و از دما در کلاه

این کلام

تونیزانش کنیز را بر فرو ز
 که فرج بود انش کنیز روز
 تو سر و توی خشم بید که بن
 کجا سر کشد ز میله با سر و بن
 که بن یاغ را وقت نو کردن است
 نو انرا حساب در نو کردن است
 بدیبا ی این دولت نازده عهد
 عمر و کس جهان را ابرار ای عهد
 بداندیش نو است بیداد که
 به پدید رعیت ز بیداد سر
 به باید هر اسیدت نل کسی
 که دارد هم از خانه دشمن لسی
 قلم و ریش این بیداد را
 ز خشم تو جوان مملکت گشت میره
 تنو پچین کرم در بند نان
 کجاست راه رایای مار اسرست
 تمنای شتر را که برهم زند
 بز او ختم شد رخصت زهنون
 نگهدارد از زم تخت کبان
 سکنه بود در حکم ان واور کی
 بدستورنی رخصت راستان
 حکم

که فرج بود انش کنیز روز
 کجا سر کشد ز میله با سر و بن
 نو انرا حساب در نو کردن است
 عمر و کس جهان را ابرار ای عهد
 به پدید رعیت ز بیداد سر
 که دارد هم از خانه دشمن لسی
 کفایت کن از خلق قهر نادرا
 بخشم افکنی یای در نه و نیر
 ره انجام را کرم ترکین بخنان
 دنی کو کزین واور کی بنیرست
 کرا زهره ماشکراین دم زند
 که شش دستنی بنار و بخوان
 بخون زبری اول نه بند مبان
 ز شک کشتان نیت این نادری
 بشک کشتی کشت عهدستان
 انمرا وقت

چه سببم ندیدم ز صلیح و جحد
 که آمد با ویرش این کار نیک
 اگر بیاوریم تیغ از نیام
 ز مروی بگشایدند نام
 و خنجر با بستانم از تا جو ر
 به پند او خود بسته باشم
 کیانرا گوی از ملک بیرون کنم
 من این ره زنی مانسان کنم
 چه زهر پیر سازم درین رسم و راه
 کز کار بر ما نگر و دنیاه
 بهتر است که بختر بدین تیره کی
 بداندش مارا و دهر حیر کی
 باند لسته خوب و رای صواب
 بدید او زیند این سخن را خواب
 چنان دیده پیران پیدا رهوش
 جو کردند گفتار لوینده گوش
 بیاسنج گشت و ندیکسر زبان
 و عا نازه کردند بر قریبان
 که سر سبز باد آن بکاهول از ترست
 که نامش بلند است و نبروی
 بتجاج و بخشش جهان نازده
 همه رای تو بهت چون دین درست
 و لیکن از فرمان تو نکره بم
 بخور و دل آمد جهان ندیده را
 که چون گشته و رشده دل گشته خواه
 به نهار خستش نواز ز راه

بنمونه دیگر آغاز کرد و
 که امر اشهرین توان در قیاس
 کسانیکه هشتاد و شش سال
 کند پیر صد کار و ریزد بر
 بلی کرک را کو بود خشتناک
 سپهر اجواب چنان آید
 جسکه مژم تر شد همی هر زمان
 سکندر وجود است کان تنمیع
 بستندی بر اردی برق تیغ
 و ستادنا لشکر از هر دیار
 روانه شود بر در شهر بار
 رمه و زلف و رخ و روم و روس
 برادر است لشکر کی غم و کس
 جو اینو شد لشکر بیکران
 عدد و خواست از نام نام او را
 خبر داد عارض که خشتند هزار
 برآمد و لیسران مغرور و سوار
 پوشد شانه کار لشکر تمام
 یکی پنجم ساختن می نمود و جام
 خشتند پید از مغیران روم
 ز مهر ملک خرم کردند و جام
 شمر از کار و راز و پیکار او
 سخی ماند سجده و کار او
 چنین گفت کان نام و شهر بار
 کبریا در جنت کارزار

چونیکو متاعی است کار اکی
بعلالم کیس بر آرد بلند
به بازی نه نماید این راه را
نه چند از آن الت از بار خویش
میفلکن کول که چه حواری ابدت
خوبی بر گزیده رزم با بر د
کند از نده نشیختن تنهی
که دارا چو لشکر بار من کشید
نبود آله اسکندر از کار او
رسیدند ز نهاریان خیل خیل
شخون دارا در اهر ز راه
نبردند گفت بدخواه مست
نبرد شاه که یک شخون گنبد
سکندر بخندید و در او شجواب
ملک با لوقت عنان تا فتن

کترین نقد عالم مبادا نمی
که در کار عالم بود نهو شمنه
نکهدار دارد زرد بنگاه را
که در روزی آسان کند کارش
که هنگام سرما کار ایدت
که اگر کاهلی جل با خود نبرد
صحن داد بر نشسته را آبی
نوگونی که آمد قیامت پدید
که آرد قیامت به سکار او
که طوفان بدریاد آرد و سل
ز بول و پوشان زمین شد سیاه
شب و روز قافل شد بجانم
ز ملکش بجانم میر و مل گنبد
که پنهان نیکو و همان افتاب
بد روی نشاند طغریا فتن

نوفیله در

بسا شفت زان تیرگی شاه راه
 که حجت قوی بود بدین خواه راه
 جهاندار و اسراران داوری
 طلب کرد ز ایرانبان باوری
 ز چین و ز خوارزم و غزنین و غور
 زمین آهنی شد ز لعل سبزه زور
 سیاهی بهم کرد چون کوه قاف
 همه سنگ فرسای آهنی خاک
 عارضه صفی را کسید بر گرفت
 فرو ماند عقل از شمر دل گرفت
 ز چلی سواران چایک رکاب
 بنه صد هزار آمد اندر حساب
 جهاندار چون دید ز لشکرش
 همی موج در بازند کشته ریش
 سباهی حواش سوی روم دادند
 کجا او شد آن بوم را بوم خوانند
 بار زمین در آمد چو دریای تند
 صدار شد از در او پای کنند
 ناله ازین من تا باقصای روم
 بجوشید دریا بلر زید بوم
 علف و دزدین گشت حوالی کم
 ز لعل ستوران بولادیم
 بلی شاه اگر افتاد می کند
 بهر جایه ابد خبرانی کند
 بیامانی آن بر اوق روح بخشش
 یکام دلم در فشان خون درش
 من او را خورم و لغز و زکی بود
 مرا او خور و خاک زورکی بود

وگر آرزوی نیرز آیدست
همان کجی ناستمرد و نه شاند
سکندر رجماند اور هو شمنند
شاه زو که هر چه ان گزیر زیش
و شاه زان واد و چوکان پیش
همان کوی را هر دیت شانس
چو کوئی زین شاه مارا سپرد
فرورخت نهد هیچ کس را
بیک لطمه رخاں درو تا خشتند
جو بیت کفتا در پیش رهنمون
اگر رشک از کجی آنکس شاه
بس آنکه فقری سندان خورد
و گشت کشید سقا
خوفا صد جواب حدیث و بدست
بدار ارساند از شکند در جواب

ز مهر و دل بدر و ابد است
که تین پیش خواجه سیه بر تو نرسد
درین فالها بد و نیک می بیند
بچه گان نشدن توانی بگوئی
که ناز و شرم ملک و دولت
بفکند ز ما می اندر و قضا
ازین کوی خود بهم از کوی خود
طلب کرد و حال را می بینی
کسب زلف را از کجاست می شنود
جو روحی که از کجاست می رواند
مرامی که بخود خور آمد سپاه
بیادش که بخود بقاصد سپهر
سپاه مرهم بدینسان شناس
به لیست خورشید و یست
جوانی ملک و کسیر و ناز و تاب

چونکہ کوئی طرح کا مذاکرہ نہیں

کتابخانه میرزا غلامرضا داور

برگشتن

بدان نعره دل شاه بخش	در آموختن زبان بگفتش
زداره آید بر فتنه با خود پیام	سوی روم شد قاصد نیکام
فرزند دشت بهم آتش زبوم	زده چون در آه بر شاه روم
نمودش نشانی بر سبند کی	سرافکنند در پای بند کی
سخن را بچربی سراغ از کرد	نخستین گره که سخن را بگشاید
جهان افرین را بدل کرد باد	و گره گره که سخن باز کرد
فرستادگان بنده فرمان شدند	که فرمان دهنان حاکم جان شدند
که فرمان فغان ده آرم گاهی	چه نه مایه شده فیروز رای
پیامی در شب آرد از زنده شاه	سکندر بداندست کاین عزت خواه
پیام آورد از بند بشار کام	به پیغام ده گفتایا و پیام
بیاورد یکبار فراتش دشت	مناعتی که در نیک خویش داشت
به پیغام دار از زبان بر لاش	بجو آورده پیش کشد در نهاد
که طغلی قوامی باین کین دست	ز چوکان و گوی اندر انداخت
نمودش نشان بر سبند کی	سرافکنند در پای بند کی

نخستین گره

نرالملکی آسوده بی دای و سنج
 کهن ناسپاسی دوران مال و گنج
 مسوزان بخود کامی ایام را
 قلم درکش اندیشه خام را
 زمین آنچه بر ناید بش آن گنج
 چنان باش بامش که باشد شاه
 فرستاده بگین داستان گوشت کرد
 سخنیهای خود را فراموش کرد
 سومی شاه شدند بر دل گشتان
 سخنهای خود را فراموش کرد
 فرو گفت به غامهای درشت
 کز آن سرورین را دو ناکت بشت
 بود را جواب سکندر شنید
 یکی دور باش از جگر بر کشید
 که بی سکه راجه یارا بود
 کهم سکه نام دارا بود
 به تنیدی بسی داستان یاد کرد
 کز آن شد نبوشنده را روی نبرد
 بخندید گفت اندران زهر خند
 کز آن شد نبوشنده را روی نبرد
 فلک بن بر ظلم اشکار کند
 که اسکندر را نمک دارا کند
 سکندر ز آن خود بود کوه قاف
 که باشد که بامش بود بهم مضرب
 خیالی نشه را بچنگ عقاب
 کم از قطره دال پیش دریا آب
 سبک قاصدی را بدرگاه او
 فرستاده شد چشم در راه او
 یکی کوی و چوکان قاصد بود
 قیغی می بر از کجده تا سمر د
 تیه
 سوزن
 درامه
 شمشیر

زمانه بکولنه آیین نهاد
 شد آن مرغ کوخا به زرین نهاد
 سپهر آن بساط کهن در نوشت
 بساط کبر طک ز انا ز نوشت
 همه سال کو هر بخیزه در سنک
 کی صلح ساز و جهان مساجلک
 بگردن کشتی بر مباد و نفس
 بشه مشر با من سخن کوی و بن
 نرا در سر تخت تو ز بر من
 چرا من یا بکافی کبر دستم
 عنان جهان بر تو بگذارستم
 تو با آنکه داری جهان تو شده
 مرا در ایران
 بر آنم مباد و که غم اوزم
 بهم سخن که تو زرم اوزم
 بیک تو خنم مهر و اوزم را
 بخواست اوزم کینه گرم را
 کشته ندانم که در روز خنک
 چه سرا بریدم در افصای زند
 بیک ناخن ناگهان خنم
 چه کردن کشتن را سر اند خنم
 کسی کار معانی هر طرف و ناز
 زمین مهر مباد نه ز تو هستن
 به بین یا کجا مهر انا کجا هست
 منبکیر فتنه بهوای کین
 بخرابی مباد و با بران زمین
 بخرابی مباد و با بران زمین

بجان دیدان فاصده سنج که از چوشت دل معشوق آمد برنج
 زمانی بسیار شد آهسته خیز بس آنکه زبان کرد چون تیغ خیز
 فرو گفت نختی سخنهای سخن چه گوید خداوند شمشیر سخت
 کرد در خرد رازی باشد بلند نگوید سخنهای ناسودمند
 سخن گرچه با لوز تازه بود نکفتن نام از گفتن به بود
 زبان گویم می جویری کند زد و زنی کین خوش دو کند
 چه خوش گفت فرزانه پیش باین زبان گوشتین است تیغ این
 سبزی زبان که بخون سر بود بست از زبانی که می سر بود
 گنبد باشد بخود کسی مهربان که گوید هر آنچه آید پس نبرد زبان
 کند از یاد، که یابی سر مشت که از شس چمن کرد زبان پر مشت
 که و قسم که از کو هر طوف و تاج زبونیان شد می پیش داران تاج
 در آن کو هر کس بنی ناپدید بدی خانه ز رخسار آفرید
 از زبان ایچو فاصده زبان تیغ پولاد کرد خراج پیش کشنده را یاد کرد
 منقش یکی خسرو ای بسا که پینده را تازه کردی نشا
 برو بامک زد مهر یار و لیس که نتوان استند غارت از تند شمر

درخشان شده می بود روشن خوش نام غریب
 و باغ بنوشته مکان سرگران سرود گویند
 سرشک قیغ تالار عفو برادگان
 زهی زخمه کز زخمه چون شکند مراد حاکم
 و ران برهم رانسته چون نهشت مراد حاکم
 سکنده جهانجوی فرخ سریر
 زمار او آمد فرستاده
 و خیره پیرستان پرستش نمود
 چو کرد آفرین بر جهان بهیوان
 زوار او رود آوریدش تخت
 که چون بود کز نوهر و خشت
 زبونی چه دیری نو در کار ما
 همان رسم ویرینه اکار بند
 سکنده گرمی چنان بر فروخت
 کمان کوشه آبرویش هم نهشت
 قیغ شکرافشان می نوشتش نام غریب
 ز نوشتش می و رود بر امش کران سرود گویند
 روان کرد از ویدار و دجون
 شود و رود خوشی بدان رود تر
 کل افشان تر از ماه از وی نهشت
 نشسته چو بر خراج بدر منبر
 سخن کوی روشن دل آزاده
 بهم او را و نام شاه خود را ستود
 شنیده سخن کرد با او روان
 نداده خراج کهن باز نهشت
 ز درگاه ما و اگر فی خراج
 که مردی سر از خط پر کار ما
 مکن سرکش تا نبابی کبر نهشت
 که از آتش کوه بهیون ران
 ز تنهیش کوهینه را دم نهشت

جهان و ام خوش از تو بکسیر بود بحسرت فرستد غم برود
چو باران که بکسیر می شود و بکسیر و بکسیر اندک در باران شود
بناتانوریم آنچه دارم شد و درم به درم چند با بکسیر
هنرمی بکسیر زنده بکسیر بکسیر بکسیر بکسیر بکسیر
ز بهر درم تنه و بکسیر بکسیر بکسیر بکسیر بکسیر
چو باد بهار برین بکسیر بکسیر بکسیر بکسیر بکسیر
از ان کس که کاورد قانون بدست بکسیر بکسیر بکسیر بکسیر
وز ان کس که زین بکسیر بکسیر بکسیر بکسیر بکسیر
درین بکسیر بکسیر بکسیر بکسیر بکسیر بکسیر
کند ازین بکسیر بکسیر بکسیر بکسیر بکسیر
یکی روز فارغ دل و شاد بهر بکسیر بکسیر بکسیر بکسیر
می نایب در جام شاهنشاهی بکسیر بکسیر بکسیر بکسیر
حکمان بهر بکسیر بکسیر بکسیر بکسیر بکسیر
بهر نعمه که مدار با ملک بکسیر بکسیر بکسیر بکسیر
بهر هر نعمه که کشته می افتد بکسیر بکسیر بکسیر بکسیر

کمی بر بکسیر بکسیر بکسیر بکسیر بکسیر
خردش بکسیر بکسیر بکسیر بکسیر بکسیر
سختی بکسیر بکسیر بکسیر بکسیر بکسیر
هندش بکسیر بکسیر بکسیر بکسیر بکسیر

بکسیر بکسیر بکسیر

در خوش
حکمان
بکسیر بکسیر بکسیر
بکسیر بکسیر بکسیر

تفاوت نشد با وی در مخنه	پوشش دور شد اینخنه
نمایش یکی بود و فلک نشنید	بعینه ز هر کو که برداشتنند
سرافروخت شاهان بنام و لغز	برین اندر ز این تیره مغر
یکی بوسه بر پشت آینه داد	چو از و بدن روی خوش داشت
و در بوسه آینه زار و گامی	عروسی کحلای زان است
بدست آری آتش اسکندر بی	تو نیز در زان آینه سگری
بنرمی در آمد ز خوی درشت	چو آن کرد و او این سخت پست
ز گوهر گوهر در آمد شکوه	سکندر و در و بدست از زده
که هر وقت آینه ز این سگری	که این است کشت اسکندر
بوسه سی و از دست ندی نام	همان آینه از سر آسمان
بنین ده که بدست بجای جام	بیا ساقی آن جام آینه نام
بدان جامه خوش جهان پیشم	چو زان جامه کس و اینم

بیایید از نوایم دست
 چه بنیم دل در جهان سال
 که شد از نتوان زیب ادرست
 که نام و جهان است نام غول راه

در چاره سازی بخود درمید که بسیار تلخی بود و دهنش
 نفس بکرامت بکاردی دهد که ایندو خود را میبوداری دهد
 که بر میا و بر بام روی خوشش در آنم فنج بین روی خوشش
 که از نده نقش دیبای روم کند نقش دیبایه در کمر موم
 که چون شد سگند در جهان گماید ز شمشیرش آینه آمد بد
 عمر و سبب آنرا که شد جلوه ساز بان روشن آینه آمد نیار
 نبود آینه نیش انسان ساخته نه بد میرا و گشت بر داخسته
 که بن محل کابینه می ساخته زرق و برق در قالب استختر
 رسید از مایش بر کوهری نمودند هر یک دگر بیکدیگر
 سر انجام کا بن درآمد بکار پذیرنده شد کوهش و شکر بار
 جوهر داشت رسام به گسترش و صقل فروزنده شد کوهش
 بهان بیکر سزایه ایست در و بد رسام بیکر سزایه
 به شکل می ساختند خوش گشت فی آمد از وی بجای درست
 به پهن شدی جهوه واپس ساز در ازیش کردی چنان دراز
 مربع مخالف نمودی خیال سدس نشانی نمود ز داغی حال

کوهش چنان کرد که در ...

و آنوقت که در ...

همه

همان در حرف نشاءندسی تو غالب تری کر سخن برتری
 یلنکر که لشکرش رنگ بود بوقتی که با قوت جنگ بود
 بنعلوب و غالب جوشنا قیم دران فتح غالب نمرابا قیم
 جو فیروز بود آن خوش نغال درین هم ترا بود فیروز نغال
 شمه از رخت نمایان خویش حسابی اهما بگری آوردش
 بهر جا که شمشیر مسافر گرفت به نیک اختر می فال اختر گرفت
 بفروخته کی فال زن ماه سال که فرج بود فال فروخته نغال
 نزل نغال بدکاورد حال بدکا بیاد کسی کو زند فاعلی بد
 بیاسافی آن لعابالوده را بیاد بشو این غم الوده را
 فروزنده یعنی که بنگان باع ز قندیل او بر فروزد چراغ

چو فرج بود روزی از باداد همه مرد را نیک آید باد
 بخوبی نهد رسم بنباد دولت به نیک کنی باد باد
 سر از کوی نیک اختر می برزند به نیک اختر می فال خورزند
 بهنگام سختی نشو نا امید که از نسیم بار داب سپید

مانگ که بود خیرت خام
 همه کس در دهان خسته بود ام
 هر دست تو داری و هر پای تو
 بر اندیش را کینه با اندیشه
 که او تنم را در تو بسته در خشت
 که او کجوان شد تو می که خشت
 پدید که به با توست بر هر دو
 بدین خواستن نامم خسته بود
 بهر که کینه کی کرد در وقت
 نه بینی سمان زنگی خشت
 جو با تیغ تو سر کشی ساختند
 جو زبان سیلها بر نکشته جو کوه
 نهی که او سیل را بی کند
 هر زبان کی شود صید کور
 عقیانی که نخ میسازد کند
 دگر کا خستر آن بیدخواه تواند
 نمودار گشتی کشای تراست
 بخندش نشناسای قهر و خند
 بقالی را خسته توان بر شمرد
 تو داری درین داری است

همان در هر روز

نفوس بی پروی خطم کن بر دشت
 بخت پیدا و نبرد
 بختیزار او بخودی میکنند
 بدان که کلاه سیه
 بختی کلاه سیه ای هم از راه
 نوازش که صبا کی مدد هم نهد
 ز رخ و شمع خند فاطم سینه
 که تبه و پنداری بخت بین
 نباید که بند و ترا این خیال
 سحر کی کوهن مرم از مروت
 نه همزده می بر فرازی کند
 خود دوام را منتر از دست شاه
 جهان بخت بد آن نیست کاری بند
 ز غیش خورشید از لبتان دای
 جوانی و پسته با کس بود

فرشته و کرا به من و دیگر است
 تو نیز آن زور او توانی زور
 تو بکی کنی او بیدی میکند
 ز نیکیان نذر او گشتی بخوام
 کلاه می در دوز سبازان
 بر آرد و بخت فلک نام تو
 نگر خون کند باطل از خطی بند
 کله و دانه کی زین بخت نشان
 که در دست بکشد و درت مال
 و گری همه آدمی آدمی است
 سر آن شد که مردم نوازی کند
 که مملکت نواز است در صیدگاه
 زنجیر و قفلش کنی مایک لب
 ز غیش سبانی بد آن دای
 کس انرا بکشد که ناکس بود

بختی

سیه

بیشان

که نایب خراج کرده اند و هفت خست
چرخ جهان کو هر شش باد
نویسمی اندک نیروی منیر
بکام تو باد اسیر بلند
نشست تو بگاه فخرده باد
به ها که باشی خداوند باش
چو بر سبیدی از راه خند پای
بخالت رخصت برای صواب
نوبت من که از او با تو جنگ آورد
دست تو بک تیغ برداشتن
کوزنی که با نیر مادی کسب
ز دارا سباز خجرتای نوش
نور ویت در شکوه است
شبح خون تو با بیابان تنگ
نوشتر کبری و او جام کبر

وزیرین هر دو اینست که گوشت
رخ شاه روشن نماز ماه باد
بدو مندی او پیش تر است
ز چشم بدانت مناد اگر تند
سیران جهان پیش تو سبده باد
ز تخم که گاری نرو منده باش
بگو سم خون بخت شد رهای
که خفته بر تنی لاف نهاد
بر تو بیج که کاترنگ آورد
نوشتم صر قیاج بکلیله
زمین های قمران کازلی
که اید تو خورش اندک خوش
خراج از دیوانان تو ای جوان
نماشای او با شستنی تنگ
نوبت بر لغنی و او بر سر بر

نوبت بر اوری

به بند پر تفت با بخت چو سرو صحرای میان بهمن
 سخن را نذر اندازد کار خورشید ز قهر و زلی خلیج و بیکار خوش
 که چون من به نیروی کبیری بکوه و کوهان رسا بکلاه
 خنجر بیدار خوارگان چون دهم بخود بر زمین خواری چون ام
 بدار خیر داده باید خراج کرد و کم ندارم نه کوهر خراج
 که او تاج دارد و مرا تیغ هست چو تیغ نو تاجم ابد است
 که او لشکر دارد و به بیکار من نکند از من آب نکند از من
 مرا نصرت این روی حاصل است که رایم قوی لشکر مکی است
 شهبازی که قبر و زمینی رسد بسیاران یکدل بلندی
 و و دل یک شویش کند که را بر آید اندکی آرد و نه به
 ایسدم همان خد به نیروی که بنامم از دشمنان تاج
 چه باید رضیگاه دار شدن بجنبه دوی آشکار شدن
 شمار برگان از شکر دوی خیمه کوئید چون این بود و در
 چه چش بود پیش و اما نه نهانی کند آشکارا فر
 شناسندگان مرا انجام کار دعائانه کردند بر شهریار

دری

سوی پیشتره میرو از کرد
چو لشکرت کبک نهان عفا
ز سر و از فر و ز می خویشتن
بدانست کاقبال ماری دهد
ولیکن دران دولت کامکار
شدیم که بود اندر ان خار کوه
که بسیند کانی ز باد از خوش
صدای شنیدنند از کوه سخت
نفرموده نشانی که نه شنند
که چون در جهان بدین رخسار
بپرسید پرسند از غزالی
سکندر شود در جهان جیره
صدای بر آورد کوه از نفث
از اسل فال فرخ دل خسروی
بخورم دلی ز انظر و بارگشت
عقاب و در آمد سرش باز کرد
ملکت تزلزل خشک شدن بنام بیجا
بنودش همانا غم جان و تن
بدار ابرش کامکاری دهد
بنامد بسی هم او پادشاه
مقرنش یکی طایفه که درون
خبر باز جسته از در خوش
بدانسان کلودی نمودار
خبر باز رسید ز کوه بلند
سهرای نام اقبال بشم چون بود
که چون می نماید سرهای حال
بدارای دولت در بار شکست
همانکه او کوه بدر گرفت
چو کوه قوی یافت پشت قوی
سوی بر نگاه آمد از کوه در
بدین مرشد

نخچه

هم او خوش منبت بودم و خوش	به نخچه شد مشه که در خوش
همیکو و نخچه بر کوه و دشت	تخته کار افکندن و شسته دشت
کسی سوی بخار آگهی نوبی کوه	فلک داری شد سری بخیه
که بود از نسی کوه بیروی بخار	کوشیت از قضا بر یکی کوهها
به یلین کبکائی خلیج کجک	دو کبک در یکی دیده بخیه
که آن مال این بلخانی شست نیان	که این مو اندامها خست
همی کوه بر هر دو نظر یکی	و آن مو که در اندامها یکی
ز نظاره شاه فکر کینست کینه	و عجب کسی که کبک آن در او کینست
که در منحرفان چه بود و افکار	شکافی زو ماند نغز زان بخار
بر و لبه فایر اراجامه بی	یکی را نشان کرد و بر نام چو
بر آن فال خشم و تکرار و	یکی مرغ بر نام دار از
زمانی نمودند جنگ او بری	و مرغ ملا و دوران او بری
که بر نام خود فایر زو شهر بار	همان مرغ بغد عاقبت یکی
و لیل طوفانست آن فال	چو قیو زو بد اینجا حال را
پربود از کبرنگ پرتافت	خرامنده کبک طغر با فیه

که دولت پندار و مهر و باش
 که دین بجز بد جام را
 نشد جامی از غوائی
 خود را ز جانی و اقبال
 جو تر تبت شمشیر گردی تمام
 جهانگیر در ساینج و تخت
 سبایی که رفی سبیدی کبیر
 علم بر فلک زل که عالم صراحت
 شنه از نصرت و نور ابر و رنگ
 زبون کردن دشمن اسان گرفت
 بنم ننگی خوش در دوش ام
 بد ار انداد آجبه دای گشت
 و زانجا که نور و آتش بود
 که بد اسیر انبیا که دست
 در خشی که او سر بر آید در بلند

این سال با افسر و تخت بخت
 که کبیرین با دین و جام را
 طربست رود او و جانی بد
 این و دینی نشد با بد
 بیارای مجلس کبیر تمام
 کبیر و خدا انان کار و تخت
 جانی و بد و جانی کبیر
 بد و تخت و کبیر و کبیر
 بکیر و در او بود و رنگ
 حساب و خراج از سر اسان گرفت
 نیکه کشتن و زبانه تمام
 همان داده و افسر و بانی
 تمنای کشور و شایسته بود
 با بران کبیر و کبیر و دست
 بد کبیر و دستان رساند و تخت

بمنشغولی و لغمه این سرود
چو بیرون هم که از هیچ باغ
نه بینم کس از بهشتیاران و
که باره از دست این دوستان
ما شای آن باغ دلکش کنم
کندارتش گل کارگاه
که چون شاه روم از سنجون
کستون بذر شد آسایش خواب
بنور و شینت می فرس کرد
بنودی زشته و ترا دشت خواب
صباحی بجز کاه مسرانی نداشت
نقشته به اندر اینی فروز
به سیرایش قبله فان و هر
از سلاطین و قاطون کام
مغنی سراینده به بیا یک زود
باجر

نوم فارغ از شغل و بارود
ترنجی بدست آورم چون چرخ
که دادن توان این ترنج بدست
کریشا ورم سوی آن بوستان
بدو خاطر خوش ز آتش کنم
چنین گوید از بیدان کهن
بیا بود و آمد مراوش بچنگ
روان کرد و به کف می تاب
سرود سراپیکان گوش کرد
مغنی و ساقی و رود و تراب
ازان به کسی نه دکافی نداشت
بفریزی آورده شب را بر روز
همه ترا زود و دشت فادهر
می خام ریزنده خون خون خام
بنوروزی شده تو این مهرود

مورد با اول و دوم
مورد با اول و دوم
مورد با اول و دوم

نه بر خای خود باغ ساز کرد
 فرشته آه آن باغ هم سری
 سکنه رخساره زده از کار او
 ز فیه زنی دولت خورش
 بهر سو خبر شک تازی نموده
 نه از کسوسی قاصد آن تاختند
 و طلعه بزرگوسان بسته شد
 ز مانده جو عاثر نواری گنبد
 درین آسپاد از پستی بسی
 ببا ساقی آن می کفر خلی
 می گوشت جلوی هر غم کشی

در کینه پوشیده را بار کرد
 نه پوشیده بر رای اسکندر
 نهانی بهمت خست از آزار او
 نبودش سر کین بدخواه خویش
 که بر روی بزرگی چه ماری نمود
 برین صبر کی نهشت ساختند
 بهان روحی از بدنی رسیده
 به تند اخ و دامخور یاری کنند
 بنوبت دیو آس افکنند
 بهار ده که در آتش مرادان می
 ندیده بخواب آفتی

جهان بینم از میل جوینده
 نه بینم کس را درین روزگار
 جوین بلبل را برون ناگزیر

یکی سوی در با یکی سوی در
 که میشت بود روی امونگار
 گزینش که شیه کسراش خنوم کوثر

نورانی

کز بد از غنیمت طراغیب بسی

کرامت‌های بی‌شماری که در این شهر رخ داده است

برہوں اور طبقوں کی سہولت و سہولت
کے لئے یہ سہولت دے گا۔

عنوان: **مذہب و عرفان**

مرتبہ سیاحی حج کو ہر گناہ

نفسه این خاک غلامان است
سوی تو منم که در عالم

اسرارِ زکی سرای دوست

تکلیف خرید و فروش

زہرِ گلشنِ بیچارہ بخشنده میسر

بدین سان بر افعالهای سر و
جای خود و بر دست و پا و...

شکوہ چندی و اعراض نزل چھان

در وقت کجی می نمایند

1. *Chlorophyll a* and *Chlorophyll b* were determined by the method of Arar and Collins (1971). The concentration of chlorophylls was expressed in $\mu\text{g mL}^{-1}$ of the sample.

کزن انسان نہ ہنند طریقہ نفسی

زمکب زوہد و طیب

لقد وثق عبد الله بن عمر بن الخطاب
معدن البحر الأحمر في بلاد الحبشة

که هر بار زنده و نو و جسور من

نمطیں، انداز اور اسلوب

ہنگامہ جنگ کی سب سے
بڑی آمیزش اور جوش

بہارِ ہندوستان کی تاریخ

ز سبای بیگاه خروار

ہندو چوتھوں بدو میں

مرسدن ویا قاصد النسخه

جدا جدا پیراں لڑنا بہتر ہے
 صدر اسروینے فرشتہ نما

پدیر قزم طاماند از روی سبک

بازی کتاب کو نیز بعضی

همو کس بر روان لشکر از نهنگار
چنانکه از در موکب خاص خوش
خوختی زین راز ورق درشت
ز بس ریاست کنده سرخ خور
اصح اغمت بر او در گوه
ز بس کج کنده بر پشت
بزمین فرخی شاه فخر زنده
بهر آمد و مهر بایه نواخت
وزن کار ملان شده بدور با کنار
بهر مری کو علم بر کشید
بکنج و بفرمان در آن سرودوم
بر باد می برده می بدور رخ
خشن عمارت بدی کنار
بآبادی و روشنایی چون نغمت
ز کوهسار آن شهر چون شد خام

چنانکه داند کس از نهنگار
خراشته بر یکب تقاض خوش
ز بهوی وادی و نامد بدت
منقش شده که کند لاجورد
ز کوهسار کشیدن بهر مان ستوه
بهر جای بل بستیم برود نیل
بهر افروخته سر کج بند
باین خود کار آن شهر است
بذیرفت یکجند از قافرا
در آن منزل آمد عمارت بدید
عمارت بسی کرد بر سر قوم
بدان یک چون آب می کشید
بنا کرد دهری تو خورم بیمار
بهمه جای مار و دهم جای
بهم اسکرد زین نهادند نام

ایوان بآل طویح شهر لاجورد

یا اعمام

کنند و من ز قفل گنجینه بند	بصیرت علم بر شدم بلند
نهان بیکران آفت سینه بوش	که خنجر آید کمر این و او را بوش
آواز پوشد کان آفت خیر	که از آتش من ز خاطر گنج برین
که چون رومی از زندیان گین	سند رگی زشت بر زمین شد
که از آتش کن دوستان درمی نالید	چندین دوا نظم کند از شکر می
که چون فرخی شاه کشف	چو کلندر خندید و چون کل
در گنج باشد بر گنج خواه	نوکلر شد از گنج کوهر سپاه
به آلوده میگفت بر جامی خنک	بیا قوت می رید از دست
چو شقایق باران و فرس باد	ز دند آب و رفتند به بلاد
چو پیکر دش راه در گرد راه	در آمد من و من شاه گیتی پناه
سخن از راه او نبرد	که می که دش راه آراسته
رواله و زمان نای زین	سر پیرو بهر شست و چون نوند
ز دیوای افریخته نارد نیل	بجوش آمد از نیل طبل رحیل
در اینده هر نو درای شستر	زبانک نمی مغرور دارد پیر
و مان جلاصل به برای زر	ز غور بر سر کوششها کرد

سحر و جادو و کیمیا و اشیای
که در این کتاب است و در این
کتاب است و در این کتاب است

مکرر خوان

چو زود و دلجو را چو دردی نماند
سوز ز کینه لا جوردی متاب
فلک که چون لا جوردی نماند
همه عالم بالا جوردی اندر اند
درین سرفروخته سر و دگر
درین خاک شود بده ای جوی
که داند که این خاک اینخت
نخون چه دلهاست اینخت
بهر راه که نیست پندیده کو
ادبم کوزن است و نیست
بیاساقی از می سر آمد
چو می در دای نیل بر دشت
آهانی می بدول را بدو کام
بدوزخ و دشت طلق اش کسم

برو مغرب باد آن همایون
که در شاه لو توان پرورست
که از میوه ارایش جوان دهد
که از سبزه آرایش جان دهد
همیشه رسید بهماری چنان
ز رونق مینفا و کاری چنان
چو شد بار و میوه داری چنان
بدست تیر داوش چون توان
زستان بر و ن و دشت
سراورد میوه هم از غنای بار
دگر بار میوه شد شایسته
نفسه بر اینخت غنای خاک
بعین خری نه کس رخ آب
چو کاغذ ز سر بر روی زده

در
نورانی
چشم و قضا
کرم

در
نورانی
چشم و قضا
کرم

بومرود تا فاعل نشان کشید
 فروزنده نشان کرد از آن دم
 زب غارت آوردن از شاه
 چون شاهان بر سر کمران کشید
 بجز کوه پنهان تمام و درین عهد
 ساهم از رنده میلان کشید
 تمام کوه پنهان پسم ضحی استوه
 بسی بر نانوکی و بر بر کی
 نه کشتو انهای کوه سدر مکاد
 همه روی هم را به از خاسته
 شما از فتح زکلی و ناراج کج
 بهرت دران کشتگان نکایت
 که چندین خلاص در این دایر
 کنه کربایشان تمام و است
 و این ملک را چنان شد سرشت
 جنت زین سبب دافع و سر کشید
 کز آن فرزند کرده کرد و سر کشید
 غنیمت نکند و سر کشید
 خود را یکی و شست میر کشید
 و این کوه پنهان تمام و درین عهد
 ساهم از رنده میلان کشید
 تمام کوه پنهان پسم ضحی استوه
 بسی بر نانوکی و بر بر کی
 نه کشتو انهای کوه سدر مکاد
 همه روی هم را به از خاسته
 شما از فتح زکلی و ناراج کج
 بهرت دران کشتگان نکایت
 که چندین خلاص در این دایر
 کنه کربایشان تمام و است
 و این ملک را چنان شد سرشت

کود و دانه

قومی دست رافق شد و نمودن فرمان برد
 و ران تا ختن لشکر و موبان بزنهار خواهی و دود زبون
 سکنه ریشم شیر بکشد دست بزرگی گشته بست هر موبان
 جو زنگی در آمد نیکانم رود ببازار زنگی در آمد شکست
 سر رایت شاه پرت ماه ز غوغای زنگی گشت راه
 فرور بخت ماران تحت تیغ فرشت زکار و ز کشتیغ
 سباده ملک ز بر زین و شمشیر ز سیغور برش قباکی
 زهر موکشان زنگی چون آمد بدرین دراف ریا مالک
 کسی را که زیر علم یافتند بفرمان هر دو سر انداختند
 دران وادی از دیکیان و گردانده جزو دیگر کس نماند
 کروای که بر پیل کردند نور قتادند خون پیل در بای مور
 در اینده کو بار مردم کشد که شمشیر که بر شمشیر کشد
 و در گمان ز قبا خوار می کشد بکسی را پیل در کس
 بیخود ویر ستختی کارشان ز شمشیر خود داد ز نهارشان
 ششال و ششبان را که بود نمودن دران کشتن

فر دماند لشکر ملک بر عهد	بیک باو شد شتی خرم خرد
که لشکر بجنبه سیکاری	بفرمود شمشیر سپاری
شب و روز با هم در میخند	سماه از دوسو جنگ آفتند
کفن گشت در زیر کوس هر	ز تیرم جفا می که اندر تیر
ز ماهی در قضا بر او فروغ	تیر که از ترک در شند تیغ
بسوزندی خون تنوری	خود تنویر ز تیر شدن آفتاب
همان که در آتش کین	ز جو شیدن سر بس تیغ
زمین گشت جفا آسمان بسپاه	ز بس زنی گشت تیر جاک
شبه گشت ز آتش سیر خرم	عقیق از شیشه آتش افروز خرم
چنین گشت خود رسم کوهر کران	سبک گشت ز تیر کوهر کران
عذاب سیر صید مار کفند	اسیر سیرین برک خرم شک سپید
ز رخت خرد خانه سیر و خسته	سیر اسکی در رخت نای خسته
ولاور شد کوهر سبک شمر	ز دل دادن جامه سان دهم
زیر آور و سرهای هوی از جهان	ز لفتن بهی بگر مایان
زمانه بی باوین و رنوشت	سبز و دوش که از حله گشت

یکی گفت بوی در گشت آن

فکر زار

کمانچ نشسته که بروی رسد ز زنگار زنده کار برسد
 و کوه مدح و بیکاره کوه که ز جسم بپندگان شد کوه
 همان خور و کان فامش و کمر چند چند را خاک غار بند
 سپهر روی ترزان یابی کوه به تخت و سجاد و پیمانه
 سر و پیرشته نایحی برادر زود نیرود نیر خبی برادر زود نیرود
 سباهی در کران سبک نیر کسب امد از شمع و نور تر
 همان قمر بیار شیده زمانه همان کار شستنی بود
 نیامد در کس شمشیر آن کس که تر سینه بود مدد آن شمشیر
 عیان داد و خسر و کوی خیل بر وین خواست نداده خود را
 بیکه بودید لیکان رت بر شدند امش از زخم ناخورد و دود
 اگر خواست در نه خسته همانند سوی حرکت کام ناکام در من
 عیان برشته افکند خاشاکان بصد خواری از خشت خاک
 آتش شمشیر بران بیل در بخوبید چون شیر بر صید کور
 بایستی ز تنهار و به نیروی لشکر کارگر بر خند و بخت
 بنامه را داد کمر از خشت نیت کرد ویر کامکاری در
 نظر بدی بنا و در زکی بر کوه نم تلاش گری سوی او در زکی
 چنان زد و بر و با صحنی کرد که بهم کانیب سخته شد بهم زده

در قفسه ای که در کتب
 در قفسه ای که در کتب
 در قفسه ای که در کتب

در آن سبیل گری پای خندان بفرم
 یکی تشنه مانده یکی تشنه غرق
 همان خسر و اندک سپهر کار کرد
 بنیاد حواء بر چشم بدکار کرد
 به آراست بازار ناورد
 بدو نیکوخت ز آری و آن کرد
 قهر آگندی از کور چشم بد
 به پوشید و فارغ شد از تیغ و
 یکی درون چشمه بزم دارد
 در چشم ناید یکی چشمه دارد
 مسلمان کش یکی بنیره کشی
 ناب چکایا فتنه سرورش
 کلامی ز پولادین بر سرش
 که گوهر بر شد آمد از کهرش
 حایل با تیغ اندکی جواب
 بگوهر نزار چشمه افواج
 بر افروخته تیغی زهر دار
 بو فتنه درون تیغ چون
 نشسته از میان کوه و ش
 بدیدن ایمان بر فتنه و ش
 بدیده که در سیم تیغ آید بره
 تیغ بدینکه که بر شمرده بود
 با ناله تیغ فرموده بود
 دگر زنی را چو غوغا
 فرستاد تا کوهر را

در آن سبیل گری پای خندان بفرم
 یکی تشنه مانده یکی تشنه غرق

سیه کارنچن خود ریز بر و آید آتش ز کف دست
 کنم با تو کاری در بی کارزار که اندر گری لب و رخ
 بزنی که چون صبح را ندیده تر از من چون صبح بینم لکاه دشت به
 گفت ای وزیر گفت بانی درستان شاه می گفت
 بهشت زلف خد خواهد ز میدان سوخ خواهد آید
 بیا ز ارم نشیندی هر مایه نای ز کاس و ک
 بدو با طبیعت سب و خود چونند و می خند پس شود
 چون

چو میوز و گرشه آفتاب برانکشت آتش ز درمائی
 و در شکرم هم کشیدند کوش چو شطرنجی از علی و از انوش
 نذر دوان روی فراغان رخ شده سینه باز یعنی و یک
 سپیدان چو شب روی چون گنج کم و بیش چون نای و چون
 بنابر یکی از زنگار کون هر دو نخست از دید و بیایی حمل

در
 سطح

ز سر دکنی لاف چندین هنر
هر اسبان خواند سبایه بخت
تیر سوار چه شیری در تیر افکند
ولی کی مکنی باد ویر افکند
تنی را که تنه اتی از بجای برد
عبیر خاشاک و بی با بدست
به پهلوی مشر که بی دستش
که داری بیشتر افکند
بتاراج خود ترک تازی نه
که کجاست با شتی باری کنی
بیابا بگردیم میدان خوش است
به بینیم از ما که تنه کنی است
گر فیه هنر ~~صوفی~~ افکند
گرفته نوی که گرفته زنی
هم بر افشت زنی ز کفای شاه
بجاست در آمد جو و در شاه
به تته می یکی زخم زد برش
شد کار که زخم بر چو شش
هم بر افشت زنی ز کفای شاه
بجاست در آمد جو و در شاه
فره هشت بر ترک شمع ما
ز برق آفتی کی رسید
بسی جمله بیکد که شستند
یکی زخم کارنی نیتد خند
بدینکو شناخت در آمد بس
نشد زخم کس در میدان
چو زنی شد از جلد خسته
شب آید شب خون را کوی
بشمارد فردا و فاکر نی است

نور با هم و نور با هم
نور با هم و نور با هم

نور با هم و نور با هم
نور با هم و نور با هم

لهم

داری

کس که کاچنارید پیوسته او / تنی که دهلوز بولار او
 ۳ باغچه کرد او بولار از رنگ / در آنست که در زور یا نهنگ
 ۲ سپهر در روی جوی چک نمند / نکاو در سوی لشکر رنگ میند
 بیار آن خود گفت کین ضمیم / کجا جان بزد چون در آمد بدام
 صلاح ملک و اول تر تیر کرد / در بچوشتن بر از تیغ نر کیست د
 بپوشید خفتنی از گردن / ممکن بپوشد نیش تایدن
 بی خود بولادینه فاسم / سدا در قری چون بیم خام خاص
 در غنجان یکی تیغ چون ششم / پلار که سر گرفته جان پای
 بر اناخت و آمد سوی تنه بر / نشاید شدن سوی بشران دیر
 بنه گفت کای شیر صید آرای / شکبا نواز خود صومای
 بیایا بنزد و دبیران کنم / درین زر که زرم مشران کنم
 پیسم کم کرنا بلندی کر است / درین کار فیر و رندی کر است
 زخو بشیدن رنگی خام کار / بجو شید خون در دل شیر بار
 جو بدخواه کین در غرور / سینه زده را خون کجاست در
 کند زده و نیشترین / مرن بپوشد پیش مردان کداف

چه هندوی بازیکر کرم خیر
 ز موزوفی ضربهای اسنان
 نیز نبوده تیر ز نبور نیست
 زمین خسته از خون ریخته کال
 بر آراسته قلب مشاء از بند
 همان تیغ زن زنگی گنجی کال
 کعبه دهل و بر لب او رکعت
 جوار هر دو گوشت قلب استوار
 نمودند بسیار مردانگی
 بر آرد زنگی رومی هلاک
 شده از نازنین لشکر اندیشه کرد
 بدل گفت آن به که شیری کنم
 چون لشکر چون شده درین تاخت
 برون شده که باید جوان اقباب
 تنی چند را زان سپاه درشت

معلق زبان هندی تیغ تهنر
 به قص آمده اسپ زیر علقان
 شده آهن و سنگ را روی کش
 هوا بسته انداز پیچیدگان
 چو کوهی که آن باشد از لاجورد
 بر آرد چون زنگی و سی ترس
 دهنش باز کرده چو لبشت شمع
 ز هر دو سپیدت بیرون گوار
 هم از زیر کی با هم زنجاری سال
 که این نازنین بود دلان
 که از نازنین نیاید نبرد
 و زمین ترسنگان و لبی کنم
 بخوابد این زرم را به قاتل
 که آرد بخون بری عجب شتاب
 بجهت تو هم هر چه که در دست

چشمه جویان کاشک

دیوان

همان لشکر زک و خدای حبش
بهر کو شنه دگشت شهنش
تسلی من بر سر من
قلب اندرون تنگی دگر
چو تو بیت زن شاه دگر
سر من دار زنگی بجنبان دگر
در آمد بغیر دن ابر سیاه
زمانی تو کتب برب شد باده
چنان آمد از هر دو لشکر غم بود
کز آن هول دیوانه مهر دیو
کرد در کله و فر و ستر کرد
بنی جوانی اندامها گشت زهر
ز کز ز کمران مشک و صندل
می باغی خست راه کمر بند
ز بس شویش بوی مشک
بکر وون کمر دان در آمد هر آن
ز رخ مهره مغر بر دشته
بدر زبای رویی در افنا دگر
ز رویش در گوش تند زو
از این مغر کرد از مهر در اختر
خدا می دینده بر اینک
کمان بود کاه بر رقیل صوره
ز بس کوفتن بر زمین کشتن
زهر غار پرست عبادی میغ
و منتقار پولاد ویران شد
چو کمره بست جان در دل غار
کمان کز ابرو بر کمان
ز بسندان و شمشیر
کسی که در این
بجز کمر و کمر و کمر

همان

صفت

صفت

انسان سحرین شرب بای قوی عنان را ندید بر جایت خسروی
 چنان زد بر تیغ رکاز تور د که ز کی ز کرب در آمد بگرد
 سیاهی و کزین برانم نهاد بر خنجر و کردید بر هم نهاد
 و کرتاشب از نام ازان رنگ نیامد کشتی را نمناهی جنگ

و اما نور که نماند از کرب

جهاندار با فتح و مساز کشت شد مانند باران که باز کشت
 به کلزار کون کسوت آفتاب که بودی گرفت از خیم غلاب
 نگهان این مار بیکه در قش ز راند و در بر نیایی بکشت
 نقیبان لشکر باین ناس نگهان تر از مردم با خیم شب
 بزرگ داری از دیده نکلند بیک رسمت مبدل شدند
 سکنه در بر من آمد از خوابگاه کل بر راج بر طاق نیدو فری
 روان کرد خوش غایتا بر انکیختن چون آتش آن آب
 بقلب اندرون بای خود بهر پهلوان بهای می دایم
 چپ دست بر لبست فسر بر چون تیغ کوه انوار

سج

۵۵۲ طلاه

عنان

در آینه

بسو کردن و سینه پاودست ز سر نافرده هر روز با شکست
 چو کار ز راجه بر آید کشید یکی محنتی و یک آید پدید
 سیاهی پدید از نخل بلند هر اسان از و دیده نخل بلند
 بخسود در آید چو تند از دها برو کرد زنی هواش را
 نشد کار که تیغ نبرد شاه لغزید زنگی آید ابر سیاه
 چو دارای روم آن سبزه بود ننگ پدید از زمان بود
 چنان خمر بتی زد بر آن نخل پدید بیشتر جوان بر کوزن بخت
 سوزنکی از نخل بالا افتاد چو زنگی که از نخل خرواق افتاد
 و کمر زنگی رفت سوی مصفا تبار و مکر از دها و ننگ
 که ابر سیاه آمد از کور ننگ زبان بر کشاده ممشی کداف
 سیه که کرد بازو منم کمران کوه را نام ترا و منم
 زدن بر کمر که دن سیل را بدم در شمشیر نیل را
 بر آنکس که چاهش با من نرم بسی جامها در کجا هستی نرم
 هم تجوی چون دیگران با من ز خون ناف خود در آید ناف بوی
 سینه تیغ بر کوفت او خمشش در آن باوه لغتی سر ز خمشش

اگر بر تابی عیان را ز راه
 سید و ازانی که از تیغ تیغ
 کنم بر تو عالم چو رویت سیاه
 در پیش هر که کرده غلامی کزین
 هر و تا خون مسخ رویت کنم
 مسائل ترا ز جعد موت کنم
 من آن آینه ز من افتاد رنگ
 فند زنگ بر تیغ آینه رنگ
 سپیده بر روی از چشم بود
 بر تیغ من سرخی از روی بود
 چه لاف می که من دیو مردم خوردم
 بر او که از دیو مردم خوردم
 ندانی تو یکا شمشیر و نجوت
 بیاموز مت من بیاد روی
 که آسمی از جانی نکهت از جانی
 و گزیده سرب بسم زبیریابی
 من آن روم سالار تازیستم
 که چون دشنه صبح زنگی شستم
 چو بندی زرم بر سر زنده میل
 نرند بیدیان جامه و زخم میل
 چو زار این کنم سلفه در کوفت
 بزنکه بود و بوش سالار رنگ
 چو گفت این سخن در رکاب
 بر او و باز و عیان بر فساد
 بیهوده بود چون خست
 یکی که زینت یکدیگر است
 زینتی که زدی و زینش که ز را
 بر افتاد تب لعل و زینت
 سجد جان از ان از بوی
 بیک زخم از ان که ز پولاد
 بیک زخم از ان که ز پولاد

آدم

این شعر از کلامی است که در کتاب
 تذکره شاعران آمده است و در
 آنجا که در این کتاب آمده است
 در این کتاب آمده است

و سر چنگ یار بنامد نسیار
 دل از جای شد شکریوم را
 چو کرد آن زیانی سپید از بون
 شمشیر فشان شاه کردن کرای
 بهار است بر تنگ زنگی بسج
 سده بر میان کو هر گزین
 بدین بر یکی آسمان کون زره
 بهمانی ای تیغ زهر آب جوش
 نمندی چو ابروی طلعا بجان
 لختانی بر افکنند بر پشت یور
 عثمان قاور بد و دست پیر
 بر او خنجر با نخی زهر دار
 بلبک روی چون در آمد عقدا
 زان قبر تر خسر و بیلش
 بنزد بانگ بر روی که ای پیر

که ما آن زبانی بخود و زرم ساز
 چو از گور ز کشتن محمود را
 بنامد ز ما و روا و کس بر دل
 زیر کار مویکتی کرد جای
 بزنگی کشتی منیره لاداد بیج
 سوره بر میان کو هر گزین
 بدین بر یکی آسمان کون زره
 بهمانی ای تیغ زهر آب جوش
 نمندی چو ابروی طلعا بجان
 لختانی بر افکنند بر پشت یور
 عثمان قاور بد و دست پیر
 بر او خنجر با نخی زهر دار
 بلبک روی چون در آمد عقدا
 زان قبر تر خسر و بیلش
 بنزد بانگ بر روی که ای پیر

فرس افکنده پیش من نیل را / رخ من پیش تیاده کند را
 مصلح از تنم دست چون شیر مرغ / زبانه یاد دارم مسلحی دیگر
 چه حواله ماس و این دگر و تن مل / چه حاجت به مالک و این مرا
 چو گردن بر آرم بدردن کشتی / نه زبانی بر آسم از آشتی
 به زدم کشتی ز دما پیکر م / نه مردم تشم ملک مردم قوم
 درم اهلومی بهلوانان به تیغ / خورم کرد که در دنان به دریغ
 سر اور خسان از کسی شرم / ستره لبی است از شرم
 چو من زنگی انکه که خندان بود / به شیر لماس از دمان بود
 بگفت این و بر زوایا به تیغ / چو ماری گیسو ز سودا کی تیغ
 بهاتش کشتی ز ناله کوش / چو پروانه گمایدش خون کوش
 ز ندومی سواری توانا و حجت / بدان اتش افکنده خود را حجت
 دسامه بر وزنگی بیک سود / بیک ضربت زشش است از بود
 دگر گیسو خواهی و سامد بیک / فلک بهم در زور و پایش
 دگر و نمی رفت چون تند باد / که ناخشم به با هم زنده باد
 چنین تا بمقدار عقاد مرد / به تیغ آمد از زوایا باد

ای گل

پیاوه روان کرد و بر پیل بندد
چو آئین یکبار شد ساخت
تشنه سیهایی ز ره بنام
در آمد چو پیل استخوانی بدست
سید ماری افسون کرگی درو
روانی فریاد و سیه چون لوبد
خنی از خم این بر انگخته
بر و سینه چو لود تیرسل
علم دیده به چو سیرش
کرا بخا بود و طاسکی هر کون
بسی خویسن را برنگی شود
ز ره نیم پیل یو لاد خای
چو در معرکه بر کشم تیغ تیر
سرم شیرین ادم هر بر
چو از سیلای قوی شدم
بیک پیل بای گشتم

بهر کوشه و کرد و صد پیل بندد
چو آئین یکبار شد ساخت
تشنه سیهایی ز ره بنام
در آمد چو پیل استخوانی بدست
سید ماری افسون کرگی درو
روانی فریاد و سیه چون لوبد
خنی از خم این بر انگخته
بر و سینه چو لود تیرسل
علم دیده به چو سیرش
کرا بخا بود و طاسکی هر کون
بسی خویسن را برنگی شود
ز ره نیم پیل یو لاد خای
چو در معرکه بر کشم تیغ تیر
سرم شیرین ادم هر بر
چو از سیلای قوی شدم
بیک پیل بای گشتم

شعیه

بهره دهنده به هر که که بخواهد
 بهر آنکه بخواهد به هر که که بخواهد
 بهر آنکه بخواهد به هر که که بخواهد
 بهر آنکه بخواهد به هر که که بخواهد

روا روزنمان تیر بولادی
 در اندام شیران بولادی
 پلارک چنان تافیت از شوی
 که در شب ستاره زار یک میخ
 دوا بر از دود و در جروش آمدند
 دود ریای آتش بکوش آمدند
 بر آینه شکر دروم و زنگ
 سپید و سیرین کوزد و زنگ
 سیم باوایان بولاد نعل
 بخون دلبران کزیده لعل
 نرنگ کمانهای ماز و شکس
 بسی خلق را برده از خوش تن
 در خشدن تیغ آینه تاب
 در افشان ترانه چشمه آفتاب
 زده لشکر روم زایت بلند
 زمین در کمان آسمان در کمند
 بقلب اندر اسکندر قلیقوس
 خیال می بر آراسته چون عروس
 زینت شیرینکی قسره کون
 چو کرد در کوه کمرای
 صف زنده پهلان یکجا کرده
 سنا صی بر آوری که چون
 مرده چو سنان چشمها چون عقیق
 ز خرطوم تادم دراهن غریق
 دگر کوزه بر هر کی تحت علاج
 بیرون کی بر سر از معک نلاج
 جوار از پهل سرش زدی
 ز روی آتش از خود دیوانی
 ز بس پل کاه چالش بدون
 شد از بای پهلان زبان بیکان

بهر آنکه بخواهد به هر که که بخواهد
 بهر آنکه بخواهد به هر که که بخواهد
 بهر آنکه بخواهد به هر که که بخواهد
 بهر آنکه بخواهد به هر که که بخواهد

بهر آنکه بخواهد به هر که که بخواهد
 بهر آنکه بخواهد به هر که که بخواهد
 بهر آنکه بخواهد به هر که که بخواهد
 بهر آنکه بخواهد به هر که که بخواهد

بهر آنکه بخواهد به هر که که بخواهد

شدند آن سیاهان بر شاه تنگ خبر باز دادند ز این روز تنگ

کہ ان اذیتناخی مراد تھیال نہ گنت کا ورد سرازوال

سبز زنگیان سا که آرد به بند خور و چون سر فحش کو بسیند

چنان میخور و زنیکی خام را که زنیکی خور و منغر نادام را

دل خنکیا نہرا دے آہ ہر اس کہ آڑی نہاں سرسبزوں بکھریں

فروزمید آتش انگیزان ز گرمی نشیب آتش تیزان

سید محمد

چون روزگار مرغ بکشتار بالی تنی شد در مانع سپهر ارجیال

بغول سیانک بر زرخوش در آمد بغیردن آواز کوش

شیخهای سیمونزایک قنبر
چو صور سرافیل در استخیر

سنگر برادر قل کا ورم ستر از آسمان زهره کا ورم

بیمه‌های کرکینه حرم از خوش درآورد مغر خفا را بچرخش

ز شوریدن حنک زخم زده دماغ فلک سوزد زخم میر

صلی ترک زدن در آن در روزی که خبر او در ایامی شری معز بود

زمین لرزه و بحیرہ دریا

سرگودھا اور از سرحد

فطيم

یادداشت

100

بهر جنگ نوبت سپردندشان	بجو بکشته برودندشان
حقانی خون سرخ روی سیاه	در آوردنشان نوشتی در شاه
که آمد کوزن جوان را بر سر	خف از تشنه کی جو غنچه شیر با
بهر نرسد خون کی یاره کوه	یکی را بفرمود تا زان کوه
بساز آنچه شته را بود ناگزیر	همه بپزدند کین را بکیر
که چون سیاحت می یابد این بر	و کمر کوه با مصلحتی نغت راز
خود مانده و جانور آن رسم درای	دگر زنگبان پیش شرو بیای
بساط خورش در میان آورند	چو فرمود خسر که خوان آورند
بر و لقمه های سر کو سیند	پیاورد خوان زیر کف هوشمند
چو شیرینی که او بر در درج کور	منه از هم درید آن خورش را در
که خوردی ندیدم بدینسان دگر	بیا بستلی خور و جنباند سر
کسانی دگر خوردندم ناخوش	چو رنگی خوردن چنین دلکش
کزین خوش نمک آید بیایم کتاب	همه ساق زنگی خورم در شتر آ
بهر و راهی خور و سر کو سیند	بر غم سیاهان شته خوش منند
چو ماران بهی را بر سرشان	چو نه گنده از کوه دستان

نشدنشان

یکی را سر از تن پیر بدن بدرد بمطبخ فرستان از بهر خور
بزرگی زبان گشتن این بگویم تا خور و خور و نا مجوی
بغوا می نام مطبخی در نهفت
بجوشتند میر کو پیشند سیاه
شاه آن حیرم نایب ختم تمام
بگوید که مغزش بیارید نیز
اگر هیچ دانستی تخت
ایسر آن رومی نه پیر و رومی
به آن آدمی خوار باید خبر
بدین ترس بندار این کیم
که این چاره ز می آوری
بلکه کی ذکر کان نوا بنم رست
بفرموده شد تا دلیران روم
کیمن بر که دکان رنگ و زلف
شدند آن دلیران فرمان

پیرز

جهان دیده دستور فریاد رس	کشاورز سرکار دانی نفس
گشت با خرد در خمون تو باد	خلفیار و دشمن زبون
جهان داور آفرینش سناه	پناه تو باد ای همانند شاه
بهر جا که رو آری از گوه و دشت	بهی بادت از تیرخ فیر و دشت
سیاهان که ماران مردم خورند	نه مردم همانا که این چنین
اگر نه رمی اندیش از خیل زنگ	عجب نیت کین ناپست
ز مردم کشی ترس بدست	ز مردم توری چون ترس
کز اندرم خواهستم ازین سکران	نخوانند ما علقه عاقلان
و کرمی خانی کنیم از نبرد	ز کیستی برار اندیکبار کرد
بلی کر ز ما داشتندی هر اس	میاینجی بر این سادگی
سویکی چاره باید بر انداختن	به تدویر مردم حوری
۲ میاینجی چه شد که بس پشند	و کر رست خواهی میاینجی
کر قش قش چند زنگی ز راه	کر فتار کردن دورین
نشستن ترا تا نرسد چشمناک	در انداختن زنگی زنگ

طرح افکار و اندیشه در این دیوانه
طرح افکار و اندیشه در این دیوانه

در این دیوانه

سپش خور و عبارت کجانی طهام

که روی بقیه سید زمان پیش خور که ماطو طایفوش زنگی چیکو
 در افکنده خون و لا در بخام سخور داز سرفامی ان خون
 جوزنگی نمود در پنهان پلائی ز روی نیامدگان تا ز شی
 بدانت سلا لار کجکشتش که در روی از زنگی آمد هر کس
 چون کجکهر اسان شود در پشته سکا لشک فکله مکر در کمر
 و ز سیر خردمند با خواندش خیر وادش از راز پنهان خوش
 که بدولت شد بدین سپاه ویر ز شمشیر ناخورده کشته سیر
 بشکرتوان کرد این کار زار به تنها چه بر خیر از یک سوار
 ز خون خور و دن طوطا تو که لشکر انبیهم خواهند سرور
 کند هر یک آیین ترنگار نیاید ز تیر سندگان هیچ کار
 تمامه زنگیان چیره دستی کنند چو میلان اشغیه دستی کنند
 می خوبدل شد این لشکر کجکوش بیار آب و دست از دیر
 چو دستان توان اویدن بد گزان زنگی نواز چو دستان
 بنه انداز رایح جبار می و ازین چو شمشیر کجکوشی ویر

بر آویختند وی حرج از کمر
 بهار و بی شبهه جبهه های زور
 جلاخل زمان گفت رفت شاه
 که غنای باد و شمن تپاه
 طلا به برون شد به داشتن
 که بتا قی نبوت نکند شستن
 در روز و کاور و درون شتاب
 برون شد مرا ز کوه آفتاب
 بغیر کوس از در شهر بیار
 جهان شد ز مالک بر سر
 تیر و زن از خار شین حرم خام
 پشته در افکند شب را کام
 در آبلش و رش و کاه و هم
 که بزمک زد و خاتم رو ستم
 تداوی بود و دینجان کمال
 که کف بکف میراند سدل
 ستان بود به خشت خفتان
 که در و تفت از فلک کشت
 ز کار و ده و ناسته و بهر
 قوار و قواره شده درع شر
 ز هر کس تملک ز برای تیغ
 شده آب خون در دل تیغ
 خون گشکند و دوروی
 نبار ز برون آمد از هر دو ک
 بسج بکند که در دام آویختند
 پس خون نهاد و در کشتند
 بسن بر و بر شکرم و نمک
 چو بر کور بی بر کشیده بکند
 خرابی در راه روز و زکی مرقوم
 ز هر بوم افغان ز کوه و بوم
 که روی مر لید

کلامی از...

ما در کسم...

...

نشد ز تک چون کشت کاشتن به سجید بر خود جو مار کهن
 و داشتش گری بپا و ز پوش بر آورد چون رعد غران خوش
 بفرمود تا طوطا نوش را کشد و پیرند از تنش خوش را
 ربو دندان دیو سالان با جادو چو کریمک راهره کهنای
 بریدند در طشت زین شمشیر بخون غرق شدند ازین پیش
 چو پیر چون شد آن ملک ز کشتی چو بخوردش جوانی و ابی بخورد
 کسانیکه بودند با او برآه شدند آب در دیده نزدیک
 نمودند کان رومی خوبه هر چه بدوید از آن زنگی مهر
 نشسته از بهران سرو شمشاد رنگ جهان بوخت کتابت شد
 بخون ریختن شد دل آنکسخته ز خون جهان بکنده رخته
 شد از رویان رنگ یکبار که دیدند ز انگونه خوشخوارگی
 رسانان بهران کار زندان تنه ز خنده لب رویان ناله
 شد آن که پوشیده دندان بهمان لحظه میرد و خندان بود
 سکندر با بهشکی یکدور کدشت از سر شمشیر انداخته
 شبانکه فکر زد و از خود بدینک شب مریح بستان نمود
 بهر غار و بهر غار از دشت هر دو آسمان
 ملاک از به

کشیده دش طوطیان را بدم
 بشترین سخنهای مردم فریب
 ندیم سکنند بر بیکاه و کاه
 سکنند بر حکم پیام آور سیب
 بفرمود تا هیچ نازد و رنگ
 رساند و بیم شمشیر شاه
 بزنگی زبان رهنمونی کنند
 جوانمرد کل جود چون سرو بس
 که دارند تاج و شمشیر و تخت
 توان دولت و نیز که دولت است
 چون بر شاخ ابله کشد چرم کور
 چنان به که با او مدارا کنید
 نباید که آن آتش اید بتاب
 بهر شش روان باید آریستن
 جهانش که در صلح و جنگ

مهر پیر

سخن پروری طوطیان تمام
 به بود و نباشند کاندرا متکیب
 محاسب در احکام نور شمع ماه
 خبر خویش خواندش نیام آور
 شتابان شود و سوی سالار ملک
 یکم بشنود باز کرد و ز راه
 که آهن آتش زبونی کند
 نه روی بزنگی رساند سخن
 روان کرد رایت به نیر و سخن
 که چشم به زنده چون آتش است
 بدوزخ می پیر یای میو سلا
 بنالید و عذر را نکند
 که نشنید انکه بدریای آب
 مبارک نشد کین از روحان
 زبانش زیان دید و از راه

نم از

بجوی سنازند و دهقان پیر بمن میفرستد بدیوان میر
 ز من رخت این مهرمانی بپوشد ز بانم بدین نکتہ معذور باد
 ازین آشنایان پیکانه خوبی دور وئی مگر مکنه نانی بجوی
 دو سوراخ چون درویش صفا یکی سوی شهوت یکی سوی آزار
 و لیکن جو کز دم به کام جوش نه سوراخ دیده نه سوراخ گوش
 کند از شش کس را زای نیست از ناری دهقان حین بارفت
 که چون بخت چوین زمین بجای فلک نعل زنگی در شش نهاد
 سپهر از کین مهره بیرون جهاند سار و زلف مهره بیرون
 جهان از دلیران لشکر شکن کشیده جو انجم به انجمن
 ز آینه بیل و زنگ شیشه صدف را شکر است بر جای در
 بی پویه کرب و بدین علی فشر و در اندام کاو استخوان
 شکر و موم رسم کیان تان کرد ز نوبت همانرا بر آفره کرد
 برار است و شکر باین موم چو از آتش بر مهر موم
 ز روی تنی بلبس مهران زبان آوری اگر از هر زبان
 دلیر و سخن گوی و دانش پیر به شیر و بشیر شکرستان

از این
 سخن

هموال حس

بهمی که
بهمی که

زین

برادر

ز غشی بغور آمده غار ما در وقت سار و ز بازارا
 در انجای غولان وطن خستند چو غولان بر کوشه می ناستند
 چو کوه فرو برد کاه و ز میان برون جست شمشیر سیه از میان
 بر آفاق شد کاه و کرد و دلیر همه ستا و دهنده ان شمشیر
 شب از ناف خود عطر ساسی کشاد جهان ز نور روشنای نهاد
 برون شد نیزک دارد و شمشیر بنا می کمر بست به جای یک
 ستاره بر آمد بنا بند کی به بر آسود خلق از شتابندگی
 بیگجای هم روم و هم زنگبار فرو ماند رومی و زنگی نگار
 بیاساتی آن می که رومی و شمشیر ده که طبعم چون زنگی خوش
 مکر با من این بی محابا بکنست چو رومی و زنگی نباشد و زنگ
 منافق

کاه و کرد و دلیر
 کاه و کرد و دلیر
 کاه و کرد و دلیر

فرستاده را می شد این راه دور که سبب جرح و هضم تو ان دید نور
 درین سه فرشته زنده میرود که آید یکی دیو و دیو و دیو
 بمعیار این چار سو بر روی نسجد دو چو تانند و دیو بی
 فرقه قرافه در باید سخت ربا بند از چو نکند که در دست

کاه و کرد و دلیر
 کاه و کرد و دلیر
 کاه و کرد و دلیر

نکته

تو که هست

هستی که در هر کجاست

نور با سویی خشک او رویی و نیش سویی مهرشده رخساری
همه مهر بان شهری و شکری که نیششدهش به نیک آفری
بفرموده که لب بود نبل کند شکرش سویی صحر ارجل
بهر خاست زنگی شتابان شوند دوشت پسوی بیان شوند
و لیران صحر اکتب بندخت بکین خواد زنگی کمر کرد سخت
جو زنگی خیر یافت کما کسپاه جهان کشت و چشتم زنگی سپاه
و لشکر بر آید آراسته شد آرزوهایک بر خاسته

ز نعل سهندان بولاد سیخ زین سار جانش بر افتاد رخ
ز لب لغوه کما بدرون اگر گل فرو افتاد آسمان بر زمین
ز کمر ز کمران سنگ خاشاک کمر شده مای و کاورا سر کمران
ز شوریدن بانگ چون سنجش ساین در آمد کمریز
چو بر چنگ شد سافته سازش کمر نینده شد دیو را و ارشاد
بجای گرفته جای نبرد که کمری ز مردم بر آورد کرد
ز شبنی ز کمر دی آب تر هوای بود و چکر تاب تر
نلبی و کوسر و خبر ز هر ناب نه مهری و مردم خبر آفتاب

و چه داند که در این شکر کنده ز کار آمو را ندانده که کس
نکاح سپاه نو دیکه و دیگر از دیدن شکر کنده ز کار آمو را ندانده که کس

خج زین قرار زین

زین

و اما در این کتاب که در این کتاب است

کز چون باطل و نادان چرخ
 جهان جهان را برافروخت و جبر
 بکاره برافروخت و زشت
 عمر و سب و سیر کس نهی ز زشت
 سنگدما باین سعادتمندان
 برادر است بر من در ایوان تو
 غلامان کل بهر در و دریای
 کمر و کمر گرد و تختش با پای
 می باد و میخورد و بر باد
 کهی کنج می رخسار بر بانگ فی
 فتنه سیه یکی زور مالاختی
 نرفته چنین چون یکی تشنه
 نور خنده عالی با فیا و بخت
 که او از دود آمد از لبه دور

خبر بر د صاحب خبر نرسیده که منشی چشم دیده داد خواہ
قطعه ز نمانند بر شاه بوم
رسیدند چند ان شبیان
سواد جهان را چنان در کار
بیامانند و قطعه آن بید
که بر مہر بان تنک شد مر و بوم
که بشد در میان کن کار و تنک
که شود و آمد باں کوہ و شت
انسان پیش کاندر میان کیاہ

چون
چون که گوید و بگوید که در کشت
نخونی و در انداز چو چو چو
نه به چو چو چو چو چو چو
بالکس نام که هر یک سیاه
ماند او نیز به چو چو چو
از چو چو چو چو چو چو

بیاست فی آن شربت جانفروئی بمن ده که دارم غم جانکداری
مگر چون بآن شربت آریم غم چند روز نور و دم لب و ط

موسى

دانشگاه کربلا
کتابخانه مرکزی
کتابخانه تخصصی
کتابخانه دیجیتال
کتابخانه صوتی
کتابخانه تصویری
کتابخانه مجازی
کتابخانه آنلاین
کتابخانه اینترنتی
کتابخانه دیجیتال
کتابخانه صوتی
کتابخانه تصویری
کتابخانه مجازی
کتابخانه آنلاین
کتابخانه اینترنتی

دوران و نگاه از آلودن جانچه
کار را که مشغول من است
و چون نگاه از دست

بنای از کمان بر ما که رواج
ز دیوان و دهان قلم بر گشت
نخست از مقیاس خنجر خراج
ز پی مایکان هم دم بر گرفت
همی خاگر میکنند کل می آن نذر غفل
بهر ناحیه نام داغش رسید
کن ده دوشش چو روش درین
تراز و همان به که دارد و در
همان کار کاغذی ساد و خراش
پیشان داد که شد که هر مرد بوم
از طو که دستور درگاه بود
سکندر بتدبیر دانا وزیر
وزیری جبین شهر یاری
همه کارش مان کینی نیز
فلک شاه که بود و شوهر
یز برای پند و اندرز
شد ما که بدخواه را که در دور
نصرت الدین

خسته

چو در زور پیمیدی اندام مرا / گره هر زدی گوش خغام را
 کبده خجج گمان سبب خستی / بهر کشتی تیر انداختی
 به پنج کمر کمری شکا / ز کمره کو زش نرفتی
 ر بود از دیران توانا تهری / سر ز بیکان شد بدنا تهری
 چو خطش قلم راند براقا / یکی جدول اینخت از مسکا
 فلک زان خط جدول اینخته / سواد جت سادق ریخته
 حساب هر یکری آورد پش / جهان ساز بون دید و رشت
 همش هوش دل بود هم زور / بدین هر دو سرخت با پشت
 بهر کار کجاست نام آور / دران کار دادش خدایا وری
 همه دوم زبان سر و نه خاسته / بر بکان و سر سبزی آراسته
 از ولست نقشی بهر خانه / رسیده کشور آف نه
 کسی در این بخت می نهاد / که از ساز اینم گره می کشد
 بانهوه می با جوانان گرفت / بخلوت بی کاوانا گرفت
 نان کرد بامردم هر دو می / که آید در اندیشه او می
 باز رون کس نیلورد مای / بیرون از خط عدل تنها چای

در

در این صورت و در این نام و در این

بگذار کمال

ولی نافوی دست نیست نه حرف گیرش انگشت من
 بنیمم مبدخواهی اندر کسی که من بنمردخواه و ارم بسی
 ره من همه در نوشت نیست نه چنین و عین پند
 بر آن ره که خود را نمیدانم قدم داشتم تا با فروراست
 و باعث چنان دادم این که بر نابد است از رم
 چنان خواهم از پاک به دور که گزین ره نکردم سر انجام کار
 ز برای نقش کند ارش بدیر که نقش از کند ارش ندارد گزیر
 چنین نقش بند که چون شاه دوم بملک جهان نقش بر زخم
 ولایت زعدش پیر او از گشت بد و نواج و تخت بدر تار گشت
 همان رسمها که پدید رویده بود نمود آنچه را بخش بسندیده بود
 همان عهد و پیمان بر جانی داشت علمای پیشینه بر مای شست
 بدار همان کج زری سپرد بر آن عهد پیشینی می شود
 زفرمان بر آن ملک قیلقوس شد کس همان شغل ناوی گزید
 که بود از پدر و تخت انکیر تر بدین کشتی تلخ او بنمرد
 چنان شد که بازو و ناوی او بچرخید کس با تر از وی او

ز برای نقش کند ارش بدیر
 که نقش از کند ارش ندارد گزیر

زفرمان
 بدین کشتی

نشد هیچ کس تر از او

و ساج از دریا به بخت تمام
ز دیگر دریا به سپهر و ن خرام
جهان کام ناکام خاکی بود
بخود کامی پی چه باید خست و
درین چارویج به کام نیست
که کیسه بر سر خود کام نیست
بدام جهان هست از دام و
بدام بخوارستی از دام و

شبی نعلبندی و بالانگری
حق خویش میخواستند خردی
خرازیهای رنجید و رشت ریش
بیفکنند مثل نعل و بالان خرد
چو از دام داری خرازا داشته
بهر آلود و از خویشین شاد شده
نویسنده ای باز کردن روش
ز گردنکشان بر بناری خروش
بیاخی از خود در اینم ده
می که ز محنت ربای دهد
ز رخساره می روشنائیم ده
باز لعل کان مونیای دهد

بنده و دام سوزان خود کرد و خرد
بنده و دام سوزان خود کرد و خرد

سخن شنجی در سار و بدست
درستی ز راند و ده راحی
تصرف درین بکنند چشم
کزان بیم و ز ریحین چشم
کمرانگشت من حرف بیری
ندانم که کو و پیچ و کینه

عزیز از دستان سوزان و بدست

و بی نافی

بدینگونه می زیست یارای پیش
 زهر داشتش و رودی بی بخش
 هم ادبست ز میر اندیش داشت
 هم اندیشه در میان پیش داشت
 بخوان کارگاهان کار کرد
 بدین گلی بخت پیدا کرد
 هنر پیشه و زندگستان او
 هر مدرسه او بود و هنر او
 عجب مهربان بود و جریزبان
 دل مهربان هم بدو مهربان
 مکرری یکی مرغ سربازان
 کار طوطی بودی بران لایان
 نجستی زند میر او و خوش نامی
 بر کار از و خواست بستو دانی
 جویر کار چرخ از بر کوه داشت
 برین دایره مدتی چند گشت
 ملک فیلسوف از جهان داشت
 بستانش فی فیلسوف
 جهان است بکند از زمین گشت
 سالی بچک از چک او
 درختی است شش سبزه ای چک
 تنی چند راسه درختی
 یکایک ورقهای مازین در
 بنیدر او فتنه چون و زوبان
 منقص نه بینی درین بایکس
 غماش کند هر یکی یک نفس
 دود و هود می توانی میر
 یکی میر و دیگری میر
 دود و دود این با آن
 در و بند ازین بهر دود
 میز در و دود

درختی است شش سبزه ای چک
 تنی چند راسه درختی
 یکایک ورقهای مازین در
 بنیدر او فتنه چون و زوبان

نزد دولت او را هنر یا وکالت	هنر مند یا دیوانی و در خور است
هنر هر کجا یافت قدری تمام	نزد دولت خدای بر او روانم
همان دیوانی کار جهندی گرفت	در آئی بلند آن بلندی گرفت
چو خواهی که بر مرده رسائی بر سر بر	ازین نزد بان باشد تاگر بر
ملک زاده با او بهم داد دست	پدید رفت کاری بران عهد
که کشای جو برین کند شغل رست	وزیر او بود برین ابرو کشت
نتایم سر از رای و همان او	نه بندهم که جز بغیر مان او
سر انجام کفایت یاری نمود	بر آن عهد شاه استوار می نمود
چو استاد دلفت کان طفل خود	بخواهد ز کردن گشتان کوی برد
از آن هندی حرفی مشکلی کشید	که مغلوب و غالب در دو شبید
بدو داد و بکین حرف را و ذکا	بنام خود و خصم خود به شمار
اگر غالب از دایره نام است	شمار طغر در سر انجام نیست
وگر کند غلبی در قیاس	ز غالب تر خویشی در بر آس
شبه آن حرف بسته ز دانا می	شد آن داوری پیش او نیز بر
همه وقت کان حرف شکستی	بر بر دوزی خود و خیر داشتی

ببار یک سنی چوشتا فتی بهنهای بار یک دریافتی
 بهار رسو که هر رسنه زاده بخد متکری دل بد داده بود
 هر آنچه از پدر مایه انداخته گذارش کنان دوی آموختی
 چو استادان با بفرستد ملک اده را دید بر کنج پای
 بتعلیم او بیشتر برد رنج که خوشدل کند مرد را پاشی
 چو منشور اقبال او خواند در ولست عنوان فرزند تو
 برونی که طالع پذیرنده بود کلین سخن مهر گیرنده بود
 بنفشه زاده پسر و فرزند را پیمان در افروزد گویند را
 که چون سر بر آری بخرج نهند ز ملک بمیدان جانی نمند
 سر دشمنان بر زمین آورده جهان زیر مهر کلین آوری
 به پیش پادشاه بجا فرستند از وقت بخواج
 باد آتشی این در و علم پیتش نسازی در و بیم
 به آفاق کسور نشانی کنی جهان در جهان باور
 نظر بنداری ز فرزندین بجا آوری حق پیوندین
 بدستوری او شوی معجز که کسور دانا به از تیغ کج

جهان برون کنی گشت را از تیغ

بیت غریب و محبان را است

همه سختی از بسکی لازم است چو در پیش کنی خایه بهر شهرت
چنان زی که آن زینت لیلان تر اسود و کس را نماند زیا
کند از نده درج و پنهان نور و کند از نده کان را چنین یاد کرد
که چون شاه یونان ملک قتل و خطرات ناممکن است
بفرزانه فرزندش بر بلند بر آست ملک جهان را
چو فرزند خود خرمنه یافست شد ایمن گشایسته فرزند است
ندارد پدر هیچ با بسند نه فرزند شایسته شایسته
لفش اندیش بدانش دراموختن که کوهر شود سنگ ز افروختن
لقو ماخل آنکو خرمند بود از سطلوی داناش فرزند بود
آموختن کاری بر روی برود در آموختن آنچه نتوان شمرود
او بهای شایه منهای فقر که نبردی دل باشد و نور مغر
بر آراست آن کوهر پاک را چو ای که آراید افلاک را
خبر دادش از هر چه و پرده بود که کم چنان طفل پرورده
زهر دانشی کان بود و در قیاس و نو کرد و ماند بکشته معنی شایه
همه سال سهراده شیر نموش یکم علم را راه ندادی بکوش

بیت غریب و محبان را است
بیت غریب و محبان را است
بیت غریب و محبان را است

بزرگ

بشاد از مهر خیزد ز فیروز تخت
 در کج بکشد دو بر شد به تخت
 بشادی که زانیمه زانده و رنج
 بخوانند کاداد بسیار کنج
 بغیر و نی آن مه مشکبوی
 می و مشک و پیر تخت به طوی
 چون ناز پرورد افشام سرو
 خرامند شد چون خرامان ندر
 ز کواره بر مرکب آورده پای
 شد از چسبده مهیدان برای
 کمان خواست از دایه و ز جگر
 کی کاغذ نش بد هف که سر بر
 چو شد رسته ز کار شمشیر کوه
 ز شیر افکنی تنک با تیر کرد
 و زان پیش طواری گرفت
 بی شافی از لاج ریگال شتر
 بی شافی از لاج ریگال شتر
 مکران می آباد شستی شوم
 و کر غرقه کردم به شستی شوم

این بیت در کتاب
 در عالم و از خاندان
 به کرم و به کرم
 به کرم و به کرم

خوشتر روزگار می که دارد
 که بازار حشرش نباشد بی
 بقدر چشمت بسیار بود
 کند کاری امیر و کاری بود
 جهان میکند از بخو سلطواری
 باندازه دارد تنک باری
 نه بدی طوفان در آرد مال
 نه صافی که سختی رسد بگل

سید محمد علی در خانقاه حسین و علی کربلا

بسیر سپهر اجمین ساختند
اسد بود طالع خداوند زوگر
شرف بافته آفتاب نخل
عطا شد جزا برین تاخته
بشارت قوس را شتری
ششم خان را کرد دهر ام جلیب
چنین طالعی گامه ان پورازو
ز تقوم طالع چو پیرداختند
جوز اوان کرامی بفال چنین
در احکام هفت اختر آمد پدید
انسان فرقی مرد اختر شناس
بلکه بکلی بولست لاف
از طوط که حدیث شناده بود
هر آنچه از پدیدر مایه انداختی
چو استخوان با بوی پند و نگی

تیراندوی انجم بر افراختند
کز و دیده دشمنان کشت کور
گر آینه از عالم سوی عمل
مهر و نهره در نور دم ساختند
زحل در تیران و بیاز یکرب
چو در مشکرا ان کشته خدمت نای
چکویم زهی چشم بدور از و
سکندر ملک نام او ساختند
برافر و خست باغ از نهال چنین
کردن باد و داده خواهد کلید
خبر وادان کرد و شناس
سنگهای باریک و سید لکنتی
بجده مشکری بول بدو داده بود
که از کیش کنان در روی آموختی
ملک نداد را و بدی کیم پای

خداوند فرزند

دوست آن شد از کفر نه دیا که از فیقوس آمد آن شهر بار
 و کفرنا چون عبادی ندانست سخن کو بران اختیار یکی داشت
 چنین گوید آن پسر در زیر سال رساند ششمان پشینه حالی
 که در بزم خاص ملک فیقوس بنی بود پاکسو چون فیقوس
 بدیدان بهادون ببالا بلند بایر و کمانش بکینو کند
 جو سروی که بیدار کند چمن ز کجیو بنفشه ز عارض سمن
 بهائی جو در شهره ز آفتاب که شمشیر کشتان کمرش نیم خواب
 سر زلف سپحان چو مشک سوز و شکر کشته مشکوی شاه
 بران مهربان شده چنان بران که خبر نام او نامدی بر زبان
 بهر شش شاهی شاه در بدر گرفت ز غما و خنجر کل بن بخت
 شده از ابر نیسان صد و نایک پدیدار شد لولوئی شده و نایک
 چون نه بر آمد با سنی بجیش در آمد بر سر سنی
 بوقت و لاوت و درم و خا که و نا کند سویی اختر نگاه
 ز راز و خفت نش نش درید و زان خشت آرام جانش و در
 شمشیر کمان بر کوه بلند زو و فلک باز جسته باز

از تبار

از تبار

شکفت

ز خاک مه آلوده روبرو گرفت فروماند زان روز بازی
بسر و سپهر و درو و بنواختن بس از خود و بی عهد خود
در کوزه دهقان آذر برست بدار کنندس او باز گشت
ز تارینها چون کوفتم قیاس هم از نامه عزرا بر دشناس
دران هر دو گفتار چستی نبود که افسس سخن را درستی نبود

در این داستان داد و دهان بسی است
مرا گوش بر گفته هر کسی است

چنین آمد از خوشی سالان دوم
که راه دریا بود از آن مرز بوم
از شهری روز خود آواره گشت
چونیک اندیش وقت بار انگلی
بویار بار نهاده و مرد
غم طفل تنخور و دهان می سپرد

ندانم که پرورد دخواهد ترا
کدامین و در غور دخواهد ترا

در نیش فتنه که پرورد کار
چگونه و را پرورد در کنار

چه بچینها نیز بارش نهد
چه اقبالها در کنارش کند

چون مرد دالی طفل بیکس ماند
کنش کاش ببارش ساند

که ملک جهان از بفرنگ در ای
شمار از قافان کله کله گشای

ملک قیاموس از تماشای دشت
شکار افکنان سوختن گشت

ز یاد و مرده بران ده کده
بیا این او طفل آواره

ز یاد شیر می انگشت خود می کشید
با دهنش نکشت خود می کشید

بغیر خود تا کارن آفتند
کارن مرده پرورشند

در این داستان داد و دهان بسی است
مرا گوش بر گفته هر کسی است

در این داستان داد و دهان بسی است
مرا گوش بر گفته هر کسی است

بیامد آن آنگه که آن
 بدولت مری بسکندر
 که تا دوشش بود بر سر و بد
 بمرات خود بر سکنند و بد

کد از مدنه نام حسرت و ی
 چینی داد لکسم سخن را نوی
 که از جهل تاجداران روم
 جوان دولت بود زان روزم
 شمع نامور نام او فیلقوس
 پیران زمین بود ماولی او
 نو آئین ترین شاه افغانی بود
 چنان داد که بهر که عدل خویش
 کل بیستم را بدان سان خرد
 سبب بخت بجزوی نشیند و تاج
 شد روم را بود و در دست
 بدان خرج خسرو مد شاه روم
 جوق سکنند روم در آید بکار
 نه دولت دانه در آید بکار
 که درای بدان داور برنگد
 و ستاد کس تا ورسند خراج
 رضایت باوی خصوصیت
 ز روز مدنه آتش نکند آتش
 و که کند کند که دش روزگار
 سنا و اسیر از سکن غار اگر است

عص

که در دولت کند و ی که در دانه او کند و ی
 که در دولت کند و ی که در دانه او کند و ی

دولت دکنه

چو باز تو بدیگش بر نیت	هر زدم زبان از نسی بخت
دروغته نای تو انداختم	بچه کعبه ای کن ساختم
که گشتی زدم در آن کاهج	سوی محزن آوردم اول
بشیر و حشر و رامیختم	وز و جربش برین را بختتم
در عشق لیل و مجنون زدم	وز انجا سر ابرو و برون زدم
سوی هفت بکر فروختم تا ختم	چو از عشق مجنون سر دهم تا ختم
زدم کوسل اقبال اسکندری	کنون با کاسین پروری
بما و وزم اکید و او رشک	سخن زانم ز نو و شک او
کنم زنده از آب جوان خویش	سه دورای که بگذشت پیش
چونم زنده که گفتم	سکندر که او را کشت
خود زنده از خشم و زردی	بگریه و زنده و خشم
کنون نیت از خشم که گفتم	سوی خشم زنده که گفتم
که باینده کاند و جو بندگان	چنین زویش که باینده کان
ادب کند در تار و جوی	طایعی با سکندر و جوی
بغافل از نیت آلب و بختی	چو از خشم خضر برین طریقی

مجلسی که در آن روز در آن مکان
مجلسی که در آن روز در آن مکان
مجلسی که در آن روز در آن مکان

سرازم که هر چه
 ریا چمن سیراب کند
 از آن میگویند که نو بهار

بر افشان ببالای سر و بلند
 در دم در برگش و برگش چو بار

به سپهر امن برکت آب کبر
 در آن بزم که خورشید خرم

ز سوسن بچین بساط حریر
 در آغوش می خستدانی بزم

بمن ده که بخورم از انوشیروان
 بیا و جویان غنیمت کای

خورم خالصه که ز تنگی خورم
 کز این ن نه بستم که راجی

چو دوران نام نامی
 بستان شدم زیر سرو بلند

خوشتر بر باله ماهر سی
 بفصل چنین خورم و شال کعبه

ز بوی گل کویایه سرو بهن
 بگل جیدن اندر کوسن باغ

به بلبل در آمدن طاسنی
 فروزنده روی چو روشن گل

سر زلف عطف و امن کن
 چو گل کویایه سرو بهن

بگل چمن از خند و شکر فشان
 بزم داد بای پرایت روی

که بر پشت جهان خوش کن
 نشستم بمن با جهان دیدگان

جز این هر چه داری و نگویند
 زدم دست تان بسند کال

که چندین سخنهای زیبا و لغز
 که باو دم از پند خون مغز

که باو دم از پند خون مغز

مکرم رانی

بچهره گل

حبیب

زبان با صفتی که از کلام

لب غنچه را که بدش بوی شیر / کلام گلشن در دلم همیشه
 سبزه و زلال برکش فراخ / بفری خبر ده که صفت شاخ
 یکی مرده زن شوی بدیل بر از / که ممد کل آمد می کند
 دل لاله را که در خون بوی / فرو مال خوش نجاشی پوش
 زبانی سبزه فرو شوی کرد / که روشن بشن من شود و لاله
 سبزه تن را ز شوی سفید / سبای دی از سایه مشک بند
 لب را و ن رای الود کن / بجز بی زمین را ز اندوده کن
 سبزه را و روی ده از قول / روان کن سوی گلشن آب روان
 بنورستان جن ما زین / کش خط دران خط ما زین
 سبزه بی نه عشق چون من / سلا می هر سبزه میرسان
 نه امتد دل بوبت تان دلکش / هوای دل دوستان زان خوش
 مرغ زبان بسته او زده / که پرواز بارینه را بار زده
 و رخسار شکفته بر طرف / بر او فتنه هر کلی جلد هر رخ
 سبزه کن نامه چنگ را / در او بر قص این دل ننگ را
 سبزه و قمار طوی / در اکن بری کردن طوی باز

بسی در گفتنی نمودن فلک
عنان سخن را کشد و گردان

و گریب گفتنی گذاری سخن
ندارد نوبی تا مهلا و کهن

سخن را باندازه دارا پاس
که با در نواختن گردش در قیاس

گوهر برارد سخن را گویید و فروغ
چو نابا و رافند فایده و روغ

دروغی که مانند بخت برده است
به اذر راستی که ز فر خط است

که دورستی بهر است
نظامی سبک شش یاران شدند
تو ماندی بغیرم کشاوران

سکندر شش هفت کشور یافت
نماند کسی چون سکندر یافت

مخواری به تنها درین جوی
حریفان پیش بینه را با پی

کر آینه حاضریت نوش باد
و گردن زیادت فراموش باد

بیاساقی از خم و بهقان بهر
نی در قح ریر چون شمشیر

ندان می که اندر بهدوب حرام
می کاصل مذنب بدو تمام

بیابان خوری ساکن
کل آمد در باغ را با کسن

نظامی باغ افسانه شمشیر
بیابانی بوستان پنج بند

ز جوی شیشه زینگر تاب
سینه کشت برین ز خواب

بسی در گفتنی نمودن فلک

در باره این

دگر باره این بس پدید آید
 که این را که بلی را برین سیخ
 بهین شکم بدین که سیخ و نزل
 جفا زاکم از معشوم بر او خنجد
 زمین را که جند است تار کجاست
 همه راجح مکنون از او خنجد
 هر روز زمین را بهین شکم که در نیش
 بر روز و هر بوم که روزند خوش
 همه جاره میگرد هر که در نشت
 ز تار کج آن خسته و تاج دار
 بخرین هر چه در غارش از قلم
 چون نظر که در نیش بود راه گیر
 ملک را با یکر کفشار میت
 سحر و دیار هم تابا و نیش فیشم
 که در نیش چنان که خوشی در ضمیر

شما بنده و در کون جایی
 خط برین که نیش و نیش سیخ
 ز صاحب حل کوفی قیاس
 بدین هندسی و ماسخ شید
 نزار و بی نذر بر او که طراست
 بدان مکن از مالک و اندر رسید
 ز آبادی آن بوم را و او بخش
 و مرکب سیخ و نیش و در و در و نیش
 جو مرکب از نو مرکب چاره گشت
 بکار اید انیت کاید بکار
 سبک سبکی دارد از نیش گتم
 غلط کردن به بود ناگزیر
 همه کار من در غلط کار میت
 ز ملکین از روی بخت و نیش
 که نیش و نیش از بود و لب زیر

سر انشمان

در
از

و از نیش

سے

جو غم ایوان کوہ پاک است
 که بختش کند بیک خواب است
 میلش خطی در جهان بکشید
 از آن سپش کاید صلبی است
 جگر کوشه خطاطی
 بر آنکس اندیشه اندیش
 یابی نویستی جاود بر خفت
 که بر نه خاک پنج خوب است
 بقطب شامی یکی مسیح است
 بعرص جنوبی حکم سبج است
 طاب این هو مشفق کشید
 طای نو کردی معرب رسید
 بدین طول و عرض اندرین کارگاه
 که البرود و دیگر جهان بارگاه
 جو غم جهان گشتن آغاز ملک
 بر خطی زوای رشته سار کرد
 ز غمشک و ارمیل و از مر حلم
 بدستی زمین را کروی طبع
 مرط را آن داشت انداره کبر
 بدان مشغل کماشته صد
 رس بسته انداره پدا شد
 رشکی بهر جا که ز دوبار کا
 در کرد بودی در دانش بود
 دو گشتی بهم باز پوسه بود
 کی را بشکر که خورشید
 در کعبه زوای طبع
 در کعبه زوای طبع
 در کعبه زوای طبع

ساحت

کتابخانه و موزه و مرکز اسناد
سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

روزِ شنبه عالم جو بہا العرو

شد اینه چنان ای او

سرگت کجی روی جای او

محرم حسن فراق مانڈی پستال

پناہی برہمنی زونہی

ذکر رہے کہ برہنہ افرو و دھت

یہ پھر یہی رخت بہت بہت

از آن روز که شنبه معبري

بشتمه تاریخ اسلام

جوہر دین حق و دانش ابوہریرہ

دولت بر افای فیروز گشت

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

مارت بسی کرد بر روی خاک

بہر خیر و مسالہ و ہر کار و ہر زمانہ
میانہ و خیر و مسالہ و ہر کار و ہر زمانہ

ملاوید چیدن کراهای سهر

رہند و پیمان مانا پھاسی ا
رہند و پیمان مانا پھاسی ا

بجٹ سہری بہرہ ور ہو گئے
ہر گھر میں

محمول وادریور سہمہ

سرمدی کا چہان چہرا

بہارِ دوسری جو سہرہ ہر پینے
تہ منزلہ ان کے شرف

کتابخانه عمومی و مدرسه

دور و بیدار و بیرون از شهر

کتابخانه عمومی

1990

۱۵. مجلسین کا روبرو
- خزانہ کی ترقی

١٢٠

بسم الله الرحمن الرحيم

...

من سید الشہداء

والتزم ده که بد کنی با منم

سجده

والتزم ده که بد کنی با منم
گوشت و استخوانی غنای با
که آرد این نظم از کلام
همه کرده بکینه حسرت

سجده و استخوانی غنای با منم
نمیدارد آرد این نظم
بکم مایه پیشش خایم کنم
درین یک ورق کاغذ ارم

نور

مسکندر که شایه جهان گردید

بکار سفر تو نه برود و نه

جانش را همه جا حرکت دید

که به چار و ده ملک تو را خرید

بهشت کای که بنهاد بی

نگهداشت آئین شاهان کی

بجز رسم و ترتیبش

نمودان ذکر و ستایش

نخستین کس او شد که زین

روم آمد روان بکه زین

لفظ او ز در کجاست

طبله نای ز در بر نفرت

خبر و مامور از لفظ دی

بیونان زبان که گوشت

امان زینت پادشاه

زینت که او برآمد نام

باینکه خلق را از غول

نثار یکی گوشت که هر روز

برید از چنان خوش رنگ

زرد و استند نای او

خیالی را بکنیم از سبکی
 تخت آنچنان کردیم باطل
 حسابی که بود از خرد و دور
 بر آکنده از هر دری دانه
 بنابر آسای نهادم تخت
 در تقدیم و تاخیر بمن مکیه
 در این تخت آن نفس خفته بود
 چه میکردم این درستان ایست
 از نای آهسته افان کمر
 سخنان چون کج آکنده بود
 ز هر نشو بر دوشتم مایه
 زیاده و تنگنای نو سیا
 شتویدم ز هر ماضی لغز او
 نهان صدای کج بود
 ز هر کس که بود
 نام از آن

۹
 که نازد چرخ باج بازی
 که کاهند درین جنبش او
 صحن را کردم با و با پایست
 بر رستم چون صف خانه
 که دیوار اینجا نه باشد در
 که نبود کوه و رود را زان کر
 فکرم بیت بر نای نفس
 سخن راست را بود و کج
 بنزدیم نگاریده در یک نور
 بهر سخن در بر آکنده بود
 بر دوشتم از نظم بهر اعلی
 بهر دی لغز او و بهر سپا
 ز هر دوست بر دوشتم مغر او
 زبان بگوئی کج آکنده
 و زانجه سر خنده ساختم
 ز بانیس ز بهر کوه کوه بود

کوه را دور و خوش زاد
 کوه را دور و خوش زاد
 کوه را دور و خوش زاد

۱۲
 بهر نام ازین بهر کج
 درین کج بهر کج

۱۳
 در این کج
 در این کج

۱۴
 در این کج

چو فرمان چنین آمد از شاه پادشاه
 که بر نهم نالغش بند و کار چنان
 بگفتار نه مغز را بر کشم
 بگفت یک لی مغز در سر کشم
 زستم عروس بی باک نه مکالمه
 که در دستم نشن خود بزم
 عروسی چنین شاه را بنده باد
 بدان محلی آفاق و خزده باد
 با ندرایه اکنه نزدیک دور
 چراغ چهار تاب است نور
 کل باغ بسته عالم آروز باد
 چراغ شب مشعل روز باد
 دریده دهن بد کلان جویان
 زبانی سوخته و شمشیر جویان
 لطیفی چو دولت در لاله او
 زبور روز باد آفرین خوان او
 بیاسای آن حیرت انگیز روح
 بدو تا صبحی کشم در صبح
 صبحی که در آب کوثر کشم
 بهر صبحی کشم در صبح
 شهاب تا دهن

فکرت از آنکه می آید از ملک دور

جهانم بدو بند بر و رخت
 بیهوده دین دارش در دست
 شب و روزین بود و کون
 به بازی جهانک آرد و
 که بید زنده بازی
 هم از بازی جبرخ که دند کبر
 زخم بکنی برده دیر سال
 خیالی شدم چون نیارم خیل
 خیالی بر لکم

بهرین

هرایج تراود عن آتون کند	مهریج که منطف کدول کند
بپایین تخت تو بندد کمر	مهر روز خورشید با قیام زد
سبزه در جهان هر چه خواهد بود	سپارنده با بختی تو
چو داور سخوی داد خولای کنی	خداوند بدان داد ملک که شای کنی
نه بلی نهد بای پر پنت مور	نه بازی نهد بر پر پنت شور
که نیست ازین قصه انصاف	سپاس از خداوند کنی سپاه
که میزد درین دامن آندیکا	بالصاف شنه چشم دارم کنی
نه سایه بر و کشته اند نه نور	کراش نه بند از کار خود
سرانیده را سر برارد باوج	اگر بند از درد و موج موج
کلید بکنج کردم نهان	درین کنج ناهمه ز راه جهان
طلسم بی کنج داد شکست	کس کن کلید ز راه دیت
نمود خرم آخر ز برین کلید	و کونج نهان نیارد بدید
چه بچند دارد آند ز منفعت	تو دانا که این کوهر شکست
مدری آونین آونین خوش میکند	مخرد کاسه از زمین میکند
سزاوارست آونین گفتنم	نظارت تو دارد که سفتنم

موتی باز که از کنج

بهرین

نام لایق بکین

جز این نیز بنم ترا نش خصال

یکی آنکه اگر گنج آراسته

دویم مرد میگردن به قیاس

سیوم شغفت بر آراستن

چهارم علم بر تر یا زدن

هفتم بچشم مجرم غدر خواه

هشتم عهد چنانکه داشت

ز توشنن جهت بر واهی

نهم روز دولت و خوش بختی

دو مار را بر برای تو نویسنده

بیاسایی انجام یا قوت باز

که تار از آن جام باقی نهم

که باد ابر و مندر و ماه و سال

دهی از روی ناهنجار

عوض باز ناهنجار

سهم دیده را داد دل خواستن

چو خورشید شکر نهند زدن

ز روی کرم عقور کردن کنه

و خاداری از یاد نگذاشتن

وزین شش خصلت مجرب می

یکی در خیر نه دویم در شکار

یکی با مهر دویم مار

بیاد نهند بکالم بسیار

بر سر تنده لعل ساقی نهم

جهان خوار زیر پادشاه

همه از فرمان چندین نلاد

طوف در پنج توپ بکمان

ستون درت ذات المعال

در آن روز که بود

در آن روز که بود

در آن روز که بود

در آن روز که بود

در آن روز که بود

جواسکندر شاه کنوری

چون سفر کرده افتاده راز نهایی

ہم چہ ذاری کہ آن در غریب

نداری مکی حنفیہ کان ہم بہت

جو در میدان شیران شکار افکنی

تیری دوستی کا راز اعلیٰ

خود جنگ پیلان کنی

دہشت و قنوج را بیل بند

آر شہر کو را فکندہ ہوتے

نوشتر اعلیٰ ملکہ ام کور

جہ دولت کہ در بند کار قوت

ہم مقصود کان درکن برتو نیت

بکرون سون کھینچ جبرم

کے شہزادوں کو اور رکات تو نرم

دو ک امن اند از قوائی کوشش

یکم نرم کردن و کمر سفتی بخش

بغیر از نوید خواہ جان مسرور

طہر از عہد زاریت حسان فیہ

جو رشتہ کو چاہی اور روزگار

زینش بادشہ ماندنش مارکار

کلہاڑا رکھو قریش انہماقی

فہمہ تیغ از نوید سحر

زکریا و امان حاکم کنایه های

کہ احکام انہی میں دریافت ہائی۔

روزندہ آتش کوہری

مقدور تارخو اسکندری

[illegible]

مهرستان از روستا

بگویند که در این کتاب

کتابخانه نام نشین حرفت

مجلس

چو عجب بسی مرد را زد کرد

جهان بود چون کال کو هر خراب

زین دوزخ بود این پاک گشت

زهر لغتی گامش نو بسو

میدیکه چون جزو دنا خبر د

چو دریا کویم کزان سپای

نهی بار کاهی که چون افتاب

کرا ز نخل طوبی رسد مهرت

کس در شرف تا قرب ز جهان او

بکی خضری نامش افتاده

مهر وادی کو عنان یافته

ز کشت زین کسب بر دو

کجا کجایه پیشی در لو

چو از تاج او شده علقه

زی خضر و اسکندر گاهیت

گی برد

نوروزی که در این روز است

چو در تاج او شده علقه

نخلی چنین جلن را بنده کرد

با بادی اید ازین افتاب

با بر چنین نازد شد چون

دهد بخت خورشید کان چو کج

جهان نام نهاد از جهان

اما که چون کان کزان بایه

ز مشرق مغرب رسد

مهر کو شکی شاخ غنبر سرت

مهر خانه نعمت از خان او

نسب کرد که بقای دورت

دو منته بد امنی درم یافته

سعی نیم خبری و در آید و حقه

که از کج او نیست در او

مهرش با زان تاج فیروز نمند

که کم ملک دارند و هم آب حیات

نوروزی که در این روز است

چو در تاج او شده علقه

محمی و از این است

چون در این جهان بماند
چون در این جهان بماند

بدان ناکند شکر نعت بی
و این نعت پس ازین چون بود
بر آب آکنند چون برینش سبزه
سبزینج کوه از سر تیغ او
ز ستم نموده نه اسفندار
که از موالدش صبح صادق دمید
زمین یافت سر سبزی آلام او
ز بر کار خطش گره کرده باز
ز بانی کج قارون بر انداخته
سر کو تو ای از دزاو بخته
همه مردم آه و همه مردمیت
کزین مردمی نیست بروی سباسب
و این نعت خلیش را خوانده اند
کبیر و همه شهر و بازار شور
نمود زنده و خضم ناید بر آه

عالمش

کدام او بر شمارد کسی
ز شکر وی آن نعت افزون بود
فلک و آسمان که بنزد کمر
بریزد در آنوب چون تیغ او
هر آنچه او نموده کی کارزار
صلح جهان آن شب آمد پدید
کجا کلام زد و حرف پدید
مرد و پیر و کوزده ترک تاب
بر آن بخت کوبار کی تافته
بر آن دزد که او را میست
اگر دیگر آن کشتن آدمیت
تمام کس از مردم روش نیست
ز بس ناز و نعت کز او خوانده اند
اگر مرده سر بر آرد ز کور
هزاران دانه مرده که غدا نشانه

نسخه

بیا بی بی هوا قطره تاب را

بیدای صدف در کن این باب

برائے قومی قریہ دور پائی جوش

تہاج سرشاہ کن جابجی خویش

شہس کار زو مند معراج اوت

زمین و بوساں :- زمین و بوساں

سکندر شکوه کہ در عمدہ از

شکوہ کنندہ رید و کثرت باز

زبان زنده دار و آسمان زنده

جہاں تک یہ دشمن پر اکتدہ کن

طرف در مغرب مبردا کنی

قدروان مشرق نورانی

حکیم
حسن بھلوان نسر اللہوی

بر اعداء خود چون ملک عالم

میں نے اسے اپنے آپ سے روک دیا۔

بداندیشکم مهر او منبش کن

خداوند شمعِ حقیقت و کلام

۱۰۰

ہستم رکمانی رواں کردش

ہم اور پیمبرِ ہدایتِ ہم ناموس

شہنشاہِ ہندوستان کے نام سے

کلید آهن و پنج زرین بود

خدا و کائنات پر تسبیح و تحمید کنند

مکتبہ نذر و کج

ہر آفت اشک و نور

جو ستر بہ نام عثمان گذار

اکسیر رافعا فکینہ

در آن چند سطر از آن اعلیٰ

از این به راه افکار و فکر
از افکار و فکر

زلفم کی لہریں بھی دھ

از راه کورایای ۴
نفسه

فقد كليت العام و الشادوك

در آن دایره کس سخن را ندانم

که این نامه را لغز نایم کند

چنان بر کند پیر پرتو بال او

نت لا اندر آرد بچو اندر کان

فروید و دل زار دارد بکار

نوازش کند سینه خسته

گرشش نایون منما کند

گرشش نامیدیش کیو بدست

هر آنچه از خدا خواستم در حقش

همایون تران منم که این بزم

بیساقی آن آب یا فوت وار

سفا لید جامی که می چن آوا

حکم بر کش ای اقبال بلند

نبای دل رعد چون کوسش

درون برو سونش را خواندم

کرامی کنش را کرامی کند

که نیک اختری خیزد از غل او

موقوف رسانه مدانند کان

غالم کانرا بود غمگن ز تنه

گفتش دهد کار سربل

خدایش بخواندن توانا کند

بدست آورد در ارمیدی که

خدا داد بر داده کرد همسپاس

همایون بود خامه در بزم

در اکلن باین جام یا فوت بار

سفال زمان خاک و جان آوا

خرامان شوی در مسکن پند

بجند ای لب زین صبحگاه

نزل مهر

در آن دایره کس سخن را ندانم
که این نامه را لغز نایم کند
چنان بر کند پیر پرتو بال او
نت لا اندر آرد بچو اندر کان
فروید و دل زار دارد بکار
نوازش کند سینه خسته
گرشش نایون منما کند
گرشش نامیدیش کیو بدست
هر آنچه از خدا خواستم در حقش
همایون تران منم که این بزم
بیساقی آن آب یا فوت وار
سفا لید جامی که می چن آوا
حکم بر کش ای اقبال بلند
نبای دل رعد چون کوسش

درین آیدم کین کارین نمود

بود و سفینه گرفتار کرد

در دولت کو و کین دستکار

برند چنین نزدش کنم

باین نامه نامور و در باز

نشمن که سازش زین سر

بکسر فسخ کنم نام او

نخست که عالم زیادهش برد

و از تو ای چاکر گوید

بفرطی که چون من درین بنگاه

مرا نیز زو بایکای رسد

نور شنید روشن توان

علی وار ز ابا کونر جگه

نظای که نظم دمی کار است

جنان که بدانی نامه کفر را

دل دوستان را بدو نور را

در و طعنه دشمنان دور را

دندان دوار و کین

نام بر او نام او طاهر

چنین

۱۹

چو دلداري خضر م آمد بکوش

چو دین رفت آن نصیحت ری

نهادم بر پیشو بهنگامی

در آن حیرت آباد و بادوان

هر آنکه ز خاطرش تافتیم

میان سرسری سویی نهدار

که وینس خوانند صاحب بر

گویی ز پاک و دین پروری

من از هر سه دانده دانانم

نخستین در بادستانم

بجگت بر از من اندم

به پیغمبری گویم آنکه زش

نزد در ساختم هر دری که

بان هر سه در بابی بر

طرد نواکنمرم آمد جهان

دعای آن که

عطار

اینکه در این کتاب
از کتب قدیم است
و در این کتاب
از کتب قدیم است
و در این کتاب
از کتب قدیم است

اینکه در این کتاب
از کتب قدیم است
و در این کتاب
از کتب قدیم است
و در این کتاب
از کتب قدیم است

اینکه در این کتاب
از کتب قدیم است
و در این کتاب
از کتب قدیم است
و در این کتاب
از کتب قدیم است

اینکه در این کتاب
از کتب قدیم است
و در این کتاب
از کتب قدیم است
و در این کتاب
از کتب قدیم است

کس کو برد بر تر و خشک
 ز مای دوم یا بد از کا و کج
 زدی تا دستان و فوار خند
 بوی بنی بجز نو رکند
 بخاری خورنی و کیلی ورد
 بنام پاره هر جا دست خود
 نرو بد کجای زمانه ران
 که صد کس ز دین نه بی دین
 زمانه ران ناید الا دجبر
 عراق دل آنور بالا احمند
 یکی دبو مردم دکر دبو نیر
 اذن کل که او تا دارد نفس
 که او اده فضل زوشد بلند
 نویزائی یک علی
 عرق میراد و عرقی سب
 بگوهر کنی تیشه را تیر کن
 کز د جهان بر کردی جواب
 نو گوهر کن از گمان اسکندری
 عود سسین را شکر ز کن
 جهاندار آید خربدار تو
 سکنه خود آید بگوهر خیری
 خرم دار چون بد و راد بها
 بزودی زخو در خاک تو
 خود ریا خرد که براد جهان
 ن بد ره هیچ ز درما
 ز در یابی او کج که هر مپوش
 دهد کنی در یک باره
 میا بختی جهان کن رای جواب
 دمیستان کوهری میو نش
 که هم هیچ بر جا بود هم کباب
 و دل داری

و دل داری

شنیدم که در نامه خسروان
مشتو ناپسندیده را پس باز
ببندید کی کن که بماند به عزیز
سخن میسر نذر او در جهان
زود برون از دما بید رنگ
از ان خوشتر آید جهان بد را
مکوانچه در نای پست گشت
مکودر گذرنا و اندیشه گیر
در این بنه خوشنوی تو به
چونیردی بگزار ما نیست
مخوف بستمی که ناکرده
بدین راهی آید که سبکی
همه چیز گویندی ز بخت
که بخت نتوان با سودگی
خسوفه خوی و زرب طشت

سخن را نه خوی چو آب روان
که در پرده کج نیامد ز
ببندید کانت ببندید تیر
تو که تو به آن با خوار خوان
با نیکش من در روان نهنگ
که ببندید هین ناپسندید را
که یک درشت بد و سوزان گشت
کز ان بار کفن بود ناکریر
کهن شکار کن بهر روی
به بویه خود را میالی بخت
که بختی بود آنچه ناکرده
ز بخت تو آس کی از یک
بختی برون آید از راه بخت
بود فقره محتاج با تو و کی
ز خاک عراقت ناید گذشت

ز جگر نمان از اخبار خوان

اینجا بخت و محنت را در میان
بخت و محنت را در میان
بخت و محنت را در میان
بخت و محنت را در میان

اگر

کمان
نار

س
سختن کوی بنبینه وانا طوس
که آهست روی سخن چون
در آن نامه که کمر سفته راند
بسی گفتی که ما گفت
و اگر چه گفتی از باستان
بگفت آنچه رغبت پذیرش بود
نکست از روی دستان خیم کرد
همان گفت از روی گذر
که حلو اینهاست است خور
نظامی که در رشته کوهر کشید
رقسم دیده ما رفتم کشید
ترازوی خود را سخن بست
شده نامده رانج اوزه کرد
حیث کهن کشته ز تاناه کرد
بیاساقی آن از خوانی تراب
بمن ده که نامت کردم خراب
مکران خرابی نواشی ز غم
خوابتیا تراصله بی ز غم

گویم که این سخن است از کلام
ای سخن که از کلام و دیگران چون
در حدیث است که در کلام و دیگران

مرا خف نعلام که بود و دوش
بر آزی که آمد بر برای کوش
بمنضیک که ای جلی خوار تبر من
نعم سخن چاشنی کبر من
و وضع جود و جو کوس سر از بند با تافته
نم از چشمه زندگیا یافته

لنتم زده و زخم دانی

نمودم زلف زدن انچه خام
شد که بیکه بخت در شاخ
نامحسوس زین که در او بودم
بودن تو اتم من این کار کرد
بود در راه شد ندانم نمود
طالع علی چون بود کار و حکم بها
نرم نشانی و دستاویز
مردن شدین شغل لایق
که چون دکیانیت نبود جاکبر
بنقشی بنقش که سه و کلاه است
از این کشادری نزد هستان
بنامه چنین نامه نزد بر خیز
دکرا به مار که بوی نخست
بیر در لوک چنین خامس
از آن خرومی که در جام دست
از آن سبب

ولی چون خوری خون بیدارم
کند مبه را بر و خشت لاف
اساسی بر لبست بکون دست
بهر وقت کار ناید زمر و
که بود در راه شد ندانم نمود
از زلف کشید که کار کرد و یاد
ز مابقی مخفی گرفته کوش
چنین نامه نغمه بر دامن
نوشته ز زو بود ناگزیر
نمودم باین دستان و غار
بسنده لایم بر رستان
نوشته چندین رسم ما نیز
بمهر و ملت نهان دست
نزد ارد این نزد کرامت
نرف نامه حیران نامم

از مرقع زلف زدن در کتب

نوشته زلف زدن در کتب

نوشته زلف زدن در کتب

نوشته زلف زدن در کتب



مختتم بنی شاد بر بسری
ضمیمه نزن بکاشن زین
تقاضی آن ثوی چون آید
بین دلوی سخنها و کمر
سخنی گفتن و کمر جان مفتاح
سپهر خالیه مستفید کس
بیزش زان دستها و روح
چو بر که شاه زرب میرنی
کلیس خور مرغ بود فریخ
چو نمایی کار جویم کسی را ز راند و ده کرد
نه انجیر نه نام هر میوه
دو دانی بر آید ز اند و کتمان
من از آب قره قاپ ناک
ازین یکم اندک ایم بر بند
چو در موده نازیده و کسی

که کشاد هم آن شب ز دلش ری
که مرهم صفت یکد است
که از سنگین برون آید
بسجیه توان را و نازده فکر
نه لیس منبری سخن گفتن است
مر و دیگر غایب گفت کس
نمادی یک یک بر هیچ سخن
جان زن که کشند ز کشنی
نمادی یک یک بر هیچ سخن
دو کمان خاری بدن بدان
نه لیس ز بد است هر میوه
نواز و مانند که یک بان
چو اگر دم آید و کلاه خاک
که باشد رسیده جو کفن بلند
بجسایش نازیده کسی

بمجلس نان و لقمه و نان
که از ده و کلک و شمشیر
همی
نام زن پارس است
نمک زین است هر میوه
نام زن پارس است

نمک زین است هر میوه
نام زن پارس است

ع

۵۲۲

مرا دولت تر دارد در خونش	ندیم کسی کو بجان و بتن
هان بکه معشوق خود خود بخونم	بر عاشقان کز بدی بد شوم
خلایت ز راق روزی رسان	کرم نیت روزی ز بهری کن
ز درو نیزه ادمی رسته به	در حاجت از خلق بسته به
ای نذر منم حاجت کس کس	مرا مانگی بود و ان درت کن
نیارم سر از زمین برون	درین منزل خاکی از من خون
کادیم از چهل درو که دو تمام	چهل روز خود را گرفتیم تمام
نشستم درین چار دیواری تنگ	چو در چار باب نشستم در تنگ
درین رو به بین دولت آسودم	در خلق از مل برانده آم
که زنده ام و منزل خون بود	برین حال منم آن کس جان بود
که بر سازد بر جوی و جوی	زهر کرد انداختم بر روی
که بر سازد از هر جوی و جوی	هزار را و این بر سرخ روی
بیکل برانده و دیوار من	ترد و خفت از این خسارت من
دلا، اینجا بکنجه پرداختن	تن اینجا به سبب جوین ساختن
که شغلی و کمر بود جز خواب و خور	بجای زنی و مرد و جوانان

خط

ندیم

درین رو به بین دولت آسودم
 که زنده ام و منزل خون بود
 که بر سازد بر جوی و جوی
 که بر سازد از هر جوی و جوی
 بیکل برانده و دیوار من
 دلا، اینجا بکنجه پرداختن
 که شغلی و کمر بود جز خواب و خور

